

نام کتاب: آنیوتا**نویسنده : بوریس پوله وی**

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com



www.98iA.Com

نودهشتیا

آنیوتا

بوریس پوله وی



فصل ۱

تا لحظه رفتن به فرودگاه هنوز قریب یک ساعت باقی مانده بود .

اشیا لازم درون چمدان بود و فقط قوطی وسایل ریش تراشی غییش زده و ولادیمیر مچنتی هر کاری می کرد موفق نمی شد ان را پیدا کند .

هر شیی در آپارتمان کوچک او جای ویژه ای داشت، جایی که یکبار و برای همیشه تعیین شده بود .

خوب بیاد داشت که بعد از مراجعتش از آخرین ماموریتی که در شهر نووسیپیرک داشت جعبه وسایل ریش تراشی را سر جای خودش گذاشت

، درست روی طبقه دوم کمد لباس که جورابها و دستمالها و خرده ریزهای دیگر را آنجا نگه می داشت .

جورابها و دستمالها که با نظم و ترتیب و روی هم چیده شده بودند و همانجا بودند ولی از جعبه وسایل ریش تراشی اثری نبود.

علاوه بر این بقیه لباسها و اشیایی که در کمد بود به طرز دیگری جابجا شده و به شکل دیگری آویزان بود، شاید هم عاقلانه تر و راحت تر ، اما نه

آنطور که خودش می خواست .

بر شیطان لعنت اصلا چرا این سرافیما دست به اشیا و لباسهای او می زند؟ لابد نمی تواند این غریزه ی ابدی همه ی زنها را که همه چیز را تمیز

کنند و بشویند و بتکانند و به شیوه ی مطلوب خودشان جابجا کنند در وجود خودش نابود کند.

البته می توان بدون قوطی وسایل ریش تراشی هم سر کرد.

کافیست همه ی آنها را توی کاغذ روزنامه پیچید، وانگهی قوطی را می توان از مغازه فرودگاه موسکو که قرار است هواپیما را آنجا عوض کند و

سوار هواپیمای خط جنوب بشود خریداری کرد.

با اینحال گم شدن قوطی باعث ناراحتی و حتی باعث عصبانیتش شد: آخر سرافیما آن را کجا قایم کرده بود ؟

حقا که وقتی سرافیما، با استفاده از کلیدی که خودش به او داده است در غیاب او مشغول رفت و روب و نظافت آپارتمان می شود، بلا و مصیبت

بزرگ است .

بارها سعی کرده بود این عادت را از سرش دور کند. چند بار به او تذکر داد و خواهش و تمنا کرد. حتی یکدفعه تهدیدش کرد که کلید را پس

خواهد گرفت و حالا بفرماید روز از نو روزی از نو.

وقتی برای ماموریت کوتاه مدت به شعبه ی انستیتو رفت سرافیما دوباره به آپارتمانش آمد و همه چیز را جمع و جور کرد و کمدش را بهم

ریخت و قوطی را گم بگور کرد.

آنهم درست همین حالا که منچتی عازم سفر دور و دراز است و احتیاج مبرمی به قوطی وسایل ریش تراشی دارد.

منچنتی در حالیکه از نو همه ی گوشه و کنارها را بازدید می کرد از روی ناراحتی با خودش می گفت : " مهم اینکه اصلا این کارها را برای چه می

کند؟ کی ارزش خواسته که این رفاه زنانه را به آپارتمان او که مرد کاملاً مجردیست بیاورد ؟ اینجا کی به این رفاه احتیاج دارد؟ خود، البته خیلی

ساده است، برای اینکه روابطشان را محکمتر کند و به اصطلاح برای او مفید و لازم باشد. در حالیکه خودش ابداً قصد ندارد با سرافیما ازدواج

کند، با اینکه از مدتها پیش در آزمایشگاه همه آنها را برای هم خواستگاری کرده بودند و روزی رییس کارخانه در میان ناراحتی و دستپاچگی

کامل منچنتی موقع کنفرانس به او گفت: " خوب، اینکار را لطفاً به خانمتان محول کنید ". خانم؟ نه دیگر . او این سالهای آخر را خیلی خوب به

تنهایی و بطور مجرد گذرانده و به این وضع خودش عادت کرده بود .

حالا بیاید و زن بگیرد و با این به اصطلاح رشته های خانوادگی دست و پای خودش را ببندد؟ آخر چرا؟ البته سرافیما زن خویست ، آب و رنگی هم دار، عاقل است و کارمند خویست... ولی زندگی کردن در یک آپارتمان و انس گرفتن به عادات او و تغییر شکل دادن زندگی راحت و مجردانه خود؟ نه، او تن به اینکار نخواهد داد، سری که درد نمی کند دستمال نمی بندند .

اگر سرافیما می خواهد می تواند روابط قبل خودش را با او ادامه دهد و به طوریکه در آزمایشگاه به شوخی می گفتند: "همسر آمدنی و رفتنی او" بماند، اما نه همسر حقیقی .

در ضمن باید به طور قطع و برای همیشه به فضولی هایش در کارهای شخصی او خاتمه داد.."

با همه ی اینها پس قوطی وسایل ریش تراشی چه شده ؟ تاکسی سفارشی ممکن است هر آن سر برسد.

مچنتی نگاهی به ساعت کرد. سرافیما بطور حتم هنوز در آزمایشگاه بود. گوشی رو برداشت و تند و تند شماره آزمایشگاه رو گرفت و مهندس کیسلووا را پای تلفن خواست . بعد وقتی سرافیما گوشی را برداشت گفت:

- این من هستم. بله. یادتان نیست وقتی خانه مرا نظافت می کردید قوطی وسایل ریش تراشی را کجا گذاشتید؟ من چند دقیقه دیگر باید راه بیفتم و بروم به فرودگاه.

صدای بم و ملایمی جواب داد:

- شما البته فراموش نمی کنید دنبال من بیایی . خوب چرا دیگر انقدر عصبانی هستید؟

- قوطی وسایل ریش تراشی را گجار کردید؟

- اینکه ناراحتی ندارد. قوطی خیلی کهنه و زهوار دررفته بود.

- چکارش کردید؟

- انداختمش دور . توی آشغالدونی. من یک قوطی وسایل ریش تراشی نو و مدرن و خیلی راحت با هفت تا جا به شما هدیه می کنم.

مچنتی تقزیا فریاد زد :

- انداختی دور؟ یک همچین چیز لازمی را انداختید دور؟

ولی بلافاصله سخنش را تغییر داد و قبل از اینکه گوشی را بگذارد با لحن خشکی گفت ؟

- مگر شما نمی دانید من دوست ندارم به اشیای من دست بزنند.

- شما چه وقت می روید؟ من می خواهم بدرقه تان کنم.

- لازم نیست.

حالا دیگر مچنتی حقیقتا عصبانی شده بود. در درجه اول از دست خودش برای اینکه صدایش را بلند کرده و تقریبا داد زده بود. با همه ی اینها چه معنایی دارد که بیایند و اشیای دیگران را دور بریزند!

البته قوطی کهنه و زواد دررفته بود و خودش هم چند بار گوشه های آن را با نخ ضخیم دوخته بود. ولی همین قوطی چند سال به او خدمت کرده و باز هم چند سال می توانست به او خدمت کند!

این قوطی کهنه وسایل ریش تراشی اولین چیزی بود که بعد از جنگ، بعد از جنگی که همه چیزش را در جریان آن از دست داد به وی هدیه

کردند. چیزی بود در حکم یک دوست. و حالا بفرمایید، سرافیما آن را برداشت و دور انداخت... نه، به این وضع باید خاتمه داد. حقا که سرافیما ممکن است از یک آشنای نزدیک تبدیل به یک همسر واقعی با همه ی عواقب ناشیه از آن بشود.

مچنتی با دقت وسایل ریش تراشی را در یک پاکت سلوان جا داد، قفل چمدان را بست و به ساعت نگاه کرد. بعد برای اینکه ببیند تاکسی آمده است یا نه به بالکن رفت. کنار در ورودی ساختمان اتومبیلی دیده نمی شد. البته هنوز وقت زیاد بود و مچنتی نگاهی به اطراف انداخته عاشقانه به منظره ای که از اینجا، از طبقه دوازدهم ساختمان در مقابل دیدگانش گشوده می شد نظر افکند و با حرص و ولع هوای سرد و مطبوع اوایل بهار را استنشاق کرد. ساختمان نو ساز در انتهای شهر نوبنیاد قرار داشت. جنگل انبوه و دست نخورده ی تایگا به صورت یک دیوار سبز از سمت جنوب به شهر نزدیک می شد. از شمال هم از پس خیابان ها و میادین شهر، منظره ی کارخانه در میان اشعه ی غروب دیده می شد و با اینکه خورشید پشت درختهای تایگا ناپدید شده بود و از یک طرف کاجهای نوک تیز و از سمت دیگر دودکش های کارخانه را روشن می کرد همه ی اینها غرق در سایه روشن بنفش رنگ غروب بهاری بود.

هوا مرطوب و سرد و با طراوت و تمیز بود ولی رایحه ی سوزنبرگهای جنگل کاج بهاری با بوی کاملاً محسوس کارخانه که در نیمه تاریکی غروب نفس می کشید توام می شد. ماه مه در این ناحیه تاخیر کرده بود. روزها هوا گرم و ملایم و در تایگه هم در پای درختها، برف کهنه و دانه دانه سفیدی می زد.

کارخانه زندگی شبانه روزی عادی خود را طی می کرد. در هوای تاریکی که هر آن تاریک تر می شد روشنایی چراغهای آن درخشندگی و جلای خیره کننده تری پیدا می کرد و ستارگانی را که در آسمان تیره پدید می آمدند تحت الشعاع قرار می داد. و ناگهان در این لحظه به نظر مچنتی عجیب آمد که پس فردا کارخانه به همین شکل روز و شب کار خواهد کرد، کارمندان آزمایشگاه او مثب همیشه همه ی روزها روپوش سفید تنشان خواهند کرد و مشغول کار خواهند شد و زندگی با آهنگ تند و سریع ادامه خواهند یافت در حالیکه او یعنی مچنتی از این شهر جوان و مورد علاقه خویش دور خواهد بود، به دور از گرفتاری های روزمره، در نقطه ای دورست، در گاگری ناشناس، در ساحل دریای گرم و مطبوع.

چقدر در آزمایشگاه کارهای انجام نشده و نا تمام که مستلزم دقت دایمی او بود باقی مانده بود! وقتی به این فکر افتاد احساس غم و اندوه بر وجودش مستولی شد. پروانه سفر به آسایشگاه که در جیبش بود ناگهان تمام جذابیت قبلی اش را از دست داد.

مچنتی به این فکر افتاد که چطور است بلیط را نادیده بگیرد، پروانه مسافرت را برگرداند، کارهای نا تمام را به پایان برساند و بعد، با خیال راحت، در فصل میوه چینی که به رسم قدیمیها فصل مخملی نامیده می شود به گاگری برود...

صدای بم و کوتاه رادیو از درون اتاق به گوش می رسید:

داشتند برنامه آخرین خبرها را پخش می کردند. مچنتی که غرق در افکار خویش بود بدون دقت به خبرها گوش می داد: " مرحله اول فلان کارخانه مورد بهره برداری قرار گرفت... برنامه معادل فلان درصد اجرا شد... کشاورزان با کار ضربتی خود در زمینه شخم بهار محصول خوبی را تامین کردند... "

و ناگهان از میان سیل اخباری که برای گوش عادی شده و در ذهن باقی نمی ماند نام خانوادگی لیخوبابا که به طور غیر مترقبه به گوش رسید نظر مچنتی را جلب کرد.

مپنتی به محض شنیدن آن یکه خورد. گوشش را تیز کرد و حتی با دست محکم به نرده بالکن چسبید. سخنگو سرگرم خواندن فرمان هیی رییسه شورای عالی بود... او می گفت:

آنا آلكسى ليخوبابا مفتخر به دریافت نشان ((علامت افتخار)) شده است ... مچنتی متوجه نشد که به پاس کدام خدمات. درحالیکه گوینده داشت اخبار ورزشی را می خواند.

ليخوبابا... ليخوبابا... آنا آلكسى يونا ليخوبابا... آنا... آنیوتا...ن ک ند حقیقتا خودش باشد؟ خدای من... نه ، نه ، البته که او نیست.

ليخوبابا... ليخوبابا... آنا آلكسى يونا ليخوبابا ... آنا... آنیوتا...ن ک ند حقیقتا خودش باشد؟ خدای من ... نه ، نه ، البته که او نیست. بین یک ربع میلیارد جمعیت کشور اشخاص زیادی با اسامی و شهرت های مشابه وجود دارند . ولی این یکی هم اسم کوچکش و هم اسم پدرش جور است . نکند واقعا خودش باشد؟ نه ، ممکن نیست . از آنزمان سالها گذشته است !

مچنتی با حالتی بهت زده ایستاده بود و بوق تاکسی را که دم در ورودی ساختمان توقف کرده و آمدن خودش را با بوق اعلام کرده بود نشنید. او به طرف تلفن رفت و با عجله شماره ی تلفن سردبیر روزنامه شهر را گرفت و وقتی گوشی را برداشتند گفت :

- سلام ! من مچنتی هستم ... بله ، بله ، همان مچنتی رییس آزمایشگاه کارخانه ... نه... برای مقاله تلفن نکرده ام . کاری هم بکارش ندارم . هر وقت دلتان خواست چاپش کنید . ولی حالا خواهشی ازتان دارم . من همین حالا به آخرین خبرها گوش دادم . بین گزارشها خبری درباره ی اعطای نشان " علامت افتخار " به ليخوبابا بود. تله تایپ شما جزییات دیگری در اینباره نگرفته؟

- الساعه ولادیمیر اونوفری یو یچ . همین حالا نگاه می کنم تله تایپ چه زده . گفتید ليخوبابا ؟ زنست یا مرد؟
- دختر خانمیست . نشان "علامت افتخار " بهش داده اند .

صدای بهم خوردن کاغذها در گوشی تلفن پیچید. بوق های بی صبرانه و مکرر تاکسی مدام از خیابان به گوش می رسید ولی مچنتی گوشش بدهکار نبود .

بالاخره سر دبیر روزنامه گفت :

- نه ، توی گزارشهای عصر از این اسمی که گفتید خبری نیست . شاید با گزارش شب برسد. اگر رسید بهتان تلفن می کنم ... در ضمن می خواستم بگویم که مقاله شما ...

ولی مچنتی بدون نزاکت حرفش را قلع کرد و گفت :

- مقاله را ولش کنید . به من هم تلفن نکنید چون برای یک ماه از اینجا می روم . در مورد مقاله هم هر طور که دلتان خواست رفتار کنید ؛ خواستید اصلاحش کنید ، کوتاهش کنید ، اصلا حذفش کنید ، هر کاری دلتان خواست بکنید .
سر دبیر با کنجکاوای پرسید :

- شما نگفتید این ليخوبابا کیست ؟ و اصلا موضوع از چه قرار است ؟

ولی مچنتی دیگر گوشی را گذاشته بود و تازه متوجه بوق های بی صبرانه تاکسی شد .

در همین موقع صدای کلیدی هم که در اپارتمان را باز می کرد به گوش رسید.

یک لحظه بعد در باز شد و سرافیما در استانه در نمایان شد. دامن روپوش سفید آزمایشگاه از زیر پالتو پوستش پیدا بود. سرافیما روسری

پرزداری به سرش بسته بود و تند تند نفس می کشید. قطره های ریز عرق پیشانی بلندش را پوشانده بود. گفت :

- اوه ، خدا را شکر ! فکر کردم دیگر شما را نمی بینم . او قوطی لوازم ریش تراشی سیاه رنگی که چرمش برق می زد در دست گرفته بود .

- بگوئید ببینم چرا موضوع قوطی وسایل ریش تراشی اینهمه ناراحتتان کرد؟ پس فردا روز تولد شماست و من یک قوطی لوازم نو و مدرن ساخت چکوسلواکی را برای شما خریدم . خوب ، حالا که دارید می روید هدیه روز تولد تان را قبل از موقع تحویل بگیرید .

سرافیما قوطی را به طرف او دراز کرد و مچنتی در حالیکه با حواس پرتی قوطی را که حقیقتا قشنگ بود از دستش گرفت با چمدان به طرف در راه افتاد و گفت :

- اوه خیلی متشکرم ، ممنونم . البته خیلی عذر می خوام ، ولی می شنوید که راننده تاکسی دارد بوق می زند . دیگر باید بروم . خداحافظ. سرافیما گفت:

- من با شما می آیم فرودگاه.

- با روپوش ؟ مگر نمی دانید که از مشایعت و بدرقه خوشم نمی آید؟

چهره ی سرافیما که معمولا آرام و بی حرکت بود این بار ناراحتی و هیجان درونیش را بروز داد . چشمهای خاکستری رنگ و کشیده و دور از هم او که به صورتش حالت یکی از الهه های مصر باستان می داد آکنده از تقاضا و تمنا بود. این حالت به هیچ وجه به صورتش نمی آمد.

او عرق پیشانیش را گرفت و گفت :

- با اینحال من بدرقه تان می کنم .

- با این قیافه؟

- فرقی ندارد به کسی چه مربوط...

مچنتی شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد.

او تمام راه ساکت بود و به کوشش های زن برای اینکه سر صحبت را باز کند فقط به اختصار جواب آره و نه می داد .

هم چنانکه در اتومبیل نشسته بود از پنجره به تایگا که جاده ی خط کشی که انگار شمشیر آن را به دو قسمت تقسیم کرده بود نگاه می کرد . بهار هنوز آن طور که باید فرا نرسیده بود . اینجا و آنجا تلهای برف در پای درختها دیده می شد ف ولی جنگل دیگر مملو از رایحه ی بهاری بود و وزش باد عطر بهاری جنگل را وارد اتومبیل می کرد .

وقتی که سو سوی چراغ های فرودگاه از دور نمایان شد سرافیما بالاخره از سکوت مصرانه مچنتی به ستوه آمد و گفت :

- جدا شما تا این حد خسیس هستید که گم شدن یک کیف کهنه که ادم دلش نمی آمد با آن دست بزند این همه ناراحتتان کرد... نکته تازه ایست. نمی دانستم.

- حالا که نمی دانستید بدانید.

- به خاطر چیزی که ارزش یک پاپاسی را ندارد ، ادم جنجال به پا کند؟

- جنجال ؟

مچنتی از ته قلبش تعجب کرد و به طرف انبوه مسافرانی که با سر و صدا کنار در خروجی اجتماع کرده بودند به راه افتاد. ولی وقتی متوجه شد

که قطره های اشک روی مژگان بلند چشمهای کشیده سرافیما نشست در حالیکه به طرف در خروجی می رفت گفت :

- باشد ، باشد ، لعنت به آن قوطی . از هدیه تان متشکرم . راستش من اصلا فراموش کرده بودم که روز تولد نزدیک است . و با این حرف پیشانی بلند و سرد سرافیما را بوسید و گفت :

- خداحافظ !

فصل ۲

مچنتی نه ، در تمام طول راه فرودگاه و حالا که در هواپیما نشسته بود و از فراز تایگای بی انتها پرواز می کرد به فکر وخامت روابطش با سرافیما و البته به هیچ وجه به فکر قضیه قوطی تیره بخت نبود . زن ناشناس که نام فامیل عجیب و غریبی داشت از ذهنش دور نمی شد : لیخوبابا ، لیخوبابا... آنا آلکسی یونا لیخوبابا... آیا این همان دختر بود ؟ بعد از این همه سال یک مرتبه پیداش شد ؟ این نوع وقایع فقط در فیلمهای سریال تلویزیونی اتفاق می افتد . مگر چنین پیشامدهایی در زندگی عادی روی می دهند ؟ مچنتی به این فکر افتاد که شاید اسمش را درست نشنیده و نام فامیلی اش را عوضی شنیده است .

او به این فکر افتاد که اگر درست شنیده است این زن کجاست ؟ چکار می کند ؟ کجا زندگی می کند ؟ و بالاخره به پاس چه خدمتی به دریافت نشان نایل شده است ؟

فکر کرد همه اینها را چطور بفهمم ؟...

هواپیما اوج گرفت ، و در خط سیر معین به پرواز درآمد و به طوریکه به نظر رسید میان زمین و آسمان بی حرکت ماند.طبق معمول سفرهای دور و دراز هوایی ، مسافرانی که این همه موقع سوار شدن ناراحت و عصبی بودند هر کدام روی صندلی های خودشان نشستند ، آرام گرفتند و با بغل دستی های خود آشنا شده و با وضع جدید خودشان خو گرفتند .

یکی با بغلی خودش مشغول درد دل کردن شد ، یکی کتابی به دست گرفت و مشغول خواندن شد ، یکی دیگر از مسافران یک دست شطرنج سفری از جیبش در آورد و رقیبی پیدا کرده سرش را بالای صفحه ی شطرنج خم کرد...

سه نفر جوان تنومند و هیکل دار که صوزتشان زیر آفتاب زمستانی برنزه شده بود از خانم مهماندار لیوان یه بار مصرف خواستند و سه نفری بساط مشروب خواری راه انداختند .

خانمهای چهار شانه مسن شالهای خودشان را باز کردند و روی شانه هایشان انداختند و مشغول شکستن تخمه درخت ارز شدند . آنها پوسته های تخمه را با احتیاط در مشتشان جمع می کردند .مرد ریشوی ناشناسی سرش را روی بالشت صندلی گذاشت و بلا فاصله خوابش برد .خر و خری که او به راه انداخته بود به قدری رسا و بلند بود که حتی غرش آرام و متین موتورهای او را تحت الشعاع قرار داد...

مچنتی چشمهایش را بست و در فکر فرو رفت و به یاد گذشته ها افتاد.

بعد با خودش گفت :لیخوبابا...آنیوتا...نه ، مثل اینکه خود اوست . خوب حالا که اینطور است چکار باید کرد ؟ ابتدا مچنتی تصورش را هم نمی کرد که اگر این زن همان دختر است که او می شناخت چکار باید بکند .بعد واقع بینانه تر فکر کرد . خوب ، اگر این خود او باشد باید چکار کند ؟ چقدر حیف شد که نتوانست تمام متن فرمان را بشنود ... باگهان فکر بکری به عقلش خطور کرد : فرمان را ممکن بود در برنامه ی آخرین گزارشات خبری عصر تکرار کنند.

چشمه‌ایش را باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت . برنامه اخبار می بایست چند دقیقه دیگر شروع می شد . بله ، بله ، کاملاً امکان‌ش بود که متن فرمان را تکرار می کردند . مچنتی بی درنگ تکانی به خودش داد و دکمه ی زنگ را فشار داد. خانم مهماندار باریک اندامی که صورتش عین عروسک ها بود بلافاصله بالای سرش خم شد و پرسید :

- شما زنگ زدید ؟

مچنتی گفت :

- بله ، خواهش می کنم به کاپیتان بگویید که من می خواهم برنامه آخرین اخبار را گوش کنم .

مهماندار گفت :

- متأسفم نمی شود . ورود مسافرها به کابین خلبان اکیده ممنوع شده است . به علت هواپیما ربایی های اخیر ، بخشنامه جدیدی داریم ...

مچنتی گفت :

- بهتان قول می دهم هواپیما را ندزدم . فقط به فرمانده گزارش بدهید که یکی از مسافرها ازش تقاضا دارد وارد کابین خلبان شود و برنامه اخبار را گوش کند.

با اینکه مچنتی هرگز از عنوانی که داشت استفاده نمی کرد و فقط در ایام جشن ها و عید ها ، ستاره ی طلا را به سینه می زد اینبار برای اطمینان خاطر مهماندار گفت :

- به خلبان بگویید که من مهندس مچنتی دارنده ی عنوان قهرمان اتحاد شوروی و نامزد دکترا در علوم فنی هستم .

دختر خانم گفت :

باشد ، من بهش می گویم . و رفت .

حالا در این وقت شب که چراغهای سالن هواپیما بیمه روشن بود ، به نظر می رسید که هواپیما در آسمان معلق است. آسمان سیاه که پر از ستارگان براق بود از پنجره دیده می شد . آسمان هم بر فراز دشتی از ابرها ی مجعد معلق بود ، ابرهایی که عین پوست مجعد بره بود . اما این دشت بی پایان که روشنایی مهتاب را منعکس می کرد آرام آرام به طرف عقب جابجا می شد .

خلبان اول و دوم با پیراهن های سفید و آستین های بالا زده در میان یک دنیا عقربه و وسایل هوانوردی درخشنده مثل مجسمه های بی حرکت نشسته بودند . متصدی بی سیم هواپیما که جوانک لاغری بود و بینی رو به بالایی داشت ، گوشی گنده و درشتی را به طرف مچنتی دراز کرد و گفت :

- بفرمایید ، برنامه اخبار حالا شروع می شود .

بعد با کنجکاوی پرسید :

- برای چه می خواهید گوش کنید ؟ مگر قرار است چه خبری بدهند ؟ منتظر چه هستید ؟

مچنتی وانمود کرد که سوالش را نشنید چون نمی دانست چه جوابی بدهد و وقتی خودش هم به همین مسئله فکر کرد دچار تعجب شد . چرا داشت اینهمه سعر و کوشش به خرج می داد ؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود ؟ چرا این موج به طور ناگهانی تمام وجودش را در بر گرفت و تمام افکارش را تحت الشعاع قرار داد؟ عجیب بود ، خیلی عجیب .

در سالهای اخیر زندگی مچنتی رو به راه شده بود و مسیر عادی خود را در راهی که خودش انتخاب کرده بود طی می کرد. کمتر چیزی به جز کار او را به هیجان می آورد و جلب می کرد .

مچنتی زندگی دقیق و طبق برنامه ای که خودش تنظیم کرده بود داشت . زمستان ها و تابستان ها با شورت روی بالکن ورزش می کرد و سر و تنش را با آب سرد می شست . خودش برای خودش قهوه درست می کرد و تخم مرغ و بیکن سرخ می کرد و یک لیوان دوغ می خورد . سر ساعت ۹ اتومبیل " لادا " ی خودش را کنار آزمایشگاه پارک می کرد و با چنان دقتی سر کار حاضر می شد که کارمندان از روی آمدن او می توانستند ساعت خودشان را تنظیم کنند .

در آزمایشگاهی که اکنون کارهای اکتشافی بزرگی انجام می گرفت البته دشواریها و ناراحتی ها و هیجاناتی وجود داشت ولی در این لحظات مهندس مچنتی ظاهرا خونسردی را حفظ می کرد و حتی موقعی که از همکاران خودش ایراد می گرفت به هیچ وجه صدایش را بلند نمی کرد . و حالا او ، که به خونسردی خود شهرت داشت و به آن افتخار می کرد در راهرو کابین تنگ ایستاده بود و در حالیکه گوشی اسفنجی را به گوشی می فشرد در برابر چشم این جوانک بینی رو به بالا نمی توانست بر هیجان درونی خویش فایق آید.

آخرین خبرها با آهنگ عادی در گوشی می پیچید . جملات آشنایی به گوش می خورد مانند : " در تالار ستوندار کاخ اتحادیه ها مراسم ... برگزار شد... فلان موسسه ساخته شد و مورد بهره برداری قرار گرفته است... در نتیجه ی مسابقه برای افزایش تولید به مناسبت جشن ماه مه ، بزرگ ترین دستگاه موجود در اروپا قبل از موعد مقرر به کار

انداخته شد... کشاورزان با موفقیت کشت پاییزه را به پایان رساندند و متعهد شدند... " .

خوب ، حالا همان خبر ! " هییت ریسه شورای عالی اتحاد شوروی طی فرمان خود ... " مچنتی گوشی نرم اسفنجی را به گونه اش فشرد و احساس کرد که دستش از فرط هیجان عرق کرد . " ... به پاس شهامت و فداکاری فوق العاده در موقع نجات دانش آموزان به آنا آلکسی یونا لیخوبابا رییس گروه زمین شناسی عرض های شمال مفتخر به دریافت ... " .

لیخوبابا ، آنا آلکسی یونا ، مچنتی گوشی را به طرف مسول بی سیم دراز کرد . دستهایش می لرزید .

جوانک بینی کله که حس کنجکاو کلافه اش کرده بود گفت :

- خوب ، چه شد ، گوش کردید ؟ چی گفتند ؟ خوب بود یا بد ؟

مچنتی گفت ؟

- نمی دانم .

و به طرف در راه افتاد.

در هوای نیمه تاریک سالن چیزهایی دیده می شد . جوان ریشویی که صدای خر و خرش غرش موتورها را تحت الشعاع قرار داده بود بیدار شده و کاغذ هایی روی میز کوچک پشت صندلی جلویی پهن کرده با دقت مشغول نوشتن بود .

آن سه نفری که کاپشن های برزنتی پوشیده بودند ورق بازی می کردند .

عمه خانم های کالخوزی که تخمه ارز می شکستند خودشان را در شال های چهار خانه پیچیده در خواب عمیق فرو رفته بودند . شطرنج بارها هنوز بالای صفحه ی شطرنج زجر می کشیدند .

خانم مهماندار عروسک مانند نیز خواب بود و مثل یک بچه گربه روی صندلی جمع شده بود .

خلاصه هواپیمای شیک و مرفه ، در این خط سیر دور و دراز ، حالا شباهت زیادی به سالن انتظار یک استگاه راه آهن کوچک پیدا کرده بود .
مچنتی دوباره سزش را روی بالش صندلی گذاشت و چشمهایش را بست . حالا او به فکر اطلاعات جدیدی بود که از برنامه اخبار کسب کرده بود .
مچنتی به این فکر افتاد که لیخوبابا دست به نجات دانش آموزان زده بود .

این موضوعات حدسیات او را تایید می کرد . نجات دادن و کمک کردن خصلت آنیوتا بود . ولی زمین شناسی و ریاست گروه ... اصولا زمین شناسی کار افراد نیرومند و آبدیده است... یک کار خاص مردهاست . بعد موضوع زمین شناسی و دانش آموزان . چه ارتباطی ممکن است بین این دو باشد ؟ آخر گروه های زمین شناسی معمولا دور از نقاط مسکونی ، به خصوص در شمال نا مسکون که ظاهرا واقعه در آنجا روی داده است ، کار می کنند . مثلا اگر این دانش آموزان را یک معلم یا یک پاسبان یا مثلا یک ماهیگیر یا راننده ی تراکتور یا اینکه در آن نقاط شمالی یک چوپان گوزن ها نجات

می داد همه چیز روشن می بود اما یک زمین شناس ؟ و اصولا آیا یک دختر با صدای نازک بچه گانه که حالا در گوش مچنتی زنگ می زد می توانست خودش را وارد این حرفه دشوار نماید ؟ بعید به نظر می رسید . ولی نجات بچه ها از یک خطر ظاهرا بزرگ کاریست که آنیوتا از عهده ی آن بر می آید .

مچنتی با خودش گفت : که این آنا آلکس یونا لیخوبابا هر کس که باشد ، او مشغول جستجویش خواهد شد . وقتی به گاگری رسید نامه ای برایش خواهد نوشت . ولی به کجا ؟ شمال سرزمین بی انتهایست . و حالا لابد گروه های زیادی آنجا کار می کنند ، دنبال نفت و گاز و فلزات نادر و الماس می گردند ... پس نشان چی ! این خودش کمک کوچکی است . شاید همین موضوع به جستجو کمک کند . حالا عده زیادی اینطور نشان نمی گیرند . از این طریق شاید بتوان رشته ای به طرف لیخوبابا کشید . باید نامه ای به شورای عالی یا وزارت زمین شناسی بنویسم . ولی عاقبت به رشم می خندند . می گویند عجب دفتر اطلاعاتی پیدا کرده در این مورد لابد ستاره قهرمان شوروی هم کمکی نخواهد کرد . با این حال ارزشش را دارد امتحان کنم . شاید جواب دادند . ولی حتما باید خیلی منتظر جواب شد . تازه چه آدرسی باید داد ؟ آدرس آسایشگاه گاگری را یا نشانی کارخانه و آزمایشگاه را ؟

مچنتی در فکر اینکه چگونه این آنا لیخوبابا را پیدا کند خوابش برد و موقعی که هواپیما به اسمان مسکو رسید چشم باز کرد .

فصل ۳

مچنتی با احساس نوعی شادی و سرور مبهم بیدار شد . ابتدا فکر کرد چرا اینطور شده ؟ علتش مرخصی و اسایشگاه است یا نه ؟ بعد متوجه شد که علت فقط در این نیست و بیاد فرمان افتاد ! بلافاصله سرور و شادی جای خودش را به ناراحتی و نگرانی داد . خوب ، حالا چکار باید کرد ؟ علاوه بر این معلوم شد که هواپیما به علت باد مخالف تاخیر کرده و هواپیمایی که می بایست مچنتی را به مقصدش برساند پرواز کرده است پرواز بعدی هم عصر همان روز انجام می گرفت . بنابر این مچنتی یک روز تمام از دست می داد . ولی یک روز در مسکو هم بد نبود . مچنتی پس از مهر کردن بلیط و جا گذاشتن چمدان در انبار نگهداری توشه ، به طرف ایستگاه اتوبوس سریع السیر روانه شد . عده ی زیادی که منتظر رسیدن اتوبوس بودند را در هواپیما دیده بود . جلوی او یک نفر نظامی ایستاده بود . او سرش را توی صفحات روزنامه فرو کرده و از قرار معلوم با دقت تامی گزارش مربوط به مسابقات هوکی را مطالعه می کرد . مچنتی هم علاقه زیادی به این نوع رشته ورزشی داشت و از روی شانه مرد

مشغول خواندن گزارش شد. در همین موقع چشمش به متن فرمانی خورد که قبلا شنیده بود. زیر متن فرمان مقاله ای تحت عنوان "قهرمانی یک زمین شناس" چاپ شده بود.

مچنتی خودش را فراموش کرد و در واقع خودش را روی شانه دارنده ی روزنامه انداخت. مرد با تعجب سر برگرداند. ولی مچنتی گفت:

- خواهش می کنم، خواهش می کنم... یک دقیقه روزنامه را به من بدهید. باید بخوانمش.

مرد نظامی او را سر تا پا بر انداز کرد ولی روزنامه را داد و گفت:

- خواهش می کنم. مال خودتان. من نگاهش کرده ام. ولی "اسپارتاک" عجب جلو رفته ... نیست؟ نظر شما چیه؟

مچنتی مقاله را خواند. در مقاله نوشته شده بود که در شمال اقصی در دلتای یک رود بزرگ، نزدیک کوی صیادی

"ریباجی" برو بچه های کلاس اول ضمن ماهیگیری روی یک تکه یخ تازه بسته جمع شدند و قطعه یخ ناگهان جدا شد و شناور شد. بچه ها وحشت کردند و به طرف انتهای دیگر قطعه یخ دویدند. در نتیجه تکه یخ واژگون شد و همه ی بچه ها در آب افتادند. در همین موقع آنا آلکسی یونا لیخوبابا سر پرست گروه زمین شناسی که همان نزدیکی ها بود خودش را به آب انداخت و بچه ها را یکی پس از دیگری نجات داد. مقاله را با عجله و به محض صدور فرمان نوشته بودند. جزئیات این واقعه عجیب گزارش نشده بود. علاوه بر این معلوم نشد که یک زن چگونه توانست هشت دانش آموز را نجات دهد. فقدان حقایق در این مقاله با کلمات ستایش گرانه از آنا لیخوبابا و اظهار نظرهای پر طمطراق درباره ی قلب رؤف و از خود گذشتگی زنان شوروی جبران می شد.

درباره ی هویت و شرح حال نجات دهنده حتی یک کلمه هم نبود. فقط یک خانم زمین شناس و بس.

معهدا مچنتی بعد از خواندن مقاله معلوم نیست به چه علتی ایمان آورد که زنی که دست به این اقدام خارق العاده زد همان آنیوتایی بود که او را در زمان جنگ می شناخت و دوستش می داشت، زنی که اینهمه در حق او خوبی کرد و مچنتی ناگهان گمش کرد و سر انجام نتوانست او را پیدا کند گرچه مدت مدیدی مصرانه در دوره ی بعد از جنگ در صدد پیدا کردنش بود. آنیوتا غیبتش زد، مفقود شد، گویی میان میلیون ها سپاهی که در آن روزها از جبهه به شهر ها و دهات عزیز خود بر می گشتند گم شد.

تدریجا مچنتی با عدم موفقیت جستجوهای خود سازش کرد. کار و مشغله اش فوق العاده زیاد بود، ابتدا ادامه ی تحصیل در انستیتو و دوره ی کار آموزی و تسلط بر حرفه ی مهندسی و بعد، راستش را بخواهید، عشق قدیمی و فوق العاده ی خودش را فراموش کرد. فقط گاهی اوقات، فوق العاده به ندرت، همین آنیوتا در خواب به سراغش می آمد و بعد از اینکه بیدار می شد به ابدیت می رفت و خاطره ی او با کار و مشغله و گرفتاری های روزمره و با زنانی که با آنها روبرو می شد و دوستی می کرد و با تنظیم رساله ی دکترا که در سالهای اخیر تمام وقت آزاد او را می گرفت کنار زده می شد.

و حالا این فرمان. آیا این خود اوست که در نقطه ای دور دست و مجهول در شمال ناشناخته زندگی می کند؟ آیا این پاداش از آن اوست؟ همان دختری با صدای کودکانه که او می شناخت یا یک زن دیگری که با او مشابهت اسمی دارد، یکی از آن زمین شناسان بیشمار که اکنون در نقاط دور افتاده ی سرزمین پهناور ما سیاحت می کنند و ثروتهایی را که از انتظار مردمان پنهان است در دل خاک جستجو می کنند.

مچنتی سعی کرد خودش را با این فکر تسکین بدهد: "درست تر از همه اینکه لابد مشابهت اسمی دارد". ولی عشق قدیمی و تقریبا فراموش

شده اکنون در وجودش زنده شد و شادی رفتن به مرخصی را از او دور کرد .

مهندس مچنتی سالها از مسکو دور بود . آزمایشگاه او از لحاظ فعالیت علمی با شعبه ی فرهنگستان علوم در

" نوو سیبیرسک " ارتباط مسقیم داشت . مچنتی هر بار که کار مهمی پیش می آمد به آنجا می رفت ، بنابر این احتیاجی نبود به پایتخت سفر کرد . و حالا اتوبوس سریع السیر شیک و مجللی که اسم زیبای " ایکاروس " داشت با حرکت نرم و ملایم او را وارد مسکو می کرد . سر انجام اتوبوس او را به خیابان عریض و ناشناسی رساند که به سه قسمت تقسیم شده و بین آنها زیزفون های جوانی کاشته بودند که برگ های زرد رنگ بهاری داده بودند . تمام مسافرانی که با هواپیمای مچنتی آمده بودند صورتشان را به شیشه های پنجره ها چسبانده و با حرص و ولع به مناظر مسکو خیره شده راجع به تازه های آن تبادل نظر می کردند . ولی مچنتی غرق در افکار خویش روی صندلی نشسته بود و تقریباً به مسکو نگاه نمی کرد . او فکر می کرد و فکر می کرد و فکر می کرد . به فکر دختری به اسم آنیوتا ، که به این سرعت به زندگیش بازگشته بود . عجیب اینکه اصلاً صورت ظاهرش را به یاد نداشت . فقط هیکل یک سرباز کوچولوی مضحک با کلاه دوبهری که مثل شبکلاه روی لاله های گوشش افتاده بود ، با نیم تنه خیلی بزرگ و کمربندی که محکم دور کمرش بسته بود در ذهنش مجسم می شد . یک جفت چکمه چرمی برق انداخته هم به یادش بود . چکمه ها هم بی اندازه بزرگ بود و به همین علت طرز راه رفتن سبک دختر بی قواره به نظر می رسید . در گروهانی که فرماندهی آن به عهده ی او یعنی سروان مچنتی بود ، افراد نسبت به بهیار کوچولوی خویش روش آمیخته با شوخی داشتند ، به نام فامیلی اش لیخوبابا* می خندیدند و بدون اعتنا به علامت های گروهانیش او را به اسم یعنی آنا و آنیوتا و آتیا و نیورا و حتی نیوشا* می نامیدند . فقط مچنتی او را برسم نظامی گروهان یکم لیخوبابا صدا می کرد . در ضمن هر وقت هر وقت مچنتی او را به این ترتیب صدا می کرد دختر فوری خبردار می ایستاد .

هیکل خنده دار سرباز کوچولو به راحتی در ذهنش زنده می شد ولی خطوط صورتش محو و فراموش شده بود . فقط یک دسته موی خرمایی که همیشه از زیر کلاهش بیرون می زد و کک مکهای پر رنگی که در دو طرف بینی اش نشسته بود بیادش بود . صدای او هم به خوبی به یاد داشت ، صدای نازک و تقریباً بچگانه . این جمله ها حالا هم در گوشش طنین می انداخت : " رفیق سروان ...بله رفیق سروان ...اطاعت می شود رفیق سروان ... خیر رفیق سروان ... " . مچنتی همچنان در فکر بود و با دقت تامی آخرین شبانه روزی را که در جبهه گذرانده بود به یاد آورد .

گروهان مچنتی که واحد ضربتی به حساب می آمد و در پیشاپیش هنگ پیشقراول حرکت می کرد در گرماگرم تهاجم بهاری مأموریت یافت بدون توقف از رود اودر رد شود . وسایل عبور از رودخانه هنوز نرسیده بود . خودروهای حامل قطعات پلها پشت سر در نقطه نامعلومی جاده های خراب را طی می کردند . به همین سبب گروهان مجبور شد با وسایل کمی خودش رودخانه را قطع کند .

آب رودخانه هنوز زیر پوشش یخ جریان داشت ولی در محلی که برای عبور انتخاب شد وسط رودخانه قسمت عریضی وجود داشت که یخ نزده و از روی سطح آن بخار بلند می شد . اکتشاف هوایی معلوم کرد که دشمن در این محل استحکاماتی ندارد . ظاهراً عقیده بر این بود که این قسمت یخ نزده جای بسیار نامناسبی برای عبور از رودخانه است . بنابراین همین جا را برای جهش نخست از روی رودخانه انتخاب کردند و گروهان ضربتی را متوجه همینجا کردند .

بهار تازه فرا رسیده بود و شب ها فوق العاده سرد و یخبندان بود . دور تا دور شکاف وسط رودخانه تکه های یخ برف آلودی که جریان سریع آب سیاه را مشخص می کرد ، به چشم می خورد . سپاهیان باتجربه گروهان ضربتی که در شرایط یورش طولانی و مداوم از خود شهر لووف

آبیدگی لازم را به دست آورده بودند موفق شدند زیر پوشش مه شبانه با وسایل کمکی یعنی با چسبیدن به تیرها و کنده درخت ها و یا گونی پر از کاه ، خلاصه با استفاده از هر چیزی که به دستشان می افتاد بدون تلفات قابل توجه شناکان از شکاف عریض وسط رودخانه بگذرند. از خلال نیزار انبوهی که

ساقه های بوته های آن از قشر یخ بیرون زده و به محض تکان خوردن صدای خشکی در می آوردند بدون شلیک یک تیر کاشتند . بعد به ساحل رسیدند و در حالیکه لباس یخ کرده شان سر و صدا می کرد از ساحل بالا رفتند .

مچنتی به خوبی لحظات نخست عبور از رودخانه را به خوبی به یاد داشت . ترس از این جریان سریع و آب یخ و ترس از رخدادهای نامعلومی که ممکن بود در خاک دشمن پیش بیاید . مچنتی با درک اینکه سربازان نیز دچار همین دودلی ناراحت کننده شده اند زودتر از دیگران توی آب پرید و مشغول شنا کردن شد و با اینکه جریان آب خورده های یخ و برف خیس همراه خود می برد، مچنتی با تعجب فکر کرد که حتی احساس سرما نمی کند . وقتی با موفقیت پا به ساحل دشمن گذاشتند مچنتی به گروهانش دستور داد در پناه بریدگی بلند ساحل مشغول کردن سنگرها شوند . خودش هم با بیل به دست گرفت و مشغول کردن شد . سربازان با جدیت بیل می زدند . همه شان می دانستند که فقط چنین کار پر تحرکی تنششان را گرم خواهد کرد و مانع از سرما خوردگی خواهد شد . علاوه بر این همه شان می دانستند که با طلوع خورشید آنها را حتما خواهند دید و سعی خواهند کرد به هر وسیله ای شده توی آب بیاندازند یا نابود کنند . خلاصه طوری کار می کردند که از سر و تنششان بخار بلند می شد درست مثل اسبهایی که دچار خستگی مفرط شده باشند . و موقعیکه از پشت پرده ی مه انبوه ، گوشه ی خورشید نارنجی رنگ سرما زده نمایان شد جان پناه های تنگ و باریک و آشیانه های مسلسل ها آماده و مستحکم و تا حد امکان استتار شده بود . در آن طرف رودخانه که مال ما بود وسایل شناور را به ساحل رسانده بودند . چند تا قایق بادی در قسمت باز رودخانه رفت و آمد می کردند . با یکی از همین قایق ها یک حلب الکل به این طرف آوردند . سر گروهان کوچولویی به اتفاق یک پرستار مسن سیلو از سنگری به سنگر دیگر می رفت و با دست لرزان به هر کدام مقدار کمی الکل با ظرف مدرج داروخانه می داد تا خودشان را گرم کنند . الکل دهان را می سوزاند . بعضی ها روترش می کردند و به سرفه می افتادند در حالیکه پرستار با تجربه به آنها راهنمایی می کرد و می گفت :

- مزه ی استالینگرادی رو مزه کن . برف رو می گم . برفو .

بهیار گروهان هم با صدای کودکانه خودش می گفت :

- نترسید . این دواست . دوا ی سرماخوردگی .

بالاخره این دو نفر به سروان مچنتی که در محل فرماندهی خود در یک غار کوچولوی ساحلی مستقر شده بود رسیدند .

مچنتی با پیراهن زیر کنار آتش نشسته بود . لباس و کفشش در حال خشک شدن بود .

در گروهان می دانستند که فرمانده آنها یک خصوصیت نا مفهوم و عجیبی دارد . او هرگز لب به مشروب نمی زد ، مقدار الکی را که به او می رسید همیشه به یکی از فرماندهان دسته ها که در انجام خدمت متمایز شده بود می بخشید . حتی بعضی ها شکشان برداشته بود که نکند به فرقه ای مربوط است که با مشروبات الکی مخالفند .

بنابر این پرستار سیلو پس از رسیدن به مرکز فرماندهی با احتیاط به طوریکه یک قطره از این مایه ی گرانبها زمین نریزد ظرف مدرج را پر کرد و آن را با یک گوله برف به طرف فرمانده گروهان دراز کرد و گفت :

- رفیق سروان ، تمام تنتو گرم می کند...

ولی مچنتی انگار پشه ی سمجی را از خود دور می کرد گفت :

- بروید . نمی خورم .

آنوقت - مچنتی این موضوع را کاملا به خاطر سپرد _ آنوقت گروهبان کوچولو کنارش ایستاد و با صدای کودکانه ای که بی اختیار لحن آمرانه ای پیدا کرد گفت :

- بخورید سروان . این دواست . به عنوان دوا و درمان بخورید . و گر نه سرما می خورید و بستری می شوید . بخورید .

و مچنتی نگاهی به طرف بهیارش انداخت و در حالیکه خود متعجب بود محتوی ظرف مدرج را در دهانش ریخت و از فرط نفرت هر دو شانه اش را تکان داد .

دختر هم یک گوله برف به طرف او دراز کرد و دوباره با لحن آمرانه ای گفت:

- برف مزه کنید ، بدون مزه نمی شه ...

آنها به طرف جان پناه بعدی حرکت کردند و در همین موقع سروان مچنتی در حالیکه احساس می کرد که تمام تنش داغ می شود و لرزش بدنش قطع می شود و دندان هایش دیگر بهم نمی خورد به این فکر افتاد که " آفرین بر تو دختر " .

درست در همین موقع بانگ گشتی به گوش رسید :

- خطر هوایی !

صدای غرش ناراحت کننده ی موتور هواپیما به گوش خورد و وجود هواپیمای دشمن که هیچ عجله ای نداشت در آسمان احساس شد .

این هواپیما از نوع " قاب " بود . سربازان جبهه ، هواپیمای دو بدنه ی " فوکه ولف " را که کارش اکتشاف هوایی بود به این اسم می نامیدند.

این هواپیما در ارتفاع خیلی زیادی که برای توپهای ضد هوایی آنقدر قابل دسترسی نبود پرواز می کرد .

می گفتند که این هواپیما با کمک وسایل و ابزار خود می تواند از ارتفاع زیاد هر یک از چین های محل و هر سرباز جداگانه را ببیند و از آن

عکس بگیرد و می تواند با بیسیم خود هر گونه نقل و انتقال گروههای کوچک را گزارش کند و آتش صحیحی متوجه آنها کند.

سروان لباسش را که کمی خشک شده بود به تن کرد و از محل فرماندهی بیرون پریده فریاد زد :

- آماده باش !

و در امتداد سنگرهای کوچکی که در پناه بریدگی ساحل کنده شده بود براه افتاد .

مچنتی سربازان با تجربه ای داشت . آنها در سر راه خود از موانع آبی زیادی گذشته بودند از جمله رود پهناور ویسلا را قطع کرده بودند . در

جریان عبور از رود ویسلا هم گروهان مچنتی پیشقراول ضربتی بود . و حالا زنجیر سنگرهای کوچک که در پناه بریدگی ساحل حفر شده بود و

در تیر رس گلوله های عادی توپ قرار نداشت به طور اطمینان بخشی قطعه ی ساحل اشغال شده را در پناه خود گرفته بود.

مچنتی که در امتداد خط سنگرها می دوید تکرار کرد:

- آماده باش !

و مویک به دختر و پرستار سیلو که هنوز داشتند " سوخت " پخش می کردند برخورد عصبانی شد و فریاد زد :

- چرا زیر دست و پا می لولید ... بروید یک گوشه ی دنج برای زخمی ها حاضر کنید . فوری .

دختر پاشنه های چکمه اش را بهم کوبید و گفت :

- آماده است ، سروان .

در واقع در دامنه تند ساحل غار کوچکی حفر شده و مدخل آن به وسیله پارچه ای قابل تبدیل به چادر پوشانده بود. کنار مدخل یک برانکارد لوله

شده به چشم می خورد و بالای آن یک پرچم سفید رنگ کوچک با علامت صلیب سرخ در هوای بدون باد بی حرکت مانده بود .

حالا که مچنتی به یاد آن روز افتاد شرمنده شد که در حالت شتاب و عجله حتی از بهیار زبر و زرنگ خودش تشکر نکرد.

تازه وقت این کار هم نبود . غرش رو به افزایش موتورها از پشت بر آمدگی ساحل به گوش می رسید . چند خودرو به طرف این یک وجب خاک

آلمان که تسخیر شده بود حرکت می کردند .

مچنتی با خودش گفت :

- " ها ، بیدار شدند . خوب دیگر ، دارد شروع می شود " . بعد دوربین را به چشمش نزدیک کرد و خودروهایی را که به این طرف می آمدند از

دور مشاهده نمود .

یکی از گشتی ها گزارش داد :

- دارند می آیند ! چهار خودرو زرهی با سرباز . با چند تا کامیون ساده ... سربازها شل سیاه پوشیده اند .

- خمپاره انداز چی ؟ توپ چی ؟

- خمپاره انداز و توپ ندیدیم . مثل اینکه فقط تفنگ خودکار دارند .

وضع روشن بود . " قاب " کار خودش را کرده بود . دشمن قوای خود را به طرف محل قطع رودخانه کسپیل می داشت . شل های سیاه یعنی قوای

" اس . اس " . فقدان وسایل مهم آتش حاکی از آن داشت عملیاتی که در این قسمت انجام شده به هر حال برای دشمن غیر مترقبه بود. به همین

سبب اولین قوایی را که به دستش افتاد به طرف استحکامات ما اعزام کرد... ولی قوای " اس . اس " ؟

مچنتی که سرباز کهنه کاری بود می دانست که اعزام این گروهها یعنی چه . او قبلا نیز با " اس . اس " ها روبرو شده و با آنها دست و پنجه نرم

کرده بود . آنها جنگجویان خوبی بودند . ولی در گروهان او هم سربازان ورزیده و آبدیده بودند. علاوه بر این مچنتی می دانست که یک وجب

خاکی که نزدیک رودخانه تصرف کرده بودند برای یک نبرد واقعی بی اندازه کوچک بود . موقیت محل که به وسیله جان پناه های کوچک

مستحکم شده است از حمله مستقیم جلو گیری خواهد کرد . با تانک هم نمی توان این محل را تصرف کرد مگر اینکه تانک ها را از طریق مسیل

حرکت دهند و آنها را وارد ساحل رودخانه کنند. توپ خانه هم کمتر می تواند از عهده ی سربازانی که به ساحل رودخانه چسبیده اند بر آید . ولی

خمپاره انداز با آتش معلق ... خمپاره اندازها ... یا اینکه اگر " قاب " که همچنان در آسمان شناور بود و وزوز می کرد و میان انفجارهای گلوله

های ضد هوایی پرواز می کرد بخواهد نیوری هوایی را احضار کند . همه ی این مطالب یک آن از ذهن مچنتی گذشت .

مچنتی به نفرات گروهان دستور داد در امتداد دامنه ساحلی پراکنده شوند . بعد خودش وارد شکاف باریکی که بالا ی بلندی برای نگهبان حفر

کرده بودند شد . از این جا منظره ی فضا های سبز کشت های پاییزه که از زیر پوشش برف در آمده و جاده ای در امتداد دره ی کوچکی پیچ

خورده و به آبادی کوچکی منتهی می شود پیدا بود .

ماشین ها از طریق همین جاده نزدیک می شدند. دوربین زایس غیمتی به مچنتی کمک کرد که صورتهای سربازان دشمن را ببیند . این ها جوانان قوی هیکل و گردن کلفتی بودند که هیچ شباهتی به سربازان آلمانی سال ۱۹۴۵ که مزه غم و خوف عقب نشینس طولانی را چشیده بودند نداشتند . مچنتی با این گونه سربازها قبلا در حوالی رود ویسلا در جریان نبردهای پایگاه ساندومیرسک روبرو شده بود . " شیاطین سیاه " که سربازهای ما آنها را با این اسم می نامیدند مهارت جنگی نشان می دادند ، با سر سختی و فشار دست به حملات متقابل می زدند و با وجود آتش شدید تو پخانه که لطمه شدیدی به آنها می زد پشت سر هم دست به حملات متقابل و ضد حمله می زدند . آنها ترسی از مرگ نداشتند و در حال نبرد می مردند و با اینکه این قوای زبده شهرت شومی داشتند ولی کیفیات رزمی آنها قابل انکار نبود .

تا لحظه ای که ستون ماشین ها کمی آنطرف تر توقف کرد و سربازها پایین پریدند و بلافاصله آرایش جنگی گرفتند مچنتی در فکر حساب کرد که عده ی آنها چندان از عده ی گروهان او بیشتر نبود . در حدود صد نفر ، نه بیشتر . چنین قوایی را مچنتی می توانست از مواضع خودش در پوشش ساحل حتی بدون تلفات خاص دفع کند . او با خود گفت :

- فقط کاش هواپیماها نرسند و فرصت نکنند خمپاره اندازها را به محل برسانند !

بعد در حالیکه با هیجان دشمنی را که در حال نزدیک شدن بود برانداز می کرد فرمان داد :

- بگذارید نزدیک شوند ... قبل از فرمان تیراندازی نکنید . فرمان با سوت داده می شود .

آنگاه سعی کرد خویشتن را با این فکر تسکین دهد که دفاع کردن راحت تر از حمله کردن است چون پستی ها و بلندی های ساحل آنها را به طور مطمئن می پوشانند .

مچنتی فرمان داد :

- به فرماندهای گروه ها بگویید که فقط هدف بگیرند و شلیک کنند ، از فاصله کوتاه .

آیا مچنتی در این جریان احساس هیجان و ناراحتی میکرد ؟ البته . گر چه گروهان او در پایگاه ساندومیرسک این " شیاطین سیاه " را سرکوب کرده بود ، آن هم چه جور ! البته خود گروهان هم با دفع حملات سبعانه تلفات زیادی داده بود .

ولی اگر که یکبار در جنگ گذرانده باشید و سرباز با تجربه ای باشید ترس و هراسی به دل راه نخواهید داد .

مچنتی بک بار دیگر فرمان را تکرار کرد :

- هدف بگیرید و شلیک کنید !

ولی تا موقعی که این فرمان به گوش همه ی نفرات رسید وضع به کلی تغییر کرد . هوا به ارتعاش در آمد و در آسمان تیره و خاکستری هواپیماهای دشمن پدیدار شدند .

مچنتی فوراً متوجه شد که اینها هواپیماهای عمود رو " یونکرس ۸۷ " هستند .

با اینکه بلافاصله از سمت راست ساحل توپهای ضد هوایی به طرف آنها گشودند و در آسمان چیزهایی شبیه غوزه پنبه نمایان شد ، هواپیماهای دشمن پشت به آفتاب کردند و انگار از روی سراسره به طرف یک وجب خاکی که مچنتی اشغال کرده بود سرازیر شدند .

اوه ، این غرش شدید هواپیماهایی که نزدیک می شدند ! حتی به خاطر آوردن آن رعب انگیز است .

ولی مچنتی خودش را به خاک بخ زده ی غار تنگ و باریکش فشرده و مراقب حمله هواپیماها بود .

بمب ها که به خوبی در زمینه ی آسمان خاکستری رنگ نمایان بودند از هواپیماها جدا شدند و مثل قطره هایی که از روی قلم مو چکانده شده اند صفیر زنان به طرف پایین سرازیر شدند . غرش هواپیماها صفیر بمب های در حال سقوط را محو می کرد .

ضربه طی سه سری وارد آورده شد و هر سه سری بمب لب آب منفجر شدند.

گروهان مچنتی تلفات چندانی نداد . دو سربازی که نتوانستند صفیر گوشخراش بمب ها را تحمل کنند ، از جای خود کنده شده و به طرف رودخانه دویدند و کشته شدند . علاوه بر این قایق لاستیکی حامل افراد کمکی غرق شد و نیزار خشک اطراف آتش گرفت .

مچنتی با آستین قطره های عرق را که روی پیشانی اش نشسته بود پاک کرد و نفس راحتی کشید و با خودش گفت :

- خوب دیگر ، گذشت .

ولی او می دانست ، خوب می دانست که نباید احساس مسرت کرد . " قاب " البته همه چیز را از بالا دیده بود . خطای هواپیما ها را دیده و هدف را تصحیح خواهد کرد . حالا " یونکرس " ها دور می زنند و بار دوم با دقت به طرف هدف حمله می کنند . مچنتی فرمان داد :

- از سنگرها خارج نشوید . به طرف اب نروید .

ولی لحظه ای بعد فرمان دیگری صادر کرد :

- برای دفع حمله آماده شوید .

بعد تکرار کرد :

- بدون فرمان شلیک نکنید!

آنهاییکه با نیم تنه های سیاه مزرعه را طی می کردند خطای اصابت بمب ها را ندیده بودند ، برای همین با شجاعت و شهامت بیشتری دست به حمله زدند .

همه شان بدون اینکه دولا شوند می دویدند و در حال دویدن با تفنگ های خودکارشان تیر اندازی می کردند .

او دوباره فرمان قبلی را تکرار کرد :

- هر کدام به طرف هدف خودش تیر اندازی کند . فرمان با سوت داده می شود .

سربازان در حال حمله نزدیک می شدند . ساحل ساکت بود . مچنتی با خودش گفت :

- آفرین بچه ها .

او هم مثل دیگران صورتش را به قنداق تفنگش چسبانده بود و به خاطر آورد که گروهان ضربتی او مدت یک هفته ، موقعیکه هجوم در میدان ساندومیرسکی قطع شد به دستور مارشال کانف به جای استراحت تا سر حد خستگی مطلق انواع و اقسام عملیات تهاجمی را طرح و تنظیم می کردند .

و او اکنون در اینجا در پشت رود آلمانی اودر که سربازان گروهانش در مقابل حمله دشمن میل شدید تیر اندازی را در خودشان کنترل می کردند ، مچنتی از آن آموزش های دشوار و خسته کننده سپاسگزاری می کرد .

مهاجمین نزدیک بودند . آنها تمام قد می دویدند .

مچنتی به خوبی صورت بر افروخته و پیشانی خیس آنها را تشخیص می داد . او جوان قد بلندی را که به نظر می رسید مستقیما به طرف او می

دوید هدف گرفت .

مچنتی بالاخره ماشه را کشید و فریاد زد :

- آتش !

و متعاقب آن برای اطمینان سوت کشید .

تمام حاشیه ساحل یکپارچه آتش شد . هوا در میان رگبار مسلسل‌های دستی به ارتعاش در آمد .

در جناح چپ و راست مسلسل‌های سنگی به کار افتاد . صدای شلیک های جداگانه در هم آمیخت و تبدیل به غرش یکپارچه شد انگار پارچه ی آهار زده ای را پاره می کردند .

چند هیکل تیره فوری روی علف ها افتادند . بهیارانی که نمایان شدند شروع به خارج کردن زخمی ها از میان آتش نمودند .

ولی حمله ادامه داشت . سرباز سیاه پوشی که مچنتی او را هدف گرفته بود مدام می دوید و جابجا می شد و فاصله چندانی با مچنتی نداشت .

سروان خر و خر کنان فریاد می زد :

- آتش ! آتش !

اما او در بجنبه نبرد دچار فراموشی نشده بود . او خوب به خاطر داشت که ماندن در موضع مستحکم دیگر جایز نیست ، می دانست که " قاب هدف ها را دقیق کرده و سری بمب های بعدی دقیقاً روی سنگرها خواهد افتاد .

می بایست افراد را از حاشیه رود بلند کرد و آنها را از موضع راحت و امن خارج نمود و به دشت باز و هموار برد .

می دانست که سرنوشت این قطعه زمین کوچک و مهم که در خاک دشمن تصرف شده برای هجوم بعدی و جان افراد گروهانش که با تلفات کم از رودخانه رد شده بودند و سرانجام سرنوشت خود او بستگی به آن دارد که آیا گروهانش موفق خواهد شد مواضع خود را تغییر دهد .

برای اینکار باید آنها را از جا بلند کرد و آنها را ودار نمود که از سر حد مرگ بگذرند ، از پناه بلندی ساحل خارج شوند و خودشان را به زمین هموار رسانند و به طرف دشمن بدوند .

برای اینکار سوت کشیدن و فرمان دادن کافی نیست . برای اینکار فقط سرمشق شخصی ضرورت دارد .

مچنتی که تمام بدنش مثل فنر جمع شده بود با یک جهش خودش را به آن طرف سنگر انداخت و تپانچه اش را بلند کرده به طرف جلو دوید و فریاد زد :

- به خاطر میهن ، به خاطر استالین !

بدیهی است که درمیان غرش نبرد کسی جز همراهش که به دنبال او می دوید کسی فریاد او را نشنید . ولی سرمشق فرمانده کار خود را کرد و مچنتی درحالیکه به طرف سربازهای سیاه پوش که در حال تیراندازی به طرف خودروهای خود عقب نشینی می کردند بدون اینکه سرش را برگرداند پی برد که افرادش از مرز مرگ گذشتند و در حال حمله به دنبال فرمانده خود می آیند .

نوعی شادی و مسرت حاصل از پیروزی که ظرف تمام جنگ حتی یک بار هم در سر راه رزمی خود احساس نکرده بود، راهی که از پایین ولگا شروع شده و به این رود آلمانی رسیده بود ، تمام وجودش را در برگرفت .

او با فریاد بلند " پیش ، به خاطر میهن ! " می دوید و از پشت سر صدای پای سربازان خود را می شنید .

پایش به دشمنی که کشته شده بود خورد و افتاد. بعد پا شد و به دویدن ادامه داد و فقط به این فکر بود که نباید از دشمن جدا شد، باید مدام تعقیبش کرد تا فاصله ای بین آنها نیافتد.

او نه صدای هواپیماهای عمود رو دشمن را می شنید و نه غرش بمبهایی را که پشت سرش کنار سنگرهای خالی در حاشیه ساحل منفجر می شدند.

حتی صدای قطعات بمب ها و گلوله هایی را که از بالای سرش رد می شدند نمی شنید.

در این لحظات نوعی اشتیاق به جنگ او را به طرف جلو می برد، شاید این نوع اشتیاق و هیجان را در گذشته سوارانی احساس می کردند که با شمشیرهای برهنه وارد انبوه صف آرای دشمن می شدند.

مچنتی خواست یک بار دیگر فریاد بکشد: "هورا!" ولی در این لحظه آتش سرخ رنگ در دو قدمی اش روشن شد، چیزی محکم به صورتش خورد، جلو چشمش تاریک شد و به زمین افتاد.

با این که این همه سال از آن زمان و آن لحظه گذشته است، خاطره ی این سقوط و افتادن که هنوز هم گاهی اوقات در خواب به سراغش می آید تا چه حد روشن و واضح است "آخرین لحظه حمله، ضربه شدید حاصله از برخورد با زمین یخ زده و نفس سرد گیاهان یخ زده".

او الان هم نمی داند که چقدر در حالت بیهوشی به سر برده، اما وقتی به هوش آمد درد شدیدی از ناحیه صورت احساس کرد. تمام تنش درد می کرد و تیر می کشید انگار چشمش را به سیم نیروی برق وصل کرده بودند. بعد احساس کرد که کسی دارد او را کشان کشان می برد.

صدای نازک و بچگانه ای از خلال همه می ای که در گوشش پیچیده بود به گوش می رسید که می گفت:

- سروان تحمل کنید... عزیزم، خوبم، یک کمی دیگر تحمل کنید... خیلی کم...

مچنتی صدای بهیار خودش را شناخت و فهمید که او را دارند می کشند و متوجه شد که خودش دارد فریاد می کشد و ناله می کند و با درک این موضوع طوری دندانهایش را بهم کلید کرد که صدا کردند. نمی دانست چرا تاریکی از بین نمی رود، با خودش گفت حتما چشمهایم از دست رفته و دوباره بیهوش شد.

وقتی دوباره به هوش آمد صدای نبرد از دور به گوش می رسید. صدای غرش آتشبار از پشت رودخانه شنیده می شد و گلوله های توپ از بالای سرش رد می شد و زمین از فرط انفجارهاییکه در عمق قلمرو تصرف شده صورت می گرفت می لرزید.

او فهمید که توپخانه را به محل عبور از رودخانه رسانده اند و آتشبارها شروع به تیراندازی حفاظتی برای پوشش موضع تسخیر شده نموده اند. با پی بردن به این موضوع احساس شادی کرد، سرش را به طرف انفجارها برگرداند. و این بار هم نتوانست چیزی ببیند. هیچ چیز جز تاریکی مطلق وجود نداشت، انگار او را سر تا پا درون جوهر غرق کرده بودند.

یکی داشت کنار گوشش گریه می کرد و دستهای ماهر مشغول زخم بندی و پانسمان سرش بود.

کسی که مشغول پانسمان او بود حرکات ناموزونی انجام می داد و خودش هم با صدای ارام ناله می کرد. ناله می کرد و در عین حال می گفت:

- درد دارد؟ می دانم، خودم هم درد می کشم. خیلی خوب، تحمل کنید. تحمل کنید سروان. حالا بهتر می شود. حالا همه چیز بهتر می شود.

مچنتی متوجه شد که این همان گروهبان بهداربست، دختری که فامیلی عجیب و غریبی داشت. پرسید:

- آلمانی ها چی شدند؟ آن زمینی که گرفته بودیم؟ توانستیم حفظش کنیم؟

- توانستیم عزیزم ، توانستیم جانم . توپچی ها از آنور رودخانه تمام خودروهای آنها را درب و داغون کردند . قوای کمکی هم با قایق های لاستیکی نزدیک می شوند . سروان شما ناراحت نباشید ، فکر نکنید ، همه چیز روبه راه است . توپچی ها چنان خدمتشان رسیدند که آخ ، نمی دانید !

اما آخرین جمله دخترک تبدیل به ناله از درد شدید شد .

باز بیهوشی به سراغ مچنتی آمد . بعد صدای بهم خوردن آب در گوشش پیچید . صدای پارو و صدای یک مرد با طرز حرف زدن خشن اهالی شمال که می گفت :

- خواهر جان تو به فکر خودت باش ، ببین باندت چقدر خونی شده . باز دچار خونریزی شدی . درد دارد ؟

- اوه مادر جان ، خیلی درد دارد ! اما مهم نیست ، عیبی ندارد . فکرش را بکن حال او چقدر بده .

در این لحظه مچنتی پی برد که سرش روی زانوهای کسی قرار دارد و فهمید که زانوی کیست . با صدای ضعیفی گفت :

- سرگروه بان لیخوبابا ، چی شده ؟

- هیچی نیست ، هیچی نیست ، سروان . یک کمی تحمل کنید . الان از آب رد می شویم و بعد تا گردان بهداری هم با خودرو می رویم . آخ !

قطره ی گرمی روی دست مچنتی چکید .

صدای خشن گفت :

- ببین سروان ، تو باید جلوی این دختره تعظیم کنی . خودش تیر خورده اما تو را درست و حسابی از توی آتش در آورده . دو وجب قدشه . اصلا نمی فهمم چه جوری تو را با آن هیكلت از زمین بلند کرد ؟

یکی پرسید :

- عمو جان ، خودت چی ؟

- ای بابا ولش کن ... فقط یک خراشه . ناراحتیم اینه چرا از آنجا مجروح شدم . داشتم با همه می رفتم ، عقب نمانده بودم ، حتی از بعضی ها جلوتر بودم . حالا توی گردان بهداری دست از سرم بر نمی دارند . جای ناجوری خورد !

- می بینم مثل سگ روی دیوار نشسته ای !

- بفرمایید ، شروع شد...بو بابا ، دست بردار ...

مچنتی از خلال صدای بلندی که در گوشش می پیچید به خوبی این مکالمه را می شنید . ولی تنش احساس نداشت ، انگار سرد شده بود ، درست مثل پایی که خواب می رود . به این فکر افتاد که حتما بر اثر موج صوتی انفجار دچار این حالت شده است . و به این امید احساس آرامش خاطر کرد .

او قبلا هم در نبرد استالینگراد با این بلا روبرو شده بود و در حدود یکماه در بیمارستان نظامی یک شهر کوچک خوابید و حتی بعد از مرخص شدن از بیمارستان دو هفته مرخصی گرفت ، اما بدون اینکه دو هفته را کاملا بگذرانند به واحد خودش برگشت .

مچنتی فکر کرد : پس چشمهایم چی ؟ چه بلایی سر چشمهایم آمده است ؟ این درد سوزان و شدید ، انگار یکی با بی رحمی انگشتش را به قرنیه چشمهایش می مالد . هیچی پیدا نیست ، هیچی . دور و بر همه جا سیاه است .

- سرگروهان ، من چم شده ؟

- بمب هواپیما منفجر شد و شما را پرت کرد . مثل اینکه صدمه جدی هم بهتان نزد اما صورتتان غرق خون شد . من کمک اولیه را کردم .

- چشمهایم چطور ؟ چرا چیزی نمی بینم ؟

- آخر من سرتان را باندپیچی کردم . شاید خون توی چشمهایتان ریخته ، آخ مادر جان ... آخ...

- خودتان چی ؟

- نمی دانم . دستم درد می کند .

- بدجوری زخمی شدید ؟

- خیلی درد می کند . اینجور که نگاه می کنم مثل اینکه چیزی نیست ولی وقتی بر می گردم ...

- کی اینطوری شد ؟

- وقتی شما را توی فرو رفتگی انفجار خواباندم . گلوله خوردم . اگر تنها بودم از عهده تان بر نمی آمدم اما این رفیق سر رسید و کمکم کرد .

سربازی که از ناحیه ی ناجور زخم برداشته بود گفت :

- داشت پانسمانتون می کرد . از آستین خودش هم خون می ریخت .

کناره ی قطور قایق لاستیکی با سر و صدا به نیزار کشیده شد .

یکی گفت :

- پیاده شین ، رسیدیم .

ولی مچنتی دیگر این جمله را نشنید چون دوباره بیهوش شد .

فصل ۴

پایگاه کوچک کنار رود اودر ، این قطعه زمین کوچک آلمان که به تصرف ما در آمده بود استحکام یافت و گسترش داده شد .

ولی تلفاتی که ضمن این کار دادیم کم نبود . همه ی چادرهای گردان بهداری که در یک جنگل کم درخت بر پا شده بود پر از اشخاص

مجروح بود . جای خالی نبود و چون به جز سرگروهان کوچولو که اسم عجیب و غریبی داشت هیچ زن مجروحی در چادرها نبود ،

دخترک را در چادر عمومی بستری کردند و به خواست خودش تخت او را کنار تخت سروان مچنتی قرار دادند

آن روز پرسنل گردان بهداری از پا در آمده بود . از آنور رودخانه مدام زخمی می آوردند . جراحان بدون اینکه پشت صاف کنند مشغول

جراحی بودند و تنها نزدیکی های شب توانستند سروان مچنتی و سرگروهان خدمات بهداری لیخوبابا را درست و حسابی معاینه و

پانسمان کنند.

جراح زخم ناشی از گلوله را شست و دست دختر را پانسمان کرد و گچ گرفت و به او گفت که دستش را روی بند دور گردن آویزان کند.

بعد در حالیکه به طرف مچنتی چشمک می زد گفت :

- تا وقتی خواستی عروسی کنی خوب می شه .

ولی وضع مچنتی بدتر بود . موج انفجار شدید نبود و کار با بستری شدن تمام می شد و هیچ خطر دیگری نداشت اما وضع چشمهایش خراب بود

موقعی که باند های خشکیده را جدا کردند و خون دلمه شده را پاک کردند جراح حتی سوت بلندی کشید . او بدون اینکه هیچ حرفی بزند دستور داد مچنتی را دوباره پانسمان کنند و هیچ حرفی دایر بر تسلی و دلداری مجروح نزد . فقط دستور داد :

- هر دو را ببرید " ب . س . ص " . انجا چشم پزشک ها سر در می آورند . دو تا کارت بخش جبهه به اسمشان پر کنید .

بیمارستان سیار صحرایی . مچنتی هنوز این اصطلاح را که با حروف مخفف تلفظ شد نمی دانست و طنین حروف اول آن اثر ناگواری در او به جا گذاشت .

برای همین از سر گروهان پرسید :

- این " ب . س . ص " دیگه چیه ؟

- بیمارستان سیار صحرایی ، سروان . در رده دوم جبهه قرار دارد . ما آنجا متخصص داریم . آنها آن طور که باید و شاید به چشمهائتان می رسند

مچنتی حالت صورت دختر را ندید ولی از لحن صدایش شک کرد که دارد او را دلداری می دهد . به همین علت پرسید :

- یعنی اصلا چشم ندارم ؟

دختر با ترس گفت :

- اختیار دارید ! چشمهائتان سالم است ، فقط یک دکتر غیر متخصص نمی تواند تشخیص دهد . کاسه های چشمها یک پارچه زخم شده . ولی آخر شما را فقط یک جراح صحرایی معاینه کرده .

مچنتی بی اختیار گفت :

- ... لعنتی .

و خودش هم از این فحشی که داد تعجب کرد . او اخلاق نسبتا تندی داشت . به هر حال خودش را این طور می دانست ، نقطه های

ضعف اشخاص را نمی بخشید و تحمل هیستری و از این قبیل چیزها را نداشت .

او با مردانگی اولین جراحی جدی و صدمه حاصله از موج صوتی را در نزدیکی استالینگراد شجاعانه تحمل کرده بود ؛ ولی حالا وضع فرق داشت .

این بار چشمهائش در خطر بود ...

زخمی ها را هم در آن میان همچنان می آوردند و می آوردند . بین آنها خدمه آتشبار و نفرات مهندسی ارتش و رانندگان تانک که دچار حریق شده بودند وجود داشتند .

این موضع حاکی از آن بود که موضع کوچکی که به دست گروهان ضربتی افتاده بود گسترش می یافت و جنگ در خاک آلمان با شرکت همه ی صفوف آغاز شده است .

مقدار تخت ها کافی نبود . برانکارها را در فواصل بین تخت ها قرار می دادند . همه جا ، در جنگل و روی برف و زیر درخت های کاجی که صدا می کردند ، تا چشم کار می کرد برانکار قرار داشت .

خودروهای بهداری مدام در حال حرکت بودند و بردن سروان مچنتی به بیمارستان سیار صحرایی به فوریت میسر نشد .

آن شب مچنتی خوابش نبرد . نه ، موضوع این نبود که درد ناراحتش می کرد .

بعد از اینکه چیزی به او تزریق کردن ، درد مداوم و عذاب دهنده به اصطلاح عقب گرد کرد و کنده شد . به بیحسی بدنش هم عادت کرده بود . چیزی که مانع خوابش می شد فکر کردن به چشمهایش بود . مدام به این فکر بود که بینایش باز می گردد یا دیگر برای همیشه کور شده است و مجبور خواهد بود در میان تاریکی و ظلمت زندگی کند .

به این فکر بود که آیا حقیقتاً دنیای غنی رنگها برای همیشه از او دور شده است ؟ آیا دیگر عمق آسمان پر ستاره را نخواهد دید ؟ نه ، نه . او خودش را دلداری می داد و مگر این ... گردان بهداری ارتش چیزی درباره چشم سرش می شود ؟ نه ، متخصصین معاینه اش مش کنند و بالاخره کاری می کنند که زخمهایش التیام یابد و چشمهایش بینا شوند و روشنایی را ببینند .

بعد به این فکر می افتاد که اگر بینایش باز نگردد چطور می شود ؟ آن وقت چکار باید بکند ؟ تمام عمر کور و نابینا بماند ؟ در این لحظه ترس و وحشت عجیبی تمام بدن مچنتی را کرخت کرد : نه ، نه ، فقط این طور نشوم !

کم کم بدنش داشت به موقعیت جدید عادت می کرد و شنوایش به طور مشخص تقویت شده بود .

از پشت چادر صدای همهمه ی بلند کاجها و بانگ دوردست خروس و خروپوف هم تختی هایش و داد و فریاد یک ستوان ناشناس را از چادر دیگر که هر دو پای له شده اش را قطع کرده بودند می شنید .

نفس سرگروهان کوچولو که در خواب با خودش حرف می زد از روی تخت مجاور به گوش می رسید . در زمینه همه ی این صداها هم از دور غرش شلیک آتش بارها شنیده می شد .

گوش مچنتی که سرباز جنگ دیده ای بود به خوبی تشخیص می داد که غرش بم توپخانه سنگین به آتش بارها افزوده شده است .

نزدیکی های صبح مچنتی در خواب سنگین و ناراحتی فرو رفت . ولی شنوایی تیزش حتی از خلال خواب صدای تازه و غیر عادی را که در چادر طنین انداز شد را تشخیص داد .

سروان غریزتا به آرنجش تکیه داد و نیم خیز شد و سرش را به طرف صدا برگرداند . البته هیچ چیزی ندید ولی خدش زد که دختر بغل دستی اش دارد گریه می کند .

سرگروهان کوچولو با صدای آرام به شدت گریه می کرد و مثل بچه ها اب بینی اش را بالا می کشید .

مچنتی گفت :

- سرگروهان چی شده ؟ چه اتفاقی برایتان افتاده ؟

صدای ضجه و ناله آرام شد و دختر سعی کرد گریه نکند .

- چی شده ، چه اتفاقی افتاده ؟

- هیچی سروان ، خواب بد دیدم .

- چرا دروغ می گویید ؟ دارید درد می کشید ، کشیک را صدا کنم ؟

- نه ، نه ، سروان . چرا ؟ دردم تسکین پیدا کرده .

مچنتی بانگ زد :

- نگهبان !

صدای پایی که بر زمین کشیده می شد به گوش رسید .

صدای زنانه ای که نشان می داد از صاحبش سن و سالی گذشته گفت :

- چه می خواهی عزیزم ، چرا داد می زنی ؟

مچنتی گفت :

- من چیزیم نیست . به این دختر خانم برسید ...

دختر گفت :

- چیزیم نشده ، حتما توی خواب چرخیدم و دستم ناراحت شده . عمه جان ، شما مرا ببخشید ، بروید استراحتتان را بکنید .

مچنتی وارد صحبت شد و گفت :

- من صدایتان کردم . مگر متوجه نیستید که دستش درد می کند و باید کمکش کرد ؟

پیرزن نامریی که معلوم نبود چگونه سر از میان نظامی ها در آورده بود گفت :

- عزیزم ، اینجا همه درد می کشند . حالا که درد داری باید تحمل کنی . عیسی مسیح هم تحمل کرد و به ما دستور داد تحمل کنیم .

بعد با صدای گرم تری به سرگروهبان کوچولو گفت :

- عزیزم ، مگر تو چند سال داری ؟ لعنت به این جنگ ! به هیچکس رحم نمی کند . نه به پیر و نه به جوان . بچه ها هم دارند جنگ می کنند .

فرمانده ، تو دیگر داد نزن . مردم را بیدار نکن . دو شبانه روزه که چشم بر هم نگذاشته اند...

این جمله برای یک آن سروان را ناراحت کرد . آخر او فرمانده بود ، با چه جرأتی با او اینطور حرف می زند . بعد یادش آمد که در اینجا هیچ

سمتی ندارد و صاحب صدای پیرزنانه البته کاملا حق دارد.

با این فکر شرمنده شد و مویکیه پیرزن پرسید که اگر لازم هست پرستار را بیدار کند ، با شتاب و عجله گفت:

- نه ، نه . لارم نیست . بروید استراحت کنید .

دختر هم گفت :

- بروید بخوابید مادر جان . شبانه روز دشواری داشتید .

- نگو عزیزم ، نگو

مچنتی از روی اینکه چگونه تخت صدا کرد متوجه شد که پیرزن روی گوشه ی تختش نشست و بدش نمی آید سر صحبت را باز کند .

لحظه ای بعد پیرزن گفت:

- از این دشوار تر نمی شود . چنان روز سختی داشتیم که خدا می داند . می گویند قوای ما از روی رودخانه اودر آلمانی ها گذشتند.نبرد خیلی

سختی بود . مرتب زخمی می آوردند . پرستار ما جدا از پا افتاده ، تا نشست خوابش برد .

نشسته خوابش برده بود و سیگار به لبش چسبیده بود... بین ، ما که در کنار جبهه جنگ هستیم ، کارمان چقدر دشوار است . وای به حال شما که

جلو دار هستید چه مصیبتی دارید آخ آخ آخ ... فرمانده ، شما کجا زخمی شدید ؟ نکند آنور اودر توی آلمان؟...

صدای پیرزن مرتعش و لرزان بود ولی هنوز هم طنین سابق خود را حفظ کرده بود. صدای او، مچنتی را به یاد مادرش می انداخت که در سنین خردسالی او را از دست داده بود.

دلش می خواست صورت این پیرزن را که معلوم نبود از کجا به گردان بهداری ارتش آمده بود ببیند.

مچنتی به طور غریزی سرش را به طرف او برگرداند ولی بجز تاریکی چیزی ندید.

...این اولین شب تاریکی مطلق که زیر چادر گردان بهداری ارتش گذرانده بود، با دقت خاصی به یاد نامزد دکترای علوم فنی آمد.

با تمام جزییات: "با لرزش های خفیف زمین هنگام شلیک آتش بارهای سنگین، با بانگ صلح آمیز خروس که بی مقدمه وارد صداها می رزمی آن شب می شد و با صدای آن پیرزن."

فصل ۵

صبح فرا رسید. مچنتی اشعه ی صورتی رنگ خورشید را که از خلال در ورودی چادر به درون محوطه فشرده و تاریک آن می تابید دید، اما تماس اشعه را روی دست خودش احساس کرد.

از دور صدای پای آشنایی که به زمین کشیده می شد شنیده شد و صدای پیرزن گفت:

- تو اینجا تنها جنس لطیف هستی. بگذار اول دست و روی تو را بشویم.

سرگروه بان تند و تند گفت:

- نه، نه، من خودم می شویم.

و تختش خر و خر به صدا در آمد.

- اخ مادر جان، خودم با یک دست می شویم چرا مزاحم شما بشم؟

- بیا دختر جان، زیادی حرف زن. تو فعلا زخمی هستی و ما باید ازت مواظبت کنیم.

پیرزن تنگ و لگن را به صدا در آورد و صدایش با شب قبل فرق کرده و طنین محکمی پیدا کرده بود.

- بالاخره نگفتی چند سال داری عزیزم؟

- هفده ... رفتم توی هفده ...

- هنوز بچه ای، یک بچه ... یک خورده به آرنجت تکیه کن، بالشت رو پف بیاندازم، آها همینطور ... چطور شد توی ارتش راحت دادند؟ آخر به

سن و سال تو که توی ارتش راه نمی دهند؟

- من و دختر دیگری از دوستانم تاریخ تولدشان را توی شناسنامه دست کاری کردیم. خوب، حالا من هیچ، خود شما چطور وارد ارتش شدید؟

خودتان چند سال دارید؟

- شصت سالم تمام شد. ما اهل اسمولسنگ هستیم. کافر همه چیز شهر ما را داغون کرد، نه خانه ای واسه ما گذاشت، نه حیاط و بخاری.

پسرهام تو ارتش هستند. معلوم نیست کجا می جنگند. ختی نمی دانم زنده اند یا نه. شوهرم را هم بوش ها تیرباران کردند ... توی تمام این دنیا

مثل یک درخت تنها ماندم. خلاصه خودم را بین سربازها انداختم تا لباسهایشان را بشورم. آخر شستم تا من رو پرستار کردند. با گردان بهداری

به خود لهستان رسیدم. به این رودخانه ی آلمانی اودر، زخمی هم شدم. بذار عزیزم دست و صورتت را خشک کنم، توی باد که نباید خشک

بشوی .

بعد ناگهان پرسید :

- این همسایت ، سروانه ، دامادته ؟

مچنتی که به این گفتگو گوش می داد و چرت می زد یک مرتبه گوشش تیز شد : داماد ؟

دختر گفت :

- فرمانده من بود . فرمانده گروهانمان . بعد با غرور و افتخار اضافه کرد : - عمه جان ، گروهان ما اولین گروهانی بود که پا به خاک آلمن گذاشت . سروان مچنتی هم جلوتر از همه بود .

- قهرمان تو دیگر جنگش را کرد . پزشکمان گفت که ظاهرا دیگر چشمهایش را باز نمی کند.

- هیس !

- عزیزم ، چرا موضوع را پرده پوشی کنیم . دروغ گفت به همچین مردی گناه کییره است. دروغ هیچ وقت نفعی برای کسی نداشته . پس بذار صاف تو روی حقیقت نگاه کند.

مچنتی خودش را وارد صحبت کرد و گفت :

- اگر چیزی باشد که آدم به آن نگاه کند.

دست خشک پیرزن روی دستانش قرار گرفت ... پیرزن گفت :

- بیا من سر و صورت تو را هم آب بزنم .

- کجا را بشویی . باندها را ؟

- چرا باندها . دهان و چانه و دستها را . هر چی پیداست می شویم . مگر می خوای مثل خرس تو کنام دارز بکشی . چیز جالبی نیست . دستهای

پیرزن آب را که در لگن بود به صدا در آورد . بعد محکم آنچه را که شسته بود با حوله پاک کرد .

پیرزن به طرف مجروح بعدی حرکت کرد و گفت :

- دیدی ؟ همیشه جایی برای شستن هست .

در بیمارستان سیار صحرایی مچنتی را معطل نکردند و او را به پشت جبهه ، به شهر لووف به بیمارستان جراحی فک و صورت اعزام نمودند .

ابتدا خواستند سرگروهان را همانجا باقی بگذارند چون جراحاتش گرچه سطحی نبود اما احتیاج به مداوای خاصی نداشت . زمانی که این تصمیم را به مچنتی گفتند غمگین و ناراحت شد . او عادت کرده بود که در تاریکی مطلق سرگروهان خدمات پزشکی با نام خانوادگی خنده دار و خشن و اسم لطیف آنیوتا همیشه کنارش باشد.

عادت کرده بود که برای او غمخواری کند و مواظبش باشد . انیوتا نه تنها سعی می کرد خواسته های او را برآورده کند بلکه می کوشید در این امر پیش دستی کند . او به صدای نازک و بچگانه و صدای قدمهایش عادت کرده بود.

انیوتا با شهامت و مردانگی جراحات خود را تحمل می کرد و با اینکه دستش که به یک تخته بسته شده بود روی باندی که دور گردنش آویزان بود ، به راحتی در بیمارستان راه می رفت و به بهیارها کمک می کرد . چکمه های بی اندازه بزرگش با صدای بلندی به زمین کشیده می شد و

تمام وجودش که پر از زندگی و غمخواری بود قلوب مردم را به طرفش جلب می کرد . کافی بود برای مدت کوتاهی از اتاق خارج شود که از هر طرف این نداها به گوش می رسید :

- این آنیای ما کجا غیبش زده ؟

- آنیوتا ، لطفا این نامه را برای من بخوانید .

- آنیا جان ، باندم پایین آمده . سفتش کنید .

یا به طور ساده می گفتند :

- سرگروهان ، چرا هی می دوی . بنشین با ما ، چیزی برایمان تعریف کن .

او به تمام این تقاضا ها پاسخ مثبت می داد و به محض اینکه به اتاق جدیدی می رفت فوری تبدیل به شخص واجبی می شد .

و عجیب اینکه معروف ترین دختر بازهای جبهه جنگ به هیچ وجه مزاحمش نمی شدند .

یا از سروان جدی می ترسیدند و یا اینکه از این دختر کوچولو و خوش رویی که اینهمه با همه غم خواری می کرد و صدای بچگانه و اخلاق مصمی داشت خجالت می کشیدند.

ولی آنیوتا بیش از همه مورد احتیاج مچنتی بود . اسمش را گذاشته بود " چشمهای من " و اگر مدتی صدای زنگدار و صدای قدمهایش را نمی شنید ناراحت و نگران و حتی دلتنگ می شد . حتی زمانیکه زخم های صورتش تیر می کشید و درد می گرفت و مصرف دارو های خواب آور هم بی فایده بود ، به یاد او می افتاد و این فکرها برایش تسلی بخش بود و حتی انگار دردش را تسکین می داد.

ولی عجیب این بود که هر وقت به یاد او می افتاد نمی توانست صورت او را به یاد آورد .

کلیه ی جزئیات اشنایی کوتاهشان یکی پس از دیگری در ذهنش زنده می شد .

وقتی که بهیار گروهانش " میتریچ " بر اثر انفجار گلوله توپ کشته شد به جای او سربازک کوچولویی را برای گروهان فرستادند که صدای بچگانه و چکمه های چرمی بی اندازه بزرگی داشت که فقط به ضرب چند دست ساق پیچ روی پاهایش بند می شد.

بهیار جدید هنوز به زندگی سربازی عادت نکرده بود . سربازها را به اسم و کسانی را که مسن تر بودند به اسم و اسم پدر صدا می کرد و حتی فرمانده گروهان را ولادیمیر اونوفریویچ می نامید.

روزی مچنتی که به عنوان یک افسر با دقت خاصی سلسله مراتب را در نظر می گرفت با جدیت تام از بهیار برای اینکار ایراد گرفت و گفت :

- ارتش ارتش است و جنگ جنگ و توی جنگ همه چیز باید نظامی باشد سرگروهان !...

دخترک خبر دار ایستاد و گفت :

- بله سروان ، صحیح است .

از آن روز سرگروهان انگار فراموش کرد که مردم اسم دارند و خطاب به اطافیان فقط می گفت : استوار ، ستوان ، سروان .

اینکارش البته کمی مضحک در می آمد ولی در می آمد !

با پرستارهای مردی که زیر دستش بودند و اشخاص مسن و جنگ دیده ای به حساب می آمدند رفتار جدی و خشکی داشت .

هنگام نبرد دست و پای خودش را گم نمی کرد ، بیهوده خودش را زیر آتش نمی انداخت و کار سربازی مفید خودش را با نوعی استقامت و

ایستادگی سربازی انجام می داد.

الکل داروخانه کیفی اش هم هرگز کم نمی شد . تدریجا حتی نزدیکترین دوستان " میتریج " به او عادت کردند .

روزی معاون سیاسی گروهان که شخص عبوسی بود و روی هم رفته کمتر از کسی تعریف می کرد به مچنتی گفت :

- سروان ، کادر پزشکی خوبی نصیبمان شده .

دختر از سروان مچنتی ترس داشت و سعی می کرد با او رو به رو نشود . البته در آن روزها سروان به قدری گرفتار و مشغول بود که اصلا بهیار

گروهانش رو نمی دید و البته به هیچ عنوان به فکرش هم نبود .

مچنتی به یاد روزی افتاد که صورت اسامی و برگ های اعطای مدال و نشان به سربازهایی را که در میدان جنگ ساندومیرسکی از خود گذشتگی

خاصی نشان داده بودند را آماده می کردند ، معاون سیاسی اسم آنیوتا را هم در صورت اسامی گنجانده ، ولی مچنتی پیشنهاد او را رد کرد و گفته

بود که پخش و پلا کردن مدال و نشان میان کسانی که به تازگی وارد جنگ شده اند صحیح نیست .

مچنتی همه ی این خاطرات را یکی پس از دیگری در آن شب های بی خوابی در بیمارستان به یاد می آورد.

همه چیز را کاملا زنده زنده به یاد می آورد ولی هر کاری می کرد نمی توانست چهره اش را مجسم کند.

یک چیز گردی بود با چشمانی خاکستری و مقدار زیادی کک و مکک که دو طرف بینی اش را پوشانده بود . کک مکها را به خوبی به یاد داشت

و یک دسته موی خرمایی رنگ روی پیشانی اش می افتاد و دخترک همیشه بیهوده سعی می کرد آن را زیر کلاهش پنهان کند.

در لحظه جهش از روی اودر مچنتی انگار اصلا او را ندید و نمی دانست که همراه دیگران شناکان از قسمت یخ زده ی رودخانه گذشت یا اینکه

بعدا با قایق بادی حامل مهمات به اینطرف ساحل رسید . ولی خوب به یاد داشت که چگونه به اتفاق پرستار مجبورش کرد یک ظرف مدرج الکل

بخورد.

چیزی که برای مچنتی تبدیل به یک معما شده بود و او را متعجب می کرد این بود که او کی توانسته بود مرکز بهیاری خودش را در یک غار

کوچک که با عجله حفر شده بود سازمان دهد و از همه مهمتر او را از زیر آتش نجات دهد و چگونه توانسته است مردی را به وزن هفتاد و پنج

کیلوگرم را حمل کند یا دنبال خودش بکشد برای او معما بود.

در اینکار یک چیز خارق العاده ای بود حتی تصور آن دشوار بود . صدای نازک او به وضوح در گوشش می پیچید که می گفت :

" سروان ، عزیزم ، تحمل کنید ، یک کم دیگر تحمل کنید ، من همین حالا پانسمانتان می کنم " . آیا این کار را با یک دست انجام داد ؟

مچنتی پرسید :

- آنیوتا ، چطور به این طرف رود آمدی ؟

با آن کالباس بادی ، داشتند مهمات را بار می کردند . من هم رسیدم . خواستند مرا ببرند ولی من مثل یک خل گریه ام گرفت . کیف صلیب

سرخم کمک کرد . بالاخره سوارم کردند.

- مرا چطور از میدان نبرد در آوردید ؟

- این یکی دیگر یادم نیست . یادم هست چطور با تپانچه جلوی گروهان دویدید . بعد مثل اینکه پایتان به چیزی خورد و افتادید . وقتی سرتان را

بلند کردم نالیدید . مادر جان ، خوشحال شدم . گفتم سروانمان زنده مانده . اما تمام صورتتان خونی بود . سرتان را روی زانویم گذاشتم و دیدم

خون بند نمی آید . با خودم گفتم چکار کنم ؟ با یک صورت کاملاً زخمی از ریخت افتاده طرف بودم . خلاصه هر جور بود پانسمان کردم . وقتی یادم می آید شرمنده می شوم .

- چطور توانستید پانسمان کنید با یک دست ؟

- نه ، چرا . با دو دست پانسمان کردم . بعداً زخمی شدم وقتی با پرستار شما را به طرف گذر رودخانه بردیم .

- آخر چطور بردید ؟ توی آن تیراندازی شدید ؟

- چه اهمیتی داشت که تیراندازی بود ؟ تنها به طرف من که تیراندازی نمی کردند . مگر شما وقتی از سنگر بیرون پریدید و افراد را یک راست به طرف اس . اس ها بردید ، ترسیدید ؟

مچنتی در مقام اعتراف گفت :

- نه ، وحشت داشتم . ولی اگر بر ترس خودم غلبه نکنم ، مگر می توانم فرمانده باشم ؟

- خوب من هم همینطور . اگر بترسم چه بهیار و سرگروهانی هستم ؟ ترسیدن و وحشتناک بودن خیلی تفاوت دارد . ترس به طور حتم به دل همه می افتد . حتی خود مارشال کانف که سربازها درموردش می گویند سرش را در برابر گلوله ها خم نمی کند می داند ترس چیست .

فکر می کنید خود مارشال ترس ندارد ؟ دارد . ولی اصلاً وانمود نمی کند . ترس هست اما نمی ترسد .

آنها معمولاً به همین ترتیب مدتهای مدیدی با هم حرف می زدند .

درباره زندگی و جنگ ، مثل دو شخص برابر و مچنتی همیشه حیرت می کرد از اینکه این دختر که تازه پا در هفده سالگی گذاشته بود از کجا این همه عقل و تجربه زدگی داشت ، آخر آن صدای نازک و این " مادر جان ، مادر جانی " که مدام تکرار می شد تمام مدت سن واقعی او را به یاد آدم می انداخت .

وقتی که سروان را آماده سفر به بیمارستان شهر لووف می کردند ، به او گفتند که باید با آنیوتا خداحافظی کند . سروان بلافاصله غمگین شد . او می دانست که در جنگ همه چیز را باید طبق و مقررات انجام داد . آنچه ممنوع بود ممنوع بود .

با اینحال تقاضا کرد آنها را با هم بفرستند .

دکتری که کارش اعزام مجروحین بود با صدای خسته ای گفت :

- سرگروهان لیخوبابا باید همین جا معالجه شود . ما بیمارستان خوبی داریم . شما را هم ، سروان ، به بیمارستان اختصاصی فک و صورت می فرستند .

مچنتی گفت :

- با اینحال شاید بتوانید استثناً قایل شوید ؟ آخر ما هم قطار هستیم ، نفرات یک گروهانیم .

دکتر گفت :

- حتی اگر گواهی ازدواج هم ارایه کنید نمی شود . مقررات ، مقررات است . متخصص چشم توی ارتش خیلی کم داریم . لابد به زحمت از عهده ی بیماران خودشان بر می آیند . خودتان فکرش را نکنید آنجا کی مشغول سرگروهان می شود ؟ باهاش سرو کله می زند ؟

صاحب صدای خسته درست مثل این بود که موضوع کاملاً آشکاری را برای یک بچه توضیح می داد .

ولی در این موقع آنیوتا میان حرفش دوید و گفت :

- من که چیزیم نیست که باهام سرو کله بزنند.

- شما سه تا خط روی سر دوشی دارید. شما پرسنل پزشکی هستید و باید بدونید که قدغن است . ما در حال جنگ هستیم و توی بیمارستان ها هر جفت دست اضافی نعمتی است.

- کاملاً صحیح است ، سرهنگ دوم . هر جفت دست نعمتی است . ولی شما به هر حال نمی توانید سروان را تنها بفرستید ، باید یک پرستار هم همراهش کنید ، مگر این طور نیست ؟ خوب ، همین جاست که آن جفت دست را برای جنگ صرفه جویی خواهید کرد . من سرگروهان هستم و از هر پرستاری به کار خودم بیشتر واردم .

با منطق این دلیل نمی شد موافقت نکرد .

صدای خسته انگار در مقام تسلیم گفت :

- آخر شما خودتان زخمی هستید . چطور می خواهید از یک زخمی دیگر نگهداری کنید ؟ خود شما احتیاج به معالجه دارید .

- این گرفتاری را بذارید برای من . دستم را در یکی از بیمارستان های معمولی پانسمان می کنم . من که زخمی بستری نیستم .

- خلاصه خودتان می دانید . البته شما می دانید که من به تنهایی نمی توانم چنین تصمیمی بر خلاف مقررات بگیرم . ولی سعی می کنم با رییس بیمارستان صحبت کنم.

- در ضمن به رییس بیمارستان بگویید که گروهان قهرمانان به من دستور داده اند که همراه سروان باشم و از او نگهداری کنم...

صدای صندلی و دور شدن یکی به گوش رسید . آنیوتا کنار تخت سروان نشست .

مچنتی دست کوچولوی او را که پوستش در اثر برخورد با مواد ضد عفونی پوسته پوسته شده بود در دست گرفت و آن را به باندهایی که دور سرش پیچیده شده بود چسباند .

آن روز هر دوی آنها با هواپیمای صلیب سرخ به سوی شهر لووف پرواز کردند .

فصل ۶

بیمارستان فک و صورت در کاخ یک کارخانه دار ثروتمند قند واقع بود.

در تالارها و اطاق هاب پذیرایی کاخ تخت ها کنار هم قرار داشتند .

پرده های قطور را پایین آورده بودند .

اشعه ی خورشید بدون مانع از طریق پنجره های بزرگی که شیشه های یکپارچه داشتند وارد اطاقها می شد .

این خانه بزرگ که حالا فضای آن را بوی اسید فنیک و مواد ضد عفونی و ید و بوی تند عرق مردها و زخمهای ملتهب و چرکی فرا گرفته بود ، هنوز گذشته خود را فراموش نکرده بود .

از روی سقف ها خدایان چاق و چله ی عشق و علاقه به بیمارانی که سرو و صورتشان زخم بندی شده و نوار چسب روی چشمهایشان چسبانده شده بود نگاه می کردند .

روی دیوارها منقش با نقش هایی از صحنه های شکار ، مردان و زنان سوارکار با لباسهای قدیمی لهستانی و گله های سگها و شکاربانهایی که

لباس های پر زرق و برق داشتند به طرف جلو می تاختند.

تمام این شکوه و عظمت پر زرق و برق با گستاخی خاصی ، این اشخاص از ریخت افتاده ی بدون چانه و فک و با زخم های دهشتناک و کاسه خالی را نظاره می کرد.

سروان مچنتی را هم در یکی از همین گونه اتاق های پر از نقاشی جای دادند.

تخت او در زیر نقشی که خانم پر زرق و برقی را بر روی اسب همراه یک گله سگ شکاری که با بی صبری کنار پاهای تراشیده ی اسب جمع شده بودند نشان می داد ، قرار داشت .

این زن سوارکار پرزرق و برق را در اتاق بیمارستان " تی تیش مامانی " می نامیدند.

علاوه بر این اسم خود تالار هم با اینکه شماره رسمی داشت در بیمارستان " اتاق تی تیش مامانی " می نامیدند.

مچنتی با تعجب و خوشحالی اطلاع پیدا کرد که در این بیمارستان دور از جبهه آنیوتا را با اینکه زخمش با سیاست اختصاصی بیمارستان انطباق نداشته بدون گفت و گوی زیاد بستری کردند .

رییس بیمارستان سرهنگ دوم سرویس بهداری که مرد اوکراینی قد بلند و شیکی بود با کنجکاوی به دختر زخمی که با سروان نابینا به بیمارستان آمده بود نگاه کرد و فقط پرسید :

- زنش هستی ؟ نامزدشید ؟

در این لحظه چهره سرگروهان آنیوتا به قدری سرخ شد که کک مک هایش از بین رفت .

دختر بانگ زد :

- به هیچ وجه قربان . اختیار دارید سرهنگ دوم ! من شخص همراه ایشان هستم .

بعد مثل بچه ها خواهش کرد :

- سرهنگ دوم بیرونم نکنید ، به دردتان می خورم ، کمکتان می کنم....

- خوب چرا شما همراه او هستید ؟

- گروهان ما به من سفارش کرد که همراهش باشم . سروان ما قهرمانه . اولین کسی است که پا به خاک دشمن گذاشت .

- اولین ؟ عجب عالیه ... خوب زخم خودتان چی ؟

- خوب می شود . چیزیش نمی شود . خودم هم می توانم پانسمانش کنم. آخر من ، مادر جان ، معلومات پزشکی دارم . دوره ی فوری بهیاران نظامی را گذرانده ام سرهنگ دوم.

سرهنگ دوم پوزخندی زد و دوباره تکیه کلام " عالیه " خودش را تکرار کرد . بعد گفت :

- چون زخمی شده اید به شما مرخصی استعلاجی می دهند . این طور نیست ؟ پس در اینجا دوره ی استعلاجیتان را طی می کنید . با این کار شما را از قهرمانتان جدا نمی کنیم و مقررات را هم نقض نمی کنیم .

مچنتی که در اطاق مجاور نشسته بود با شنوایی تیز خودش تمام گفت و گو را شنید .

جمله ی به " هیچ وجه قربان " که با عجله زیاد و حتی با ترس تلفظ شده بود او را سخت ناراحت کرد .

فکر کرد : در واقع چه احتیاجی به من علیل دارد ؟ از من مواظبت می کند ، دلش برای من می سوزد ولی وقتی ارزش پرسیدند همسر من است یا نه با چه ترسی گفت : به هیچ وجه قربان !

مچنتی به این فکر افتاد که حالا دیگر انسان علیل و آدم درجه دومی شده است .

البته دل مردم برایش خواهد سوخت ، ولی چه کسی می تواند عاشقش بشود ، چه کسی به یک آدم نابینا احتیاج دارد ؟ گاهی اتفاق می افتد که همسران اشخاص علیل هم آنها را ترک می کنند ، حالا چه کسی در سنین جوانی داوطلب خواهد شد خودش را گرفتار و اسیر او کند ؟

این فکر را کرد و با خودش گفت : " ولادیمیر اونوفریویچ ، تو دیگر کارت تمام است . عمرت را تنها می گذرانی و انستیتو هم دیگر منتظرت نیست و کار حسابی هم از دستت بر نمی آید ، آدم کور را حتی به عنوان نگهبان هم جایی نمی گذارند " . این فکرها به کلی او را رنجور کرد و شب بدون صدا به گریه افتاد و از این خوشحال بود که صورتش باندپیچی شده و کسی اشک هایش را نمی بیند .

آنیوتا را در تالار خدایان چاق و چله ی عشق و " تی تیش مامانی " پر زرق و برق جای ندادند .

به دستور رییس بیمارستان برای او یک تخت سفری در گوشه آزاد قرار دادند .

شب اول مچنتی که از داشتن همسایه ی همیشگی اش محروم شده بود ، خودش را تنها و بی کس حس می کرد .

تالار " تی تیش مامانی " را در بیمارستان به عنوان اتاق مجروحیت سخت می شناختند .

اشخاصی که از ناحیه صورت و جمجمه آسیب دیده بستری بودند.

روزها محیط تالار بد نبود . بیماران گپ می زدند ، جوک های تند تعریف می کردند ، ورق بازی می کردند و اگر مشروب الکلی گیرشان می آمد دمی به خم می زدند .

ولی شب ها غم و اندوه تالار را فرا می گرفت .

یکی در خواب گریه می کرد ، یکی فحش خواهر مادر می داد و یکی دیگر به زبان مادری دعا می خواند....

... روزی چند نفر با صدای آرام پیرامون موضوعی با هم صحبت می کردند .

مچنتی با دقت و احتیاط گوش می داد . داشتند راجع به واقعه ای که اخیرا در تالار رخ داده بود حرف می زدند .

یکی گفت :

- ... ستوان تا فهمید که برای همیشه کور شده است خودش را از پنجره به بیرون انداخت .

- کشته شد؟

- خوب البته . از طبقه دوم خودش را پرت کرد . می خواهی پیشانی آدم روی آسفالت خورد نشود .

- یکی هم اینجا خیلی حالش بد بود . آنقدر ناراحت بود که خودش را مسموم کرد . با قرص خواب آور ، یک مشت توی دهانش ریخت ، خوابید

و دیگر بیدار نشد . صبح که پرستار برایش درجه آورد ، دید که مرده ساکت و آرام ، بی آنکه مزاحم کسی شود .

یکی از روی کنجاوی پرسید :

- با چی خودش را مسموم کرد ؟ ... سم از کجا گیر آورد ؟ ... قرص ها چه قرص هایی بودند ؟

- نمی دانم ، مثل اینکه اسمش لاماناله . برای خواب می دهند .

- لومینال ، نه لامانال .

- به هر حال فرقی ندارد ... من هم شنیدم یکی با تیغ رگ دست خودش را زد ... جدی می گویم ، با تیغ ریش تراشی . تمام دهانش داغان شده بود ، فک نداشت . یک دوست دختر هم پشت جبهه داشت ، هی واسش نامه می داد ، یعنی اینکه منتظرت هستم . خلاصه وقتی باندش را باز کردند و خودش را در به آینه رساند و دید چقدر خوشگل شده همان شب رگ دستش را برید و از فرط خونریزی مرد . یکی از سمت چپ گفت :

- بس کنید ! انقدر موضوع را کش ندهید . " تی تیش مامانی " هم از این حرفها گوشش را گرفته .

در تالار بلافاصله سکوت برقرار شد . دوباره خروپف شدید و صدای حرف زدن زخمی ها در میان خواب و بیداری و صدای ناله زخمی ها به گوش رسید...

معلوم بود که دارنده ی آن صدای بلند در میان زخمی ها نفوذ و حیثیتی دارد و معلوم نبود چرا بعضی ها از او ترس هم دارند . البته مچنتی نه می توانست تالاری را که در آن بستری بود و نه زن سوار کار پر زرق و برقی را که بالای تختش نقاشی شده بود ببیند و نه کسانی را که در دور و برش دراز کشیده بودند را ببیند .

ولی طی روزهاییکه از ناینبایش گذشته بود یاد گرفته بود که در ذهن محیط اطراف و اشخاص ناشناسی را که سرنوشت سر راهش قرار داده بود ، برای خود به طور وضوح مجسم کند . حتی همین " تی تیش مامانی " را از روی تعریف های هم اتاقی هایش به خوبی برای خو مجسم می کرد .

هم اتاقی سمت راستی اش همه عمو میکولا صدا می کردند .

شخص کم حرفی بود که در تانک خدمت می کرد و دستش زخمی و صورتش طعمه آتش شده بود .

او ساکت و بی حرف دراز می کشید و در هیچ گفت و گویی شرکت نمی کرد .

و اما هم اتاقی سمت چپش ، همان که با چند کلمه و مهم تر از همه با لحنی که داشت اتاق را ساکت کرد نتوانست برای خودش مجسم کند.

گرچه در همان ساعات اولیه از روس حرفهایی که خودش زده بود ، از همه چیزش مطلع شده بود .

تا قبل از جنگ جوان مزبور زندگی بی بند و باری داشته و حتی برای مدت زیادی محکوم شده بود و زیر نظر نگهبانها در ساختن کانال مسکو - ولگا شرکت داشت ، ولی دوره ی محکومیتش را به آخر نرساند چون المانیها به شدت مسکو را تهدید می کردند و او از همانجا وارد ارتش شد.

این مرد در حالیکه روی تخت مچنتی نشسته بود گفت :

- ... من بچه ی بندر نووروسیسک هستم و زندگی ام پر از فراز و نشیب است...

در حقیقت زندگی اش فراز و نشیب زیادی داشته است .

او که جوان با ابتکار و شجاعی بوده بعد از مدت کوتاهی به تمامی رموز ارتش وارد می شود و به خاطر تیز هوشی خاصی که داشته وارد گروه اطلاعاتی می شود و در روزهای نبرد مسکو با اسیر کردن یک موتور سیکلت سوار ستاد المانی در پشت جبهه دشمن که مدارک و اسناد فوری

مهمی داشته مورد قدر دانی قرار می گیرد و بعد به دریافت نشان نایل می شود ، اما به خاطر تیر باران کردن اسیری که خودش گرفته بوده از داشتن نشان محروم و به گردان مجرمین اعزام می شود .

ولی در گروهان مجرمین هم دوباره در جریان نبرد از خودگذشتگی نشان می دهد : به این ترتیب که با نارنجک از دیوار یک قلعه ی قدیمی بالا می رود و اشیانه ی تیر بار دشمن را که مانع از پیشرفت نفرات می شده را نابود می کند و گروهان را به دنبال خودش می برد .

راجع به او مقاله ای در روزنامه نوشته بودند و یکی از شعرا شعری در مدحش سروده بوده است .

او را از گردان مجرمین بر می گردانند و نشانش را پس می دهند و به دریافت یک نشان دیگر مفتخر می شود .

خلاصه از شهر قدیمی روسیه به نام ولیکیه لوکی تا مرز لهستان در میان افراد لشکر به عنوان متخصص برجسته به دست آوردن اطلاعات در نفوذی ترین بخش دشمن معروف شده بود .

بعد درجه سرجوخه گرفت و یکبار دیگر به دریافت نشان نایل می شود ، ولی دوباره به قول خودش بد می آورد ، یعنی با یکی از افسران بخشش می شود و در گرماگرم گفتگو مضروبش می کند .

عمو میکولا از روی تختش گفت :

- تو عین گاو ده من شیر هستی ، شیر زیاد می دهی و بعد با یک لگد سطل را بر می گردانی .

هم اتاقی سمت چپ گفت :

- یواش عمو ، تو مرا جلوی سروان رو سیاه نکن .

و در آهنگ صدایش اثار شوم تهدید به گوش می رسید .

- کی روسیاهت می کند . خودت دهانت را باز کردی . برای سروان تعریف کن چرا نشان پرچم رزم گرفتی .

- ای بابا ، بیخودی گرفتم . حوصله اش را هم ندارم تعریف کنم .

مچنتی با تعجب گفت :

- نشان پرچم رزم را بیخودی گرفتی ؟ این که عالیتترین نشان نظامی است .

- باشد مهم نیست . شانس اوردم ، همین . من گرفتن این نشان را برای خودم جدی نمی دانم .

موضوع از این قرار بود ، سروان . توی همان میدان جنگ ساندومیرسکی موقعی که من و دوستم برای اکتشاف شبانه رفته بودیم در جنگل به دو تا از افسرها و یکی از غیر نظامی هاشون بر خوردیم . از محاصره در رفته بودند . ما از پشت با تفنگ های خودکارمان بهشان نزدیک شدیم و گفتیم :

- عزیز جونا ، هنده هوخ * . آنها هم دستهایشان را بالا بردند و هم تپانچه هایشان را به ما دادند و هم گذاشتند بازرسی بدنیشان کنیم .

می بایست آنها را می بردیم ، اما چطور ؟ ما دو نفر بودیم و آنها سه نفر . می توانستند فرار کنند ، اگر هم فرار می کردند نمی توانستیم تیر اندازی کنیم . خلاصه تصمیم گرفتیم کمربندهایشان را دریابوریم و دگمه های شلوارشان را بکنیم . با شلوازی که از پا در بیاید نمی توان زیاد دور شد ...

خلاصه شروع کردیم به کندن دکمه ها . افسرها کاری نکردند ، گذاشتند . اما آن پیرمرد که لباس شخصی تنش بود به هیچ وجه راضی نمی شد ،

درست و حسابی دیوانه شد. خودش را روی تفنگ خودکارم انداخت و به زبان خودش قیل و قال راه انداخت. من که نمی فهمیدم چه می گفت ولی به حرفش برآم روشن بود، می گفت: ژنرال، ژنرال.... اما برای من اگر فیلد مارشال هم بود فرقی نداشت - شلوارت را با دست نگه دار و بس.

خلاصه اینکه هر سه شان را همان شب پای پیاده به هنگ خودمان رساندیم. صحیح و سالم، بدون هیچ حادثه و چیزی....مرد شخصی هم حقیقتاً ژنرال از آب در آمد، تازه یک مقام هیتلری بود. برای همین پیر مرده، نشان پرچم رزم گرفتم...

- پس چرا نشانت را به سینه نمی زنی؟

- برای اینکه ندارمش. زندگی من یک نشیب دیگر پیدا کرد. باز هم گرفتاری پیش آمد. این دفعه سرو کارم به مین جهنده کشید. خلاصه افتادم اینجا زیر این "تی تیش مامانی".

بعد با نگاهی به نقاشی گفت:

- چطوری حالت خوبست؟ بیا و ما را ببذیر.

بعد هم گفت:

- سروان شما عین کنه به من بچسب. من بچه زرنگی هستم، با من از دست نمی روید.

هم اتاقی مچنتی نام خاندادگی عجیبی داشت، "بیچه ووی".

کار معالجه اش به سختی پیش می رفت. چار پاره های مین جهنده آرواره اش را خورد و خمیر کرده بودند. ارواره اش را به زحمت تکه تکه جمع می کردند ولی او دچار یاس و حرمان نمی شد به این امید که توی "پر غنیمت ترین زمان جنگ" به جبهه برگردد. وقتی هم که عمو میکولای عاقل و فهمیده او را به واقعیت باز می گرداند و می گفت که ظاهراً دیگر جنگ را با چشم نخواهد دید و باید به این فکر بیافتد که چگونه با صورت درب و داغان زندگی کند، دستش را با بی اعتنائی تکان می داد و می گفت:

- صورت به چه درد آدم می خورد؟ مگر من می خواهم بروم در سینما عکس بنذارم؟ زنها هم که با صورت آدم کاری ندارند، آنها چیزهای دیگری لازم دارند که در این مورد هم وضع من کاملاً مرتب و جور است. "تی تیش جون" راحت باش، من توی صف هستم!

آن شبی که بستری های اتاق "تی تیش مامانی" راجع به خودکشی شروع به صحبت کردند، بیچه ووی موفق شد با دو کلمه این گفت و گو را قطع کند. ولی مچنتی تا صبح نتوانست بخوابد، این فکر از سرش خارج نمی شد که آنها در چه موردی حرف می زدند و مدام بچه هایی را که نتوانسته بودند مصیبتی را که زخمها و جراحات گریبانگیرشان کرده بود تحمل کنند و داوطلبانه زندگی را ترک کرده بودند پیش خود مجسم می کرد. فقط قدمهای آشنا بود که صبح او را از این افکار خارج کرد.

آنیوتا وارد اتاق شد و با صدای کودکانه خودش با همه سلام کرد و اطلاع داد که بهار آمده و صبح گرمیست و برفها دارد آب می شود. کلاغها باز گشته اند. کلاغهای واقعی با منقارهای سفید و پرهای سیاه.

بعد هم هوا را بو کرد و با تعجب گفت:

- شهروندان عجب هوایی دارید اینجا!

و به طرف پنجره رفت و گفت:

- می خواهم بازش کنم کسی مخالفتی ندارد ؟

بلافاصله هوای پر از بوی سنگین بیمارستان جای خود را به هوای خنک و با طراوت برفی که در حال آب شدن است داد . صدای چکه های آب روی قرنیز آهنی ساختمان و صدای کلاغهای پر جنب و جوش به گوش می رسید .

بعد صدای دختر دم گوش مچنتی بلند شد :

- خوب سروان ، در این جای جدید ، چه جوری خوابیدید ؟

این سوال هیچ معنای خاصی نداشت . سوالی بود که پرستارهایی که صبح ها درجه ها را برای زخمی ها می بردند و دکترهاییکه صبح ها به بیماران سرکشی می کردند از آنها می پرسیدند .

ولی مچنتی با شنیدن این صدا بلافاصله شب بی خوابی و همه ی صحبت های غم انگیزی که صورت گرفته بود را فراموش کرد و گفت :

- خوب خوابیدم . شما را در خواب دیدم . خواب خیلی خوبی دیدم .

دختر گفت :

- بله دیگر ، مرا دیدید ! عجب حرفهایی می زنید سروان .

با اینحال از روی کنجکاوی پرسید :

- چه جور بودم ؟ توی خوابتان چکار می کردم ؟ حتما دارید شوخی می کنید ؟

اما مچنتی نتوانست جوابی به این پرسش شوخی آمیز بدهد و چیزی از خودش در آورد ، به همین علت فقط با حجب و حیا گفت :

- پس گفتید بهار آمده ؟

- آن هم چه بهاری !

- خوب ، کی مشغول معالجه من می شوند ؟ آخه شما آنجا با روسا ارتباط دارید .

- معلوم نیست . فعلا معاینه تان می کنند . سرهنگ دوم سرویس بهداری گفت که از دانشگاه یک استاد معروفی را برای مشورت احضار کرده

اند معروف ترین پروفیسور اینجاست . باید منتظر آمدنش باشید .

این حرف را زد و در حالیکه پاشنه هایش صدا می کرد از اتاق بیرون رفت .

دست راستی مچنتی گفت :

- دختر مهربانیست .

بیچه ووی گفت :

- دختر زبر و زرنگیست . شانس آوردی فرمانده . بعد از جنگ لزومی پیدا نمی شود انتخاب کنی . توی کیسه خودت میاریش خونه .

مچنتی مورد معاینه پزشکان بیمارستان قرار گرفت . رییس بیمارستان در معاینات انها حضور داشت . دکترها با دقت و مدت زیادی معاینه اش کردند.

بعد جلسه مشورتی در اتاق مجاور تشکیل دادند. البته سروان نفهمید که آنجا چه گفتند ولی از روی مداومت جلسه و لحن دکترها پی برد که

وضعش خراب است .

بالاخره بعد از ختم جلسه مشورتی او را به مطب شچرینا (رییس بیمارستان) بردند و دکتر با صدای بم گوشنواز خودش گفت:

- سروان، شما آدم شجاعی هستید. به من گزارش داده اند که چطور آنجا، در آن سوی اودر، توی یک وجب خاک جنگیدید. من نباید شما را فریب بدهم. مجبوریم چشم چپتان را برداریم.

- چشم راستم چی؟

مچنتی تمام بدنش را جمع کرده بود که فریاد نزنند.

- چشم راستتان؟ برای چشم راستتان مبارزه می کنیم. من سرتان را با اصطلاحات پزشکی درد نمی آورم، اما وضعتان خیلی دشوار است، خیلی

- ولی امیدی هست؟ لا اقل یک خورده...

- امید همیشه باید باشد. یک دفعه ی دیگر با حاذق ترین متخصص راجع به شما مشورت می کنیم. فعلا هم، سروان،

به قول شکارچی ها دمتان را بالا نگهدارید. اینجا توی شهر لووف یک ستاره ی قدر اول چشم پزشکی داریم، ازشان دعوت می کنیم که بیایند. قبل از نهار مچنتی را دوباره به یکی از اتاق ها بردند. به صداهای آشنای پزشکان یک صدای ناشناس که با اطمینان حرف می زد به گوش می رسید که کلمات روسی را با لهجه لهستانی تلفظ می کرد.

این شخص جدید راه رفتن سبکی داشت یعنی قدمهایش سبک بود و تنش بوی عطر لطیفی می داد.

این بار معاینه طولانی و دشوار و دردناک بود. مچنتی در حالیکه دراز کشیده بود با دست به میز چسبیده بود. درد شدیدی مثل سوزن از سر تا پا سوراخش می کرد. تمام تلاخش را می کرد که دندان هایش را بهم نساید و برای اینکه فکرش را منحرف کند سعی می کرد به این موضوع بیاندیشد که چگونه در آن سوی اودر روی زمین افتاده بود و از خلال غرش توپخانه سنگین و صدای انفجار گلوله های توپ صدای نازکی را می شنید که به او می گفت: "تحمل کنید، سروان، عزیزم تحمل کنید، حالا حالتان بهتر می شود". مچنتی درحالیکه ذهنا به این صدای نازک گوش می داد کسب شجاعت می کرد.

معاینه درمیان سکوت برگزار می شد و موقعی که به پایان رسید، آن شخص جدید و ناشناس معلوم نبود به چه دلیلی گفت: "عیسی و مریم". صدای بم شچرینا که آشکارا آمیخته با نگرانی بود پرسید:

- خوب، پروفیسور چه می فرمایید؟ امیدی هست؟

هم صحبتش گفت:

- همه چیز در دست آسمان است.

گفتگوی بعدی را مچنتی از خلال در شنید. این گفتگو در اتاق مجاور به عمل می آمد.

شچرینا با اصرار می گفت:

- ما باید هر کاری که می توانیم برای نجات چشمش انجام دهیم، ما وظیفه داریم این کار را بکنیم.

- شما کاری را که می توانید می کنید. ولی من و شما، همکار عزیز حضرت مریم نیستیم. ما نمی توانیم معجزه کنیم.

- ولی شما می گوئید، آهن ربایی هست که می تواند این تکه را استخراج کند.

- آقای سرهنگ دوم ، توی وین هست ، توی کلینیک معروف آن شهر ، توی کلینیکی که در تمام جهان شهرت دارد. دستگاه خیلی گرانیگه است ، ساخت شرکت زیمنس . موقعی که در وین کار آموزی می کردم این دستگاه را دیدم ، یک وسیله گرانیگه بی نظیر است . ولی من و شما ، آقای سرهنگ دوم ، دستان به وین نمی رسد . درحالیکه در کشور شما از این وسیله بی خبرند .

- پس بالاخره چکار می توانیم بکنیم ؟

- آقای سروان را بفرستید به یاسنایا گورا . آنجا مریم مقدس معجزه می کند ... ما شکر مسیح ، بندگان خدا هستیم و اینجور کارها از عهده ی ما بر نمی آید .

بعد با لحن جدی گفت :

- آقای سرهنگ دوم راننده ی شما مرا به دانشگاه می رساند ؟

قدمهای سبکی شنیده شد و پروفیسور ظاهرا آنجا را ترک کرد .

شچربینا با لحن تندی گفت :

- ببریدش تو اتاق .

و مچنتی در لحن او که این دستور کوتاه را داده بود حس کرد که دکتر دستپاچه است و سعی می کند با این خشونت دستپاچگیش را پنهان کند. زمانی که تخت چرخداری را که مچنتی روی آن دراز کشیده بود به گریدور بردند صدای پای آنیوتا را کنار گوشش شنید . او کنار تخت راه می رفت و تند تند با صدای نازکش می گفت :

- عیبی ندارد ، عیبی ندارد سروان ، همه چیز درست می شود ... خواهید دید که همه چیز درست می شود .

اما مچنتی که هنوز تحت تاثیر گفته هایی بود که به تازگی شنیده ، گفت :

- هیچی درست نمی شود ، آنیوتا . هیچی درست نمی شود سرگروهبان.

فصل ۷

از آن روز مچنتی به جمع کردن قرص های لومینال که قبل از خواب به او می دادند پرداخت .

شب ها از فرط بی خوابی رنج می برد ، درد شدیدی را که در کاسه ی چشمهایش بود تحمل می کرد اما قرص ها را مصرف نمی کرد .

زندگی بیمارستان راه خودش را طی می کرد . زخمی ها را پانسمان می کردند ، دوا می دادند ، بیماران را برای انجام امور پزشکی و درمانی می بردند و بر می گرداندند .

مچنتی دیگر بدون ترس از روی تخت بر می خواست . حتی اجازه داشت گردش کند . آنیوتا در این مواقع به او کمک می کرد و او را در

کوره راه های باغ می گرداند و با لحن یک راهنمای جهانگردی آنچه را که دور و برش بود برای او تعریف می کرد .

مثلا می گفت :

- تقریبا دیگر برفی نیست . فقط لابلای بوته ها مقداری سفیدی می زند . جوانه های درختها هم متورم شده و خنده دار هستند و

پرز دارند ، عین بچه گربه . می دانید ، حالا شبیه به یک مشت هستند . وقتی مشت باز شد برگ های سبز رنگی نمایان می شوند ...

حس می کنید چه رایحه ای پخش شده ؟ ... این بوی درخت های سپیدار است ... گوشواره های سرخ رنگشان دیگر در آمده ...

چرا همش ساکت هستید سروان ؟ ببینید هوا چقدر خوب است

مچنتی که ذاتا کم حرف بود بعد از صحبتی که در مطب دکتر شنیده بود به کلی از حرف زدن افتاد .

او با جدیت قرص های لومینالی را که می دادند جمع می کرد ، روز به روز قرص ها را کنار می گذاشت و برای اینکه آنها را کشف نکنند در پارچه ای زیر تشک نگه می داشت .

تصمیم قطعی را گرفته بود ، فقط نمی دانست برای کاری که آن ستوان ناشناس انجام داده بود چند دانه قرص لازم است .

او دیگر با این فکر سازش کرده بود که آرام و بدون ناراحت کردن کسی از دنیا برود . درست مثل همان کسی که هم اتاقی ها شب هنگام با همدردی راجع به او صحبت می کردند .

آیا این تسلیم بدون قید و شرط بود ؟ یک رفتار ناپسندانه و غیر شایسته ؟ چرا ناپسندانه !

او دیگر نمی تواند برای میهن خودش مفید باشد و نمی تواند هیچ چیز به مردم بدهد . فقط یک نانخور خواهد بود ، یک مصرف کننده .

خیر ، خیر . باید آرام بود . درکاری که انتخاب کرده بود هیچ چیز ناپسندی وجود نداشت . هیچ کدام از پرسنل را هم دچار دردسر نمی کرد . خوابش می برد و دیگر بیدار نمی شد .

کسی هم نیست که برایش گریه کند . پدرش را به یاد نداشت مادر هم که ندارد . آن بدبختی دیرینش هم ... نه ، آنجا به یاد او نیستند . او مدتهاست که برای آنها از این دنیا رفته است ...

آن روز رگبار بهاری ناگهانی به شهر لووف حمله ور شد . باد شدیدی وزیدن گرفت و گرد و خاک شدیدی بلند کرد و به طوریکه گرد و غبار حایل خورشید شد و دانه های درشت شن را به پنجره ها می زد .

بعد ناگهان سیل آب روی شهر باریدن گرفت ، گرد و خاک خوابید ، هوا روشن تر شد و آب باران شیشه های پنجره را شست و تمیز کرد . پیچه ووی فریاد زد :

- عجیب کویدها . چه باران سیل آسایی !

پیچه ووی چارچوب پنجره را محکم بالا کشید به طوریکه بتونه ی شیشه ها از لای درزها پایین ریخت . بعد پنجره را باز کرد و اتاق پر از هوای صاف و مرطوب شد . با استنشاق این هوای پر از ذرات آب همه حالشان بهتر شد .

یکی گفت :

- حالا خدمت می رسند . الان پرستار کشیک می اید و برای اینکه مردم را سرما دادی پوست از سرت می کنه ...

- کاری نمی کنه . بهار آمده . تا چیزی شد فوری ندا بده تا پنجره را ببندم .

رگبار بیرون پنجره همه می کرد و مشت مشت اب روی زمین می ریخت .

بیمار سمت راستی با رضایت می گفت :

- خوب شد ، خوب شد . این باران در حکم طلاست . مزارع را سیراب می کند . تنها این باران می تواند به محصول هر هکتار اضافه کند .

همه ی زخمی هایی که می توانستند راه بروند کنار پنجره جمع شدند .

هر کدام به شیوه ی خودش این باران بهاری را تماشا می کرد .

آنیوتا هم بین آنها بود .

- مادر جان ، چه هوای خوبی شده .

تنها مچنتی روی تختش بی حرکت دراز کشیده بود و به این فکر می کرد که شاید این رگبار معجزه آسای بهاری برای او آخرین باشد . زیرا به زودی برای او نه خورشید وجود خواهد داشت و نه باد ، هیچ چیز وجود نخواهد داشت .

آنیوتا دست کوچک و خیس از بارانش را روی دست داغ او گذاشت و گفت:

- ولادیمیر اونوفری یویچ چرا شما امروز اینجوری هستید ؟ چیزی شده ؟

- هیچ چیزی نشده . سرگروهان انیوتا . چه اتفاق دیگری ممکن است برای من بیافتد ؟

بعدها مچنتی نتوانست به خودش توضیح دهد که چرا در میان همه نشاط برانگیز رگبار بهاری تصمیم گرفت همان روز وقتی همه خواب هستند تصمیمش را عملی کند.

زیر لحاف بسته پنهانی خودش را باز کرد و مشغول شمردن قرص ها شد . پیش خود فکر کرد که یازده تا قرص به نظر کافی می رسد .

ولی درهمین موقع صدای آنیوتا دم گوشش طنین انداخت :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ، این جوانه را بو کنید . ببینید چقدر خوشبو ست . بیچه ووی از بیرون آوردنش ، جوانه ها باز شدند و پوسته شان درست مثل مشمع کمپرس برق می زند .

دخترک با دم پایی در بیمارستان راه می رفت و صدای قدمهایش کاملاً محو می شد . صدای آنیوتا به طور ناگهانی به گوش مچنتی رسید و او بی اختیار دستی را که داشت با آن قرص ها را می شمرد حرکت داد و قرص ها مثل تگرگ روی کف زمین ریخت و صدا کرد .

مچنتی از جا جست ولی دختر گفت :

- ناراحت نشوید من الان جمعشان می کنم.

آنیوتا زانو زد ، مشغول جمع کردن قرص ها شد و ناگهان آهسته گفت :

- این چیه ؟ از کجاست ؟ این همه لومینال برای چیه ؟

و بعد در حالیکه دست و پایش را گم کرده بود با وحشت گفت :

- ولادیمیر اونوفری یویچ این چه کاریست ؟ یعنی چی ؟

بعد ناگهان سرش را روی سینه مچنتی گذاشت و زار و زار به گریه افتاد.

مچنتی دست پاچه شد .

- خوب ، چی شده ؟ چی فکر کردی ؟ ... خوب نیست . دور و بر پر از آدمه . می بینند ، می شنوند . بس کن .

در حقیقت همه زخمی هایی که در اتاق بودند ، گوششان تیز شد. آنها که همین چند لحظه پیش با صدای بلند از باریدن رگبار بهاری ابراز شادی می کردند ، با استفهام به آنها نگاه می کردند و چیزی نمی فهمیدند و سعی می کردند پی ببرند که چه اتفاقی افتاده و چرا سروان این " خواهر

کوچولو " را که همه او را در بیمارستان به این اسم صدا می کردند ناراحت کرده است .

دختر هم درمیان گریه و زاری با سخت گیری می گفت :

- شما حق ندارید این کار را بکنید ... حق ندارید ! به من قول بدهید ، به روح مادرتان قسم بخورید که این فکر را از سرتان دور می کنید .

مچنتی برای اینکه به این صحنه خاتمه دهد از خلال دندان های بهم فشرده اش گفت :

- باشد . قسم می خورم . آرام بگیر .

- نه به روح مادرتان قسم بخورید . به روح مادرتان .

و بعد از این که مچنتی به روح مادرش قسم خورد ، آنیوتا از جا پرید و دوان دوان از اتاق خارج شد .

هم اتاقی های مچنتی چیزی نفهمیدند ولی با حساسیتی که از خصوصیات شرکای غم است ، احساس کردند که نباید در این کار دخالت کنند و وقتی ستوانی که آن طرف اتاق بستری بود پرسید :

- بچه ها ، بالاخره آنجا چه خبر شده بود ؟

بیچه ووی او را سر جای خودش نشاند و گفت :

- ساکت باش ، سر و صدا راه ننداز

شب ، موقع سرکشی به بیماران ، خود رییس بیمارستان بطور غیر مترقبه نزد مچنتی آمد . روی تختش نشست .

ابتدا چند تا سوال صرفا پزشکی حالتان چطور است ، تب دارید ؟ از چیزی شکایت دارید ؟ ... کرد و بعد ناگهان گفت :

- همه چیز را می دانم ... بیاید این کار را بکنیم . ما شما را می فرستیم پایتخت به انستیتوی پروفیسور معروف ویتالی پریو براژنسکی .

معلم من بود . اصلا با این ستاره قدر اول لووف قابل مقایسه نیست . ویتالی معجزه می کند . ولی سروان دستور می دهم با شکیبایی ، شنیدید ، با شکیبایی منتظر اوکی ژرنال مازور بهداری ارتش باشید . رفتن پیش ویتالی کار ساده ای نیست . در زمان صلح هم کلینیکش جای خالی نداشت . از خارجه از آنور دنیا با هواپیما نزدش می رفتند . تازه معلوم نیست موافقت کند - پیر مرد لجباز نیست .

مچنتی حتی باورش نشد که این خبر خوش را به او دادند . تشخیصی که آن ستاره قدر اول که موقع حرف زدن کلمات روسی و اوکراینی و لهستانی را قاطی می کرد به این سادگی ها از ذهنش خارج نمی شد ؛ ولی حالا که انگار در امتداد تونل سیاه روشنایی کم رنگی نمایان شده بود ، حال مچنتی تغییر کرد . انگار همراه رگبار بهاری غم و غصه اش هم به پایان رسید . حالا دیگر مچنتی ضعف نفسانی خود را محکوم می کرد و از واقعه قرص شرمنده بود . مدام به این فکر بود که چرا رییس بیمارستان همان روز بخصوص این پیام خودش را موقع سرکشی به بیماران برای او آورد .

مدتی گذشت تا فهمید قضیه از چه قرار بوده است .

آنیوتا زمانی که دوان دوان از اتاق خارج شده بود درحالیکه قرص های لومینال را توی مشتش می فشرد یگراست وارد مطب شچربینا می شود .

او پرستار مسنی را که وظایف منشی رییس بیمارستان را انجام می داد هل داده و یگراست جلوی میز سرهنگ دوم ایستاد .

سرهنگ دوم با دیدن قیافه آنیوتا دستش به طرف فرنچش که روی صندلی آویزان بود رفت و با عجله گفت :

- چه خبر شده ؟

- یک خبر فوق العاده !

و آنیوتا قرص ها را از توی مشتش یگراست روی میز رییس ریخت .

- چه خبر فوق العاده ای ؟ این چیه ؟

دختر که حق هق گریه می کرد نمی توانست یک کلمه بر زبان آورد .

شچرینا که از ساکت کردن او مایوس شده بود نهیب زد :

- سرگروهان طبق مقررات گزارش دهید .

این دستور فوری آنیوتا را به خودش آورد . خبر دار ایستاد ، صورتش را پاک کرد و موضوع کشف خودش را به رییس بیمارستان گفت .

سرهنگ دوم که در همان حال فرنچ اطو شده اش را پوشیده و تمام دگمه های آن را هم انداخته بود قرص های کثیف و الوده را روی شیشه میزش بهم ریخت . بعد یک لیوان آب ریخت و آن را به طرف آنیوتا دراز کرد و گفت :

- گریه نکنید . بیرون در خیابان بدون این هم هوا مرطوب است ! این همه لومینال از کجا ؟ کی داده ؟

- نمی دانم ، نمی دانم . حتما جمع کرده . این اواخر با سابق فرق کرده بود .

- درباره ی خودکشی با شما حرف نزده بود ؟

- اختیار دارید ! مگر آدمی مثل او خواهد گفت ! آخر مادر جان ، این آدم عین پولاد می ماند . گله ای ازش نمی شنوید . همه چیز را توی دل خودش نگه می دارد .

سرهنگ دوم آستر سفید زیر یقه اش را با دست لمس کرد و گفت :

- عجب موضوعی را برای من طرح کردید ، سرگروهان .

- جدا نمی شود هیچ کمکی کرد ؟

- نمی دانم ، نمی دانم . ستاره درجه یک این محل ادعا می کند که در شرایط جبهه هیچ کاری نمی توان کرد . یک آهن ربای فوق العاده قوی

لازمست . گفته که یک وقت این دستگاه را در کلینیک وین که کار آموز بوده دیده . ما همچنین آهن ربایی نداریم اما در مسکو پروفیسوری به

اسم پریوبراتنسکی داریم که معلم من بود و خدای چشم پزشکی است و به حق معجزه می کند ...

سرهنگ دوم داشت با خودش حرف می زد .

- بفرستدیش مسکو . بفرستدیش پیش این خدای چشم پزشکی . آخر سروان قهرمانه...

- ما فقط می توانیم در شرایط فوق العاده ، آنهم با اجازه ژنرال ماژور بهداری ارتش کسی را به مسکو بفرستیم .

- مادر جان ، خیلی خوب ، از این ژنرال خواهش کنید ... می خواهید خودم می روم پیش این ژنرال و جلوی پایش می افتم .

سرهنگ دوم با تعجب به هم صحبت خود نگاه می کرد و پیش خودش فکر می کرد که ، چه سماجی ، چه پافشاری محکمی ! به دختر نگاه می

کرد و بی اختیار پیش خودش حدس می زد که این دختر خانم ممکنه چند سالش باشه . هجده ؟ بعید به نظر می رسید هجده سال داشته باشد .

تو این سن کم فرصت جنگیدن و زخمی شدن را هم پیدا کرده . جراحات خودش را مثل یک سرباز قدیمی تحمل می کند . یهو سوالی پرسید که

برای خودش هم ناگهانی بود :

- شما خیلی دوشش دارید ؟

- من ؟ نه ... یعنی بله . ولی نه آنطور که شما فکر می کنید . نه ، نه ، به هیچ وجه ...

کک مکهای صورتش انگار در زمینه سرخی لبو مانند صورتش ناپدید شدند.

سرهنگ دوم با کنجکاوی و علاقه به صورت گریان هم صحبت خود نگاه می کرد. این سرباز کوچولو که دست زخمیش روی نوار دور گردنش آویزان بود خصلت عجیبی داشت که از یک سوال معمولی مربوط به زندگی این گونه سرخ و دستپاچه می شد اما در عین حال در مواردی که برای یک آدم پرتجربه هم دشوار است دست و پای خودش را گم نمی کند. در این ویژگی او نکته خاصی بود که آدم را به طرفش جذب می کرد.

شچربینا از پشت میز برخاست و در مطبش راه افتاد و بعد گفت:

- ببینید سرگروهان. قول می دهم سعی کنم کاری بکنم که او را به مسکو بفرستند. اما کار خیلی دشواری است، چون ژنرال ما هیچ دوست ندارد مسکو را به زحمت بیاندازد. معلوم هم نیست مسکو چه روشی در این مورد پیش بگیرد چون آنجا هم دوست ندارند کسی مزاحمشان شود. تازه خود شخص خدای چشم پزشکی آدم لجباز است... اما سعی می کنم... قول می دهم. هر کاری که بتوانم می کنم. ... آن روزها مچنتی کمترین اطلاعاتی از این گفتگو نداشت. فقط از نتیجه اش مطلع شد. ولی آنشب برای اولین بار از زمانی که مجروح شده بود راحت خوابید.

فصل ۸

صبح فردای همان روز آنیوتا با یک روزنامه و فریاد "هورا! هورا!" وارد اتاق شد.

- ولادیمیر اونوفری یویچ فرمان دولت. مدال برای عبور از روی رود اودر.

دخترک با حالتی پیروزمندانه روزنامه ی سرخ را تکان داد و گفت:

- یک صورت بالا بلند. از همه بالاتر هم نوشته: سروان مچنتی، ولادیمیر اونوفری یویچ - عنوان قهرمان اتحاد شوروی با اعطا نشان لنین و مدال ستاره طلا!

آنیوتا اسامی را مثل شعر دکلمه می کرد. در لیست اسامی چند نفر از آشنایان، منجمله معاون سیاسی گروهان مچنتی با نوشته ی "اعطا مدال بعد از شهادت" وجود داشت.

مچنتی از این خبر پاک در حیرت ماند. البته می دانست که عملیات عبور از یک چنین رودخانه ی بزرگی که گروهان او پیشقراول قوای دیگر بود کاریست قابل توجه، ولی ستاره ی قهرمان اتحاد شوروی... قهرمان! عجب قهرمانی!... حالا مچنتی به خاطر آن شب که آنیوتا تصادفا ذخیره ی قرص های لومینال او را کشف کرد شرمند بود.

چیز دیگری که باعث حیرتش شد برداشتی بود که در بیمارستان از این خبر کردند.

اتاق تا موقع صبحانه پر از هیاهو و سر و صدا بود، انگار اینجا کندوی زنبورها بود، نه اتاق بیمارستان. همه به مچنتی تبریک می گفتند، با کف دست محکم به کتف و پایین تر از کتفش می زدند و باندهای دور صورتش را می بوسیدند.

پیچه ووی به خاطر این مناسبت داوطلب شد هر جور شده عرق خانگی گیر بیاورد.

در آن دوره پول چندان ارزشی نداشت. پیچه ووی می خواست یک معامله ی تبادلی انجام دهد برای همین همه کوله پشتی ها را از زیر تخت ها در آوردند. تمام ثروت سربازها که اینهمه مراقب آن بودند در این کوله پشتی های سربازی قرار داشت.

یکی زیر شلواری گرم برای این کار خیر عمومی بخشید ، چون به هر حال هوا گرم شده بود و به آن احتیاج نداشت .

دیگری دستکش دو انگشتی پوستی هدیه کرد و قوطی تیغ ریش تراشی .

خلاصه پیچه ووی تمام این ثروت را جمع کرد و پرستار مسنی را که از اهالی همان محل بود و بین زخمی ها به عنوان آدم " چیز فهمی " مشهور بود روانه بازار کرد .

به این ترتیب عرق خونگی مشهور تهیه شد .

پیچه ووی که از دل و جان در این معامله شرکت کرده بود درحالیکه مایع تیره را در لیوان ها می ریخت با صدای بلندی ابراز شادی می کرد .

بعد روی صندلی رفت و اعلام کرد :

- به سلامتی قهرمان جدید اتحاد شوروی ، به سلامتی جوان خودمان... ای " تی تیش مامانی " مواظب خودت باش ، من توی صف هستم !

مچنتی هم کمی خورد . بعد آنیوتا را مجبور کردند که بخورد .

آنیوتا عرق را قورت داد و به سرفه افتاد و بعد درمیان خنده ی تمام هم اتفاقی ها با صدای بلندی نفس کشید انگار او را تازه از آب در آورده باشند .

هم اتفاقی دست راستی مچنتی با لحن مهربانی گفت :

- بچه است .

و بعد با لحن آموزنده ای گفت:

- حالا که توی جبهه یاد نگرفته ای که بخوری پس هیچ وقت یاد نگیر . یهو دیدی جنگ بدون گیلان مشروبخوری برایت تمام می شود .

خود من قبل از جنگ از بوی این الکل بیزار بودم . تولستوی بیخود آن را اختراع شیطان نمی نامید .

یکی بعد از اینکه توی کیسه سفری خودش کند و کاو کرد شیشه ی پهن مشروب ناشناسی را درآورد . بطری برچسب آلمانی پر زرق و برقی داشت .

صاحب بطری گفت :

- نگه داشته بودم ببرم خانه که موقع بازگشت با همسر بنوشیم . ولی حالا به خاطر این اتفاق خوش ، عیبی نداره بخورید به سلامتی .

و بعد عمو میکولا انگار از طرف تمامی هم اتفاقی ها گفت :

- سروان ، تعریف کن این ستاره برای چی روی سرت افتاد؟

مچنتی که هرگز از خودش برای کسی چیزی تعریف نمی کرد روی تخت نشست و ناگهان شروع به تعریف کرد که چگونه سربازان گروهانش که پیشقراول قوا بودند خودشان را توی آب یخ شکاف رودخانه انداختند و چگونه با کمک تخته و تیر و چوب و خرمن های گاهی که سلاحشان روی آنها قرار داشت به آن طرف رودخانه شناور شدند و چگونه نفرات اس . اس . به طرف آنها حمله کردند و چگونه گروهانش با یک ضد حمله هجوم آنها را دفع کرد .

خبر مربوط به اعطا عنوان قهرمان شوروی به سروان بستری در اتاق " تی تیش مامانی " که اتاق زخمی های سنگین بود در تمام بیمارستان

پخش شد . سربازان اتاق های دیگر ، پزشکان و پرستاران به دیدن مچنتی می آمدند .

نزدیک عصرهم یک نان شیرینی بزرگ را با شکوه و عظمت تمام وارد اتاق کردند . این کیک بزرگ را آشپز بیمارستان نظامی که یک وقت سر آشپز رستوران معروف شهر به نام " ژرژ " بود تهیه کرده بود .

اتاق " تی تیش مامانی " که معمولا فضای آن پر از صدای ضجه و ناله بود ، بالاخره تغییر کرد و همه حاضرین اعم از روس ها ، بلاروس ها و اوکرایینی ها و آذربایجانی ها ، برای نخستین بار با صدای آرام مشغول خواندن سرود " کاتیوشا " شدند .

این اولین روزی بود که مچنتی تحت تاثیر عرق خانگی بدبو و این محیط دوستانه که همه افراد را در بر گرفته بود دست از افکار زجر آور مربوط به به آینده غم انگیزش برداشت .

مدیریت بیمارستان این جشن کوچک را که در اتاق " تی تیش مامانی " برپا شده بود نادیده گرفت .

در خاتمه جشن رییس بیمارستان یعنی خود سرهنگ دوم شچربینا به اتاق آمد .

او روپوش سفید نیوشیده بود و فرنچش با دقت اطو خورده و مزین به نشانه های مختلف بود .

رییس بیمارستان خطاب به مچنتی گفت :

- خوب سروان ، تبریک می گم و در ضمن آماده سفر شوید . ژنرال موافقت کرد . پایتخت میهن ما منتظر شماست .

مچنتی پرسید :

- پس آنیوتا ... پس سرگروهان لیخوبابا چی ؟

- با شما می آید . آب از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب ! یک پروانه عبور به اسم او به عنوان پرستار همراه مجروح صادر کردیم .

سلام من را به معلم ویتالی برسانید .

مچنتی فقط گفت :

- متشکرم

ولی این کلمه را جوری ادا کرد که معنای آن از هر دست دادن محکم و تشکرات گرم اقناع کننده تر بود .

فصل ۹

موقعی که آنیوتا اعلام کرد آمبولانس آمد ، در اتاق " تی تیش مامانی " معرکه ای برپا شد .

همه مجروحانی که می توانستند راه بروند از روی تخت هایشان پریدند و درحالیکه مزاحم همدیگه می شدند مشغول راه انداختن مچنتی شدند .

پیچه ووی که چمدان مچنتی را به دست گرفته بود گفت :

- سروان ، خیلی موفق باشی . اینجا که بودیم با هم دوست و برادر شدیم . دلم نمی خواهد ازت جدا شوم . آدرست رو بهم بده . برات می نویسم

کار و بارمان با این " تی تیش مامانی " چطور جلو می رود .

- من آدرسی ندارم .

- من هم ندارم . آن آدرسی که از آنجا به جنگ رفتم دیگر آدرس من نیست .

هم اتاقی دست راستی مچنتی گفت :

- هیچ کدام آدرس نداریم . بین این هیتلر چند نفر را از داشتن آدرس محروم کرده ...

پیچه ووی که تحمل حرفهای غم انگیز را نداشت گفت :

- حرف زن ... اما سروان ، تو آدم خوش اقبالی هستی ، مرغ اقبال همراهت میاد .

اولین دقایق حرکت به فرودگاه را آنیوتا و مچنتی در میان سکوت گذراندند.

هر دو به هیجان آمده بودند و هر کدام به شیوه ی خودش .

مچنتی به این فکر بود که این " خدای چشم پزشکی " ، همان ویتالی که آخرین امیدها به او بسته بود چه خواهد گفت .

آنیوتا هم به این فکر بود که پایتخت چگونه از آنها استقبال خواهد کرد و مردم چگونه در پشت جبهه زندگی می کنند . آخر آنجا حتی خاموشی

های شبانه را هم ملغی کرده اند و هر شب به مناسبت پیروزی های مداوم صدای انفجار فشفشه های آتش بازی طنین انداز می شود .

آنیوتا نه تنها دلگیر نشد که اسمش در لیست کسانی که بخاطر عبور از رود اودر مدال و نشان گرفته بودند نگنجاندند بلکه حتی متوجه این

موضوع نشد یا وانمود کرد که متوجه نشده .

او برای دیگران خوشحال بود . در ضمن فرصت کرده بود ظرف یک شب برای برای همه کسانی که مدال گرفته بودند و او آنها را می شناخت

کارت تبریک بنویسد .

پایتخت و دیدار آن تمام فکر و ذکر او را دربر گرفته بود .

و او ناگهان گفت :

- آخر من هیچ وقت در مسکو نبوده ام.

دورنمای سفر به یک شهر بزرگ ، آن هم در نقش غیر عادی یک زخمی و پرستار همراه یک مجروح به هیچ وجه او را ناراحت نمی کرد .

حالا که بعد از مدتها سرگردانی و نامعلوم بودن وضع آینده همه چیز روشن می شد و در جای خودش قرار می گرفت ، همه چیز آنیوتا را

خوشحال می کرد و موقعی که اتومبیل دو تا خرگوش را ترساند و آنها درحالیکه با پیچ و خم های خنده داری پا به فرار گذاشتند ، آنیوتا سرش

را از پنجره اتومبیل درآورد و با صدای بلند فریاد زد ، به طوریکه خرگوش ها ایستادند و با تعجب گوش های درازشان را به حرکت درآوردند .

- مادر جان ، چقدر قشنگ هستند .

مچنتی که به زحمت از فکر دیدار قریب الوقوع با خدای همه فن حریف چشم پزشکی جدا می شد پرسید :

- کیا قشنگ هستند ؟

- همین خرگوش ها .

- کدام خرگوش ها ؟ کجا ؟

- آنجا توی مزرعه .

و بعد بی اختیار افزود :

- چقدر خوبه سروان .

مچنتی با خودش گفت : " هنوز کاملا بچه است " . و دست در شانه دختر انداخت و او را به خودش فشرد . دستش به چرم کمربند دختر خورد و

دخترک هم خود را به سرعت عقب کشید .

آنها بدون اینکه حرفی بزنند به فرودگاه رسیدند. فرودگاه با وجود بمباران ها یی که آن را از ریخت انداخته بود ، هنوز هم زیبایی سابق خود را حفظ کرده بود . در این سو و آن سو بدنه ی هواپیماهای سوخته به چشم می خورد . یک هواپیما با علامت صلیب سرخ کنار باند فرود پارک کرده بود . داشتند زخمی ها را سوار آن می کردند .

آنیوتا به مچنتی کمک کرد که از اتومبیل پیاده شود و او را به طرف هواپیما راهنمایی کرد .

آن دو از دور جفت عجیبی به نظر می رسیدند . یک سروان قذبلند و چارشانه با سر باندپیچی شده که روی بتون قدمهای محکمی برمی داشت و یک دختر کوچولو با لباس نظامی که تند تند جلوتر از او قدم برمی داشت .

یک دست دختر روی نواری که به دور گردنش انداخته بود آویزان بود و دست دیگرش در دست سروان بود انگار داشت او را به گردش می برد .

موقعی که آنها به محل سوار شدن به هواپیما رسیدند یکی به شوخی گفت :

- کور عصا کش کور دیگر شده !

یکی دیگر گفت :

- سروان با اینکه کوره ولی سلیقه اش بد نیست ... بین عجب راهنمایی برای خودش گیر آورده .

آنیوتا با عصبانیت گفت :

- شوخی بی مزه ای بود . سروان قهرمان اتحادشوروی است . اولین کسی بود که پا به خاک دشمن گذاشت .

مچنتی گفت :

- آنیوتا ، ول کن . خوب نیست .

- عیب ندارد بگذار بدانند .

عنوان قهرمان اتحاد شوروی در میان قوای نظامی ارزش زیادی داشت . تا شنیدند که سروان قهرمان شوروی است فوری راه را برایش باز کردند .

خلبان درشت اندامی که کت چرمی زیپ دار تنش بود و در کناری ایستاده و سیگار می کشید ، سیگارش را انداخت و تقریباً روی دست مچنتی را سوار هواپیما کرد .

- بنشین سروان . وسط هواپیما راحت تر است .

بعد کنارش نشست و گفت :

- پس از رود اودر گذشتی ؟ کار بزرگی بود . مسکو برای شما مراسم آتش بازی بزرگی راه انداخت ... چطور شد زخمی شدی سروان ؟

آنیوتا تند تند گفت :

- گروهان ما زودتر از همه به آن طرف رسید . زودتر از همه پا به خاک دشمن گذاشت . ما آن وجب خاک کنار رودخانه را گرفتیم .

- رودخانه را چطور طی کردید ؟ از روی یخ ؟

- نه ، با شنا . دوازده نفر از گروهانمان نشان و مدال گرفتند . سروان هم عنوان قهرمان گرفت .

مچنتی گفت :

- آنیوتا ، بس کن .

خلبان گفت :

- بگذارید تعریف کند ... جالبست ... من روی زمین جنگ نکرده ام .

خلبان مرد میدان از اب درآمد . او با رها هواپیماهای کهنه خودش را به طرف پشت جبهه دشمن ، نزد پارتیزانها برده و عده ی زیادی را از پشت جبهه دشمن آورده بود . با وجود این خلبان حتی نمی توانست برای خودش مجسم کند که چگونه می توان در فصل زمستان و با اسلحه از روی رودخانه ای که هنوز یخ نزده است عبور کرد . او حسابی مچنتی را سوال پیچ می کرد . مچنتی معمولی جوابش را می داد اما آنیوتا از بکار بردن کلمات مختلف مضایقه نداشت و همه چیز را با جزییات تعریف می کرد ، طوریکه مچنتی هم با کنجکاوی به حرفهایش گوش می داد.

ناوبر مسنی از قسمت فرماندهی هواپیما خارج شد و گفت :

- فرمانده مصاحبه مطبوعاتی را تمام کن . اجازه پرواز داده اند . باید گردش کرد .

خلبان رفت . موتورهای به غرش درآمد و هواپیما درحالیکه بالهایش تکان می خورد در باند ناهموار و بمب خورده به حرکت درآمد .

متصدی بیسیم که مرد جوانی بود از کابین خلبان درآمد و دو تا پتو به آنها داد و گفت :

- فرمانده دستور داد روی سروان بیاندازیم . آن بالا سرد است .

مچنتی تا آن موقع هرگز پرواز نکرده بود و مویک که هواپیما با شکافتن ابرها توی چاله های هوایی می افتاد احساس ترس می کرد ، دستش را به لبه صندلی می گرفت و خودش را جمع می کرد . حتی در یک لرزش هواپیما جیغ خفیفی کشید . با اینکه خجالت می کشید اما نمی توانست احساس ترس را در وجود خود ناپوش کند .

آنیوتا شانه اش را با دست گرفت و او را به خود فشرد .

اما خود او هم احساس ناراحت کننده ای داشت . انگار روی تابی نشسته بود که با سرعت سرازیر می شد. تمام دلش سرد شده بود ، یک چیزی مثل گلوله به گلوگاهش نزدیک می شد و آب دهان چسبناکی تمام دهنش را پر می کرد . آنیوتا تند تند آب دهانش را قورت می داد .

با این وجود هنوز مچنتی را محکم به خودش جسدانده بود و با لب هایی که از کنترلش خارج شده بود می گفت :

- عیبی ندارد ، سروان . عیبی ندارد . عادت می کنید . درست می شود .

خلبان وارد سالن شد و نگاهی به مسافرانی که نشسته یا روی برانکار دراز کشیده بودند کرد و بعد پرسید:

- خوب ، وضعتان اینجا چگونه ؟

آنیوتا به جای همه پاسخ داد :

- همه چیز مرتبه ، فرمانده.

خلبان نگاهی به صورت رنگ پریده ی او با کک مکهای سبز و درشت نگاه کرد و با پوزخندی گفت :

- می بینم ، می بینم چقدر مرتبه !

آنیوتا در حالیکه سعی می کرد آب دهانش را قورت بدهد گفت :

- خوابیده ایم ، فرمانده .

می بینم ، می بینم چطور خوابیده ای ، سرگروهان !

بعد به کابین خلبان برگشت و یک شیشه قرص با خودش آورد و گفت :

- یکی بخور و به او هم بده . اگر دیدی کمکی نکرد برو به عقب و پشت پرده دلت را خالی کن . برو ، برو ، من پیشش می نشینم .

آنیوتا همین کار را کرد و رفت و دلش را خالی کرد و وقتی برگشت خلبان هنوز هم کنار مچنتی نشسته بود و شانه هایش را گرفته بود .

وقتی چشمش به آنیوتا خورد گفت:

- خیلی خوب ، نگهبانان تعویض شدند .

و با کفش های پوستی خودش که از پوست سگ دوخته شده بود پشت در کابین خلبان ناپدید شد .

زمانی که هواپیما بالاخره پایین آمد و چرخهای آن روی سنگ های بتونی فرودگاه مسکو قرار گرفت آنیوتا احساس کوفتگی شدیدی کرد ، زانوهایش خم می شد و سرش گیج می رفت . مچنتی دست به کمرش انداخت و او را راه می برد . حالا دیگر آنیوتا " همراه او " نبود بلکه چشمهایش به حساب می آمد .

مچنتی تمام مدت طول راه را به این فکر می کرد که آیا با وجود معروف ترین مرجع چشم پزشکی او بیجا خواهد شد یا نایبنا باقی خواهد ماند . به همین دلیل راه دور و دراز فرودگاه را تقریباً احساس نکرد .

در تالار انتظار دوباره بوی سنگین بیمارستان به مشامش خورد .

آنیوتا او را به اتفاقی که در آن صدای ماشین تحریر و بهم خوردن کاغذ می آمد راهنمایی کرد .

سروان مچنتی ، همان سروانی که با شجاعت گروهان خودش را در آن سوی رود اودر از زمین بلند کرد و به جنگ اس . اس . های در حال حمله برد ، از صدای این ماشین های تحریر و صدای شر شر کاغذها وحشت داشت . و با اینکه او و آنیوتا بارها تشریفات دشوار ثبت و صدور مدارک را طی کرده بودند او دوباره دستپاچه شد و پشت سر آنیوتا قرار گرفت و همه کارها را به او واگذار کرد .

آنیوتا هم با همان جدیت همیشگی مشغول شد .

- بفرمایید ، این کارت قسمت جلو جبهه است . اینهم گواهینامه ی اداره ی بهداری ارتش . می بینید ، خود ژنرال ماژور امضایش کرده است . این هم نامه ای است از طرف سز هنگ دوم بهداری ارتش شچربینا که من باید شخصا آن را به سرهنگ بهداری ارتش پرتوبراژنسکی تسلیم کنم . همه چیز را ردباره ی ما در این نامه گزارش داده است .

- نامه را بگذارید برای بعد ... سروان را می پذیریم . شما را هم عزیز به بیمارستان معمولی می فرستیم . با این جراحاتی که شما دارید مجروح نمی پذیریم . در کلینیک ما ، عزیزم ، فقط با چشم سر و کار دارند .

- ... من مجروح نیستم . من شخص همراه سروان هستم . در نامه از طرف ژنرال ماژور بهداری ارتش راجع به همین موضوع نوشته شده . بخوانید .

- می بینم . عزیزم ، شما دستور را انجام دادید و سروان را صحیح و سالم به بیمارستان رساندید . برای این کار متشکریم . ولی حالا دیگر به

دست مجروح خودتان برسید .

- به من دستور داده اند همراه سروان و در جوارش باشم .

- کی دستور داده در جوارش باشید ؟ از کجا پیداست که باید در جوارش باشید ؟ عزیزم ، شما دارید سر به سرمان می گذارید .

- من " عزیزم " نیستم بلکه سرگروهان بهداری ارتشم . سر به سرتان هم نمی گذارم . گروهانمان به من دستور داده .

مچنتی بدون اینکه حرفی بزند به این دوئل آشنای محاوره ای گوش می داد و وارد بحث نمی شد . او البته هم صحبت آنیوتا را نمی دید اما از

روی صدا و طرز حرف زدنش و تکیه کلام " عزیزم ، عزیزم " مشخص بود که از آن کهنه کارها ست و قانع کردنش تقریباً محال است .

ولی آنوتا تسلیم نمی شد و مهمترین تکخال خودش را وارد بازی کرد .

- سروان مچنتی قهرمان اتحاد شوروی است . او اولین کسی بود که پا به خاک دشمن گذاشت .

- ایشان بله . ولی نه شما . شما که از روی اودر نگذشتید .

- اتفاقاً گذشته ام . با گروهانمان . من از خود جبهه همراهش هستم . باور ندارید ؟

- هم صحبت دختر آهی کشید و گفت :

- باور می کنم ، عزیزم ، باور می کنم . ولی نمی توانم ، متوجه هستید ، نمی توانم . همه ی تخت ها پر است . همه جای کریدورها و راه پله ها

تخت گذاشتیم . نمی توانم ، حق نداریم زخمی هایی را که از ناحیه چشم مجروح نشده اند بپذیریم .

مچنتی صدای نفس نفس آنیوتا را شنید و ترسید نکند دخترک گریه اش بگیرد .

- بله اوضاعیه .

مچنتی صدای ریختن آب را در لیوان شنید .

- بخورید ، عزیزم . بخورید و راحت شوید . و سعی کنید بفهمید که من نمی توانم ... ما شما را با اتومبیل به یک بیمارستان خوب می فرستیم .

آخر من وشما چطور می توانیم مقررات را رعایت نکنیم ؟

- شما استثنا قائل شوید . آخر من هم پرسنل پزشکی هستم . به پرسنلتان کمک می کنم .

- با دست زخمی ، با نواری که دور گردنتان است ؟

- بله با دست زخمی ، با نواری که دور گردنم است .

صدای آنیوتا بعد از چند جرعه آب قدرت سابق خود را باز یافت .

و گفت :

- مگر من در لووف به پرستارها کمک نکردم . آنهم چه جور . از لووف استعلام کنید . مگر اینطور نبود سروان ؟

- این حرفتان را هم عزیز باور می کنم . با اینحال در رشته ما نیست .

در این لحظه مچنتی صدای گریه ی نازکی شنید .

- هی عجب بابا ... تازه می گه که از روی اودر رد شده ! یک خورده اب بخورید ، بخورید . گریه هم نکنید . اجداد ما می گفتند : مسکو ، گریه و

اشک را باور ندارد . متأسفانه عزیزم ، هنوز هم باور ندارد .

شماره گیر تلفن صدا کرد .

- یک پرستار بفرستید توی اتاق پذیرش بیماران که مجروح بیرد .

صدای بهم خوردن در و برخورد چکمه های سنگین با کف اتاق به گوش رسید .

- سروان را به اتاق شماره ۳ راهنمایی کنید .

آنیوتا بانگ زد :

- صبر کنید ! صبر کنید ، پس نامه چی ؟ به من دستور داده اند پاکت را شخصا به سرهنگ بهداری ارتش تسلیم کنم . شخصا به دست خودشان

...

آن چه را که بعد از آن اتفاق افتاد مچنتی نشنید . در یک اتاق دیگر که بوی ثابت لباس کثیف سربازی می داد به او لباس بیمارستانی پوشاندند . بعد او را به اتاقش بردند و تختش را نشان دادند . بعد هم به سوالات معمولی که در هر یک از اتاق های بیمارستان های نظامی از بیماران می کنند ، مبنی بر اینکه اسمش چیست و از چه ناحیه زخمی شده و درجه اش چیست به طور یکنواخت پاسخ می داد . پس از پاسخ دادن هم وانمود کرد که خوابش برده است . گرچه خواب به سراغش نمی آمد و تمام افکارش در اطراف وضع جدیدش می چرخید .

فکر می کرد که خوب که چی ، مثلا حالا اینجاست ، در کلینیکی که به قول پزشکان لووف " خدای چشم پزشکی " معجزه می کند و هر مجروحی در موقعیت او آرزوی اینجا بودن را دارد و حتی احتمال بینایش بیشتر شده بود . اما این موقعیت او را از وجود آنیوتا محروم کرده بود . این دختر چشم و ارزو و تسلی خاطرش بود . حالا که او درکنارش نبود پی می برد که این دختر که تمام راه دشوار از رود المانی تا رود مسکو را با او طی کرده بود چقدر مورد احتیاجش است .

مچنتی به این فکر افتاد که آیا عاشقش شده است ؟ نه ، این حس لابد ، حس عشق و علاقه نبود . درضمن رفتارش نسبت به آنیوتا مثل رفتار با یک دختر بچه بود نه نسبت به یک زن - توام با احتیاط ، با ترس از اینکه مبادا با حرف و یا عملش او را دلگیر کند .

با اینحال وقتی یکی از اطرافیان ، آنیوتا را جای همسر مچنتی اشتباه می گرفت و یا زمانی که دستها و زانوهایشان تصادفا بهم می خورد ، قلبش فشرده می شد و صورتش مثل آتش داغ می شد .

مچنتی پیش خودش تصمیم گرفته بود که اگر یگانه چشمش نجات پیدا کند و بینایی خود را باز یابد ، تمام قلب و وجودش را به آنیوتا تقدیم کند . ولی فقط زمانی که مطمئن شود بینایش را دارد ، فقط در آن صورت ، نه زودتر . او نمی خواست که آنیوتا از روی کم تجربگی و یا از روی ترحم سرنوشت خود را با سرنوشت یک آدم کور توام سازد . ولی اگر بینایش بازگردد آن وقت

ولی آن وقتی در کار نبود . یک تصادف آنها را به طور ناگهانی از هم جدا کرد . مچنتی حتی فرصت نکرده بود با او خداحافظی کند . و بعد از او مچنتی در وجودش احساس خلا شدیدی کرده بود که هیچ وقت قادر نشد این خلا را پر کند .

فصل ۱۰

در خواب سنگینی بود به طوریکه نه سرو صدای اتاق و نه صحبت هم اتاقی های جدیدش که به طرق گوناگون راجع به زخمی تازه وارد حرف می زدند خواب او را بر هم نزد . ولی صدای آرام قدمهای آشنا او را فوری بیدار کرد . گوشش فوری این صدای قدمها را از صداهای دیگری که اتاق را پر کرده بود تمیز داد . آنیوتا؟

مچنتی فوری روی تختش نشست . انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش خواب بود .

بله حقیقت داشت . آنیوتا بود که به نزدش می آمد . همراه کسی به نزد او می آمد . همراه آنیوتا راه رفتن لغرانی داشت و یک کفشش هم موقع راه رفتن صدا می کرد .

انیوتا گفت :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ...

ولی صدای بم بلند شخصی که کفشش موقع راه رفتن جیر جیر می کرد ، حرفش را قطع کرد و گفت :

- خوب رومئو ی عزیز و ارجمند ، حالتان چطور است ؟ راه چطور بود ؟ چشمتان درد نمی کند ؟ نمی پرد ؟
آنیوتا گفت :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ، ایشان سرهنگ بهداری ارتش ، پروفیسور ...

- بس کنید ، بس کنید . از این درجه و عنوان ها یاد نکنید . بطور خیلی ساده یک طبیب پیر روسی به اسم پرتوبراژنسکی . خوب بیایید با هم آشنا شویم . ژولیت خانم ملیح با درجه ی سر گروهیانی مرا به تمامی وضعتان وارد کرد . شاگردم شچربینا هم در نامه ی خودش به خوبی از وضعتان سخن گفته .

پروفیسور با صدای بلندش که انگار از درون خمره صحبت می کرد با یک حرکت عادی دست مچنتی را گرفت و نبضش را پیدا کرد و بعد پرسید :

- خوب ، حالتان چطور ؟

- عادی !

- حقیقتا عادی . نبضتان هفتاد و دو بار می زند . همانطور که شایسته قهرمان رود اودر هست . خیلی خوب ، حالا بیایید فشار خونتان را اندازه بگیرم . نه ، نه ، ژولیت جان . خودم می گیرم . مگر شما می توانید با یک دست از عهده ی آن بر آید . ؟ اوهو ، بارک الله ، شما درست مثل یک تردست هستید ...

آنیوتا یواشکی در گوش مچنتی گفت :

- گذاشتند اینجا بمانم . خودش دستور داد .

در آن میان هم پروفیسور گفت :

- فشار خونتان هم عالی . خوب ، پهلوان ، شاگردم شچربینا تمام وضع را برای من تشریح کرد . درضمن ازتان پنهان نمی کنم که او برای من نوشته که همکار ارجمندم از شهر لووف به اصطلاح ردتان کرد ... بله ، اینطور شد . ولی ما به هر حال سعی خودمان را می کنیم که بخاطر چشمتان وارد مبارزه شویم . ولی شرط اول تحمل است ، رومئو ، تحمل ! معاینه تان می کنم و بعد برای عمل جراحی آماده تان می کنیم . استراحت کنید ، قوی بشوید و برای ژولیت خودتان هم دلواپس نباشید ، دختر تحصیل کرده ای است . دوره بهداری دیده و با پرستارهای اینجا مشغول کار می شود . و حالا همانطور که شاعر گفته : " ... فرصت است دوست من ، فرصت ، دل در طلب آسایش است ... " .

بعد از این حرف درحالیکه کفشش جیر جیر می کرد و تنش بوی توتون و قهوه ی اعلا می داد رفت .

ولی آنیوتا با او ماند . کنارش روی تخت نشست و هیجان زده تر از هر زمان دیگر با شور و نشاط مشغول حرف زدن شد و درحالیکه مرتب تکیه کلام محبوب خودش یعنی " مادر جان ، مادر جان " را بکار می برد . می گفت :

- آن کهنه کار که مرتب " عزیزم ، عزیزم " را تکرار می کرد نزدیک بود مرا از اینجا رد کند . می گفت در توان ما نیست و والسلام . درست مثل یک خشک کن اداریست . من هم سرش داد زدم : اول بگذارید نامه را به پرفسور بدهم و بعد بیرونم کنید ... تا نامه را ندهم نمی روم ، حتی اگر جوخه دژبان را صدا کنید ... من که نمی دانستم در نامه چه چیزی نوشته شده . فکر می کردم جواب آزمایشهای تان است . فقط می خواستم خودم را به پرفسور برسانم و به او بگویم کسی حق ندارد مرا که زخمی هستم در خیابان بیاندازد . به هر حال این " کاغذ خشک کن " بالاخره موضوع را به پرفسور رساند و ناگهان ، مادر جان ، دیدم خود پرفسور با آن صدای بلندش گفت:

- کیه اینجا شورش راه انداخته ؟ کی می خواد مرا ببینه ؟

همه از جای خود پریدند ، حتی آن " کاغذ خشک کن " خبردار ایستاد . من هم البته دست سالم را پایین انداختم و خبردار ایستادم و گزارش دادم : سرگروهان آنا لیخوبابا طبق دستور ولادیمیر مچنتی مجروح و قهرمان اتحاد شوروی را به بیمارستان رساندم .

آنیوتا موقع تعریف کردن ذوق زده شده بود .

- پرفسور هم ، سروان فقط فکرش را بکنید ، یک مرتبه لبخند زد و گفت : فامیلتان چی بود ؟ من هم طبق مقررات گفتم : سرگروهان آنا لیخوبابا ، سرهنگ . دوباره خندید و گفت : عجب فامیلی دارید ...

آنیوتا خندید و گفت :

- چقدر از دست این فامیل احمقانه زجر کشیده ام . اما اینجا مثل اینکه کمک هم کرد . خلاصه گفت : لیخوبابا ، بیاید برویم به اتاق کار من و بینم شچرینا چی تو نامه نوشته است . او تلفنی راجع به شما با من حرف زد . خوب ، در بیمارستان خودش چطور ریاست می کند ؟ ...

مثل سابق شیک پوشه ؟ ...

سروان ، شما خواب نیستید ؟ نه ؟

مچنتی البته خواب نبود . او درحالیکه چشمهایش را بسته بود و سعی می کرد تمام آنچه را که دختر تعریف می کند ، مجسم سازد دراز کشیده بود .

- وارد اتاق کارش شدیم ، اتاق کار جالبی بود ، روی دیوارها عکس آویزان بود . یک میز تحریر غیر نظامی و یک اجاق برقی روی میز بود و روی آن هم یک قهوه جوش بود .

مرا روی مبل نشاند ، نامه را باز کرد و لبخند زنان مشغول خواندن شد . به من نگاه کرد و یک دفعه گفت : لیخوبابا می دانید حکیم باشی های لووف چه اسمی روی شما ها گذاشته اند ؟ رومئو و ژولیت .

بعد دوباره مشغول خواندن شد و باز هم به من نگاه کرد و گفت : رومئوی شما از قرار معلوم آدم خطرناکیست . باید خوب مواظبش بود . درباره شما هم گفته است که گویا شما هم آدم خطرناکی هستید چون تصمیم گرفته بودید وقتی عمل جراحی رومئوی شما را رد کردند به خود استالین شکایت کنید ...

در این موقع آنیوتا داستان خودش را قطع کرد چون متوجه شد که حرف از دهانش پریده است .

مچنتی گفت :

- تو راستی راستی تصمیم گرفته بودی برای استالین نامه بنویسی ؟

- نه ، تصمیم نداشتم ، اما آنها را ترساندم .

- او قضیه قرص ها را هم به پروفیسور اصلاع داده ؟

آنیوتا با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت :

- آره .

- پس سرهنگ دوم شچربینا هم از موضوع با خبر بود ؟

- می خواستید با خبر نباشد . البته که با خبر بود .

- کی بهشان گفت ؟

- مادر جان ، خوب من دیگر . جز من کی ممکن بود ؟ ... فکر می کنید آن موقع بیخود تختان را کنار در گذاشتند ؟ به من هم دستور دادند آن

طرف در روی تخت سفری بخوابم . مواظبتان باشم.

- و تو توی کریدور کنار در می خوابیدی ؟

- خوب معلومه ... مادر جان ، عجب خلی هستم ، چطور شد از زبانم پرید.

مچنتی دستش را پیدا کرد و آن را به لبهای خودش فشرد .

دختر دستش را عقب کشید و گفت :

- نکنید... این عمو پروفیسور آدم عجیبیه . اینجا کسی ارزش نمی ترسد اما همه گوش به فرمانش هستند . می گویند هیچ وقت از کسی عصبانی

نمی شود . تازه سرهنگ هم هست .

- خوب ، آنیوتا ، خودت چی ؟ تو را چطور پذیرفتند ؟

- اجازه داد بمانم . دستور داد مدارکم را بردارند و توی اتاق پرستارها بمانم . آنجا یک پرستار داوطلب از آنهایی که خانه و کاشانه ندارد زندگی

میکند . صورتش بدک نیست اما زبان تیزی دارد . عین سرکه ترشه . تا با هم آشنا شدیم با استهزا گفت : من بهت حسادت می کنم . از جبهه

صاف آمدی مسکو ، آن هم با فاسقت !

خوب ، مادر جان ، من البته خدمتش رسیدم ... مطمئن باشید . دیگر فراموش نمی کند . آن پروفیسور هم مرتب مرا ژولیت جان صدا می کرد ،

این بار هم اون پرستاره با استهزا گفت : دختر زرنگی هستی با پیر مرده هم روی هم ریختی ... اما کاری از پیش نمی بری . پیرمرده زن جوانی

دارد که از عهده اش هم بر نیاید

می بینید چه اعجوبه ای است . چه حرفها می زند . اسمش کالریاست .

اسمش هم تند و تیز است .

کالریا

فصل ۱۱

" ژولیت ... رومئو ... چرا ما را در لووف اینطور می نامیدند ؟ "

مچنتی به این فکر بود . او به طور مبهمی نمایشنامه شکسپیر را به یاد داشت . داستانی درمورد دخترک و پسرکی قرون وسطایی . ولی قضیه چه ربطی به او داشت ، ذبه یک سروان عاقل و بالغ ؟!

ولی به هر حال مطبوع و دلنشین بود .

رومئو و ژولیت طنین قشنگی دارد .

آنیوتا تمام روز غیبت داشت . از جبهه ، از عمق آلمان قطاری با مجروحان وارد شده بود . بین مجروحان عده ی زیادی از ناحیه ی چشم آسیب دیده بودند . و آنیوتا با آن اخلاق خاصی که داشت ، با وارد شدن به زندگی کلینیک ، مدام به پرستارها و بهیارها کمک می کرد .

اینجا هم فوری مورد احتیاج همه شد .

باز از همه طرف او را صدا می کردند :

- آنیوتا !

- آنیوشکا !

- سرگروهان لیخوبابا ! کجا غیبت زد ؟

و باز غم خواری و حسن نیت او شامل همه می شد . دختر برای همه یک حرف خوب یا طنز در آستین داشت . مچنتی حسودیش شده بود .

آنیوتا تمام روز به کارهای دیگران می رسید ولی او را که همراهش بود و محض خاطر او در بیمارستان مانده بود فراموش کرده بود .

بعد از شام بود که فرصتی هم برای او پیدا شد. آنیوتا به مچنتی کمک کرد لباسش را بپوشد و او را برای گردش به یک پارک قدیمی که کلینیک

وسط آن قرار داشت برد . مچنتی از تمام فصول سال اوایل بهار را دوست داشت . البته در این بهار دیگر نمی توانست رنگها را ببیند در عوض با

حرص و ولع بیشتری به اصوات بهاری گوش می داد . روایح بهاری را هم در آن سال طور دیگری حس می کرد .

مچنتی از این بهار لذت می برد ، به صدای زنگ دار و رسای دخترهای دانشجو که دسته دسته از کریدورهای انستیتو که پر از مجروحان بود

بیرون می ریختند تا هوای تازه استنشاق کنند ، گوش می داد .

او ساکت بود و آنیوتا مدام حرف می زد و حرف می زد .

می گفت که آخرین قطار حامل مجروحان از دل آلمان آمده است ، از نقاطی که منظره برلن به خوبی از آنجا دیده می شود .

تعریف می کرد که زمین و آسمان از فرط کثرت توپخانه و هواپیما مدام در حال لرزش است و می گفت که آلمانیها در شهرهای تصرف شده

ملحفه های سفید از پنجره ها آویزان می کنند و ستون های آورگان به طرف غرب حرکت می کنند .

دوچرخه ها و کالسکه های بچه ها که پر از لوازم خانه است در جاده ها دیده می شوند و بچه ها را از نقاط جنگ زده دور می کنند .

آنیوتا با شور و شوق گفت :

- ... خلاصه یک خلبان هم که هواپیمایش را در آسمان آتش زده بودند ولی موفق شده هواپیما را به فرودگاه خودش برساند و در حین فرود

صورتش آتش مجروح شده می گوید که اکنون هواپیماهای ما حاکم مطلق آسمان هستند و هر کاری که دلشان بخواهد می کنند .

می گوید دشمن در این روزهای اخیر با اینکه هواپیماهای بدون پروانه ناشناسی هوا کرده باز هم هیچ کاری از دستش بر نمی آید و مرتب

شکست می خورد .

مچنتی زیاده از حد در بحر این داستان نبود . فقط شنیدن صدای نازکش مطبوع بود .

-... پروفیسور ما هم مرا دید و با من سلام و علیک کرد . گفت ژولیت جان حالتان چگونه ؟ به انستیتوی ما عادت کرده اید ؟ حال رومئوتان چگونه است ؟ او گفت که چند روز دیگر عملش می کنیم . شاید هم چشمش را تعمیر کنم ! گفت ، من دست سبکی دارم !

- همینطور گفت ؟ " گفت تعمیر کنم " ؟

- آره ، همینجور گفت . حتی یک جوک برایم تعریف کرد . گفت که مریضی پیشش آمده و گفته پروفیسور کمکم کنید ، سوی چشمم مرتب کم می شود ؛ دور و برم مه آلود است و روز به روز بدتر می بینم . من هم فوری معالجه اش کردم . گفتم ، عزیزم شیشه عینکتان کثیف شده ، شیشه ها را تمیز کنید . خلاصه شیشه ها را تمیز کرد و بینائیش فوری خوب شد .

گفت ژولیت جان ، می بینید که پروئوبرائزسکی پیر چه معجزه هایی در زمینه درمان می کند ...

- با تو از این حرف ها می زند ؟

- آره . چگونه مگه ؟ فقط حرف تنها هم نیست . حتی یک دفعه ازم خواست که موقع استراحتم پیشش بروم تا برایم قهوه درست کند . او به من گفت که قهوه ای که درست می کند هیچ جا وجود ندارد .

گویی یک مرد ارمنی که او بینائیش را بازگردانده بوده است ، ظرف قهوه جوشی به او هدیه کرده که قهوه در آن به طور مخصوصی جوشیده می شود ...

مچنتی از روی حسادت پرسید :

- تو هم می خواهی بروی ؟

- چرا نروم ؟ هم قهوه می خورم و هم کاری برای شما می کنم . درضمن از من پرسید که چشمهای شما چه رنگی دارد . وقتی گفتم نمی دانم ، گفت خوب نیست ژولیت عزیز . ژولیت حتما می دانسته که چشمهای رومئو چه رنگی داشته ... راستی چشمهای شما چه رنگی ؟

- مچنتی با حالت عصبی گفت :

- فعلا که چشمی دربین نیست .

احساس کرد دست آنیوتا در دستش شل شد ، به همین دلیل به آرامی گفت :

- قهوه ای ... قهوه ای بود .

دختر سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند .

- همش به من می گوید ژولیت جان ، ژولیت جان . درصورتیکه من اصلا نمی دانم ژولیت کی بود ، شما می دانید ؟

- یک نمایشنامه است . درباره ی یک پسر و دختری که همدیگر را دوست دارند و بعد با هم مردند . می دانی ، آنیوتا ، بد نبود آگه این نمایشنامه را می خواندیم .

- باشد ، می خوانیم . اینجا در کلینیک کتابخانه هست . اگر هم پیدا نکردم سری به کتابخانه لنین می زنم . آنجا همه کتابهایی که در دنیا منتشر شده پیدا می شود .

به این ترتیب برنامه کتاب خوانی از همان جلد کوچک شکسپیر شروع شد .

اکثر بیماران کلینیک قادر به خواندن کتاب نبودند . مجروحانی که قادر به حرکت بودند تمام روز کنار بلندگوها یی که خبرها از آنها پخش می شد اجتماع می کردند . و خبرهای تازه که روزی دو بار توسط سخنگوی مشهور اعلام می شد را از طریق رادیو گوش می کردند . در این لحظات در کلینیک همه چیز آرام می شد ، دردها تسکین می یافت ، گفت و گو ها قطع می شد ، مهره های دومینو در دست کسانی که مشغول بازی بودند باقی می ماند . سکوتی برقرار می شد که احدی جرات نداشت آن را نه با حرف و نه با آه برهم زند . همه ی وقایع زندگی از طریق گوش کسب می شد . و حالا که در اتاقی که مچنتی بستری بود ، سر و کله ی آنیوتا با جلدی از آثار شکسپیر پیدا شد خواندن کتاب با صدای بلند وارد زندگی روزمره ی این اتاق گردید .

زخمی های اتاق های مجاور هم می آمدند و روی تخت ها یا کنار دیوار می نشستند و گوش میدادند . در آن روزها در اتاق های کلینیک غم و اندوه بی اندازه ای بود و به دنبال این تراژدی شکسپیر ، آنیوتا بنا به پیشنهاد معاون بیمارستان شروع به خواندن داستان های فکاهی کرد . و به این ترتیب بر عده ی شنوندگان بیش از پیش افزوده شد . جلسات مزبور از بالا به عنوان یک ابتکار با ارزش مورد تایید قرار گرفت و به بیمارستان های نظامی دیگر توصیه شد . بعد از سرکشی عصرانه پزشکان همه به انتظار آمدن آنیوتا می نشستند تا بیاید و مجددا آنها را بخنداند . روزی معاون بیمارستان درباره ی او به رییس بیمارستان گفت :

- دختر نیست ، یک پارچه طلاست !

.....

فصل ۱۲

بالاخره در بیمارستان شایع شد که خود پرئوبراژنسکی سروان مچنتی را عمل خواهد کرد .

شب به آنیوتا گفتند که به اتاق کار پروفیسور برود .

وقتی که آنیوتا وارد اتاق شد ، پروفیسور او را روی مبل نشاند و خودش رو به رویش نشست و گفت :

- من الان درست مثل دریاسالار اوشاکوف هستم که آماده نبرد در جزیره فیدونیسی می شد . شانس دشمن بی اندازه زیاد و شانس پیروزی ما بی اندازه کم ، خیلی کم .

آنیوتا گفت :

- سرهنگ ، شما پیروز می شوید . حتما پیروز می شوید ! باید پیروز شوید .

- ژولیت جان ، تنها اطمینان متأسفانه کافی نیست .

- ولی راجع به شما می گویند که " خدای چشم پزشکی " هستید .

- ای دختر ، خدا از قبل همه چیز را می داند . ولی من الان هیچی نمی دانم ، هیچ اطلاعی ندارم چه می شود .

پروفیسور با هیجان اضافه کرد :

- از این قبیل عمل جراحی ، نه من ، بلکه فکر می کنم هیچ کس تا حالا انجام نداده . بعضی وقتها فکر می کنم تا دیر نشده از این عمل صرف نظر

کنم . عدم موفقیت در سن و سال من زخمی است که هرگز التیام نمی پذیرد . جوانها زخمهایشان خوب می شود ولی زخم من تا قبر خونریزی خواهد کرد . آیا این کار ارزش ریسک کردن دارد ؟

- سرهنگ ، عزیزم ، التماس می کنم ، شما که می دانید ، آنجا ، در لووف چه بلایی نزدیک بود به سر خودش بیاورد . مگر سرهنگ دوم شچرینا راجع به لومینال برای شما ننوشته بود ؟

- من خیلی به هر دوی شما علاقه مند شده ام . شما جفت عجیبی هستید . رومئو و ژولیت جنگ کبیر میهنی . ولی مگر خودتان نمی دانید عشق آنها به کجا انجامید ؟

- می دانم ، تازه خواندم . بگذار همینطور تمام شود . ولی شما صرف نظر نکنید ... مادر جان ، آخر چطور قانعتان کنم ؟... من حاضرم ، من حاضرم هر کاری بکنم ...

مچنتی سالها بعد اطلاع پیدا کرد که این گفت و گو چگونه انجام شد و دختر چگونه توانست دانشمند معروف را وادار نماید عمل جراحی تقریباً نومیخانه را انجام دهد .

صبح فردای همان روز آنیوتا اعلام کرد که او را عمل خواهند کرد و عمل جراحی ساعت دو بعد از ظهر شروع خواهد شد و خود پروفیسور او را جراحی خواهد کرد .

سر ساعت مقرر پروفیسور در معیت آسیستان ها به اتاق آمد ، شخصاً نبض و فشار خون مچنتی را اندازه گیری کرد . بعد دستور داد :

- ببریدش به اتاق عمل !

عمل جراحی به صورت بی حسی موضعی صورت گرفت . مچنتی تمام آن چه را که انجام می شد می شنید . شک و تردیدی که آنیوتا شب قبل در وجود پروفیسور دیده بود ظاهراً به کلی بر طرف شده بود و اثری باقی نگذاشته بود . صدای بم پروفیسور طنین مطمئن و حتی جنگجویانه ای داشت .

کلمات کوتاهی که پروفیسور بکار می برد عین فرمان سردارها در جبهه جنگ طنین افکن می گردید :

- میز را بالاتر بیاورید ... نور را دقیق تنظیم کنید ... دقیق تر ... عدسی را بدهید ...

مچنتی که همه چیز را می شنید فکر کرد : " عدسی را می خواهد چکار ؟ "

نفس سنگین جراح و صدای خش خش روپوش های آهار خورده و جرنج جرنج ابزار و کلمات نا آشنای " پلک باز کن " و " پنس " و " پنس قرنیه " و " قیچی قرنیه " و بالاخره کلمه ی خیلی پیچیده ی " کریئواکسترکتور " ، همه ی این ها را به خوبی می شنید و سعی داشت فکرش را از آن چه که صورت می گرفت دور کند .

او در این لحظه احساس خاصی نداشت . دردی که احساس می کرد نسبی و زیاد نبود . ولی اصواتی که با شنوایی تیزش ضبط می کرد باعث ترسش می شد .

پروفیسور به سختی نفس نفس می زد . انگار در حال حمل بار سنگینی بود . صدای پا به پا شدن عصبی اش به گوش می رسید و هر آن با حالتی عصبی می گفت :

- پرستار ، عرق صئرتم را پاک کنید .

سومین ساعت هم رسید و هنوز عمل ادامه داشت .

بالاخره پروفیسور گفت :

نیزه را بدهید !

این دستور او با لحن آمرانه ای صادر شد ولی صدایش که انگار از ته چاه می آمد از فرط خستگی لرزان بود

مچنتی در حالیکه سعی داشت ذهن خود را از این فکر که دیگر سرنوشتش مشخص شده و آیا خواهد دید یا نه ، دور کند ؛ با خود گفت

" نیزه ... چه نیزه ای ؟ اینجا در اتاق عمل نیزه به چه دردی می خورد ؟ "

او با دور کردن ترس از نتیجه عمل جراحی سعی می کرد به چیزهای کوچک فکر کند بدین معنی که نیزه چیست و پیکان و چنگال چه معنایی دارد .

پروفیسور گاه از او سوال می کرد :

- حالتان چطوره ؟

- عادی .

- چیزی حس می کنید ؟ درد می کشید ؟

- قابل تحمله .

- اگر درد داشتید بگویید .

- می گویم .

و باز از خلال حالتی بین خواب و بیداری کلمات نامفهوم : " پلک باز کن " و به گوشش می رسید . آخر همه ی اینها کی تمام می شود .

بالاخره پس از سه ساعت و خورده ای عمل جراحی تمام شد .

صدای پروفیسور به گوشش رسید که گفت :

- اوخ ... آب بدهید ... نه ، اب معمولی ... تحمل این کثافت گازدار را ندارم !

صدای جرعه های سنگین و آرام به گوش رسید .

- ویتالی آرکادی یویچ ، تمام پشتتان خیس و سیاه شده .

- می خواستید نباشد ... خیس عرق شدم ... خوب ، سروان عزیز ، کاری دادم ها ! حالتان چطوره ؟

- عادی

- ولی من حالم عادی نیست . می ترسم از روی چهارپایه بلند شوم ، زانوهایم خم شوند . عمل ساده ای نبود .

این بار صدای پروفیسور ضعیف به نظر آمد .

- پروفیسور ، چطور شد ، امیدی هست ؟

- امید ؟ امید یعنی چی ؟ امید مفهوم غیر مشخصی دارد . فقط می توانم مثل آن رومی باستانی بگویم : من هر کاری توانستم کردم ، بگذار بیشتر

از این را مقتدرترها انجام دهند ... و اما امید ، سروان ، همیشه باید امید زندگی بهتر داشت . حالا وقتی چشم شما که من آن را از تکه پاره های ریز بهم دوختم روشنایی را دید ، آن روز به پرئوبراژنسکی پیر می توان مدال شهامت اعطا کرد .
بعد دستور داد :

- بیمار را ببرید .

برانکار را به کریدور بردند . صدای قدمهای آهسته آنیوتا به گوشش رسید . آنیوتا بدون حرفی کنارش راه می رفت . ولی مچنتی گرمای کف دستش را روی دستهای خودش که بالای پتو قرار داشت حس می کرد .

فصل ۱۳

در این روزهای آخر ، همه مجروحان حتی ضعیف ترین آنها و افرادی که علاقه زیادی به خواب داشتند انگار طبق علامت قبلی از ساعت ۶ صبح که خبرهای صبحگاهی را پخش می کردند بیدار می شدند .

حالا دیگه برنامه اخبار فقط خبرهای خوب می داد . همه تهاجم ها با موفقیت در تمامی طول جبهه گسترش می یافت ، رندهای جدیدی پشت سر گذاشته می شد و شهرهای جدیدی به تصرف در می آمد

پروفسور پرئوبراژنسکی شوخی می کرد و می گفت که گزارش های خبری رادیو در کلینیک او مبدل به داروی موثر شده .

اشخاص از ریخت افتاده و کاملاً کوری که روی تخت ها دراز کشیده بودند سربازان با تجربه ای بودند ، می دانستند جنگ چیست و به حق هر یک از پیروزی ها را در هر قسمتی از جبهه معظم که باشد پیروزی خود می دانستند و هر یک از شلیک های سلام را شلیک خودشان می دانستند و به همین جهت پس از هر برنامه ی اخبار صبحگاهی هیجان نشاط بخش در کلینیک بوجود می آمد .

در راهرو نقشه بزرگ اروپا آویزان بود . هر روز صبح پرچمهای کوچکی که به آن نصب بود جابجا می شد ، و کسانی که قادر به راه رفتن و دیدن بودند تمام روز کنار این نقشه اجتماع می کردند و با شور و هیجان جابجا شدن جبهه ها را مورد بحث قرار می دادند و برای خودشان حدس می زدند که حمله چگونه ادامه خواهد یافت و ژوکوف به کجا خواهد رفت ، کانف چه اقدامی اتخاذ خواهد نمود و یا روکو سوفسکی و دیگر سرداران چکار خواهند کرد . درضمن هر کدام به نفع سردار خودش اظهار نظر می کرد و شور و شوقش درست مثل شور و شوق کسانی بود که قبل از جنگ جزو هواداران فوتبال بوده اند .

مچنتی نقشه را نمی دید . چشم جراحی شده اش با باند ضخیم بسته شده بود . به او گفته بودند وقت زیادی خواهد گذشت تا بتواند آن را باز کند و از نتیجه این عمل جراحی منحصر به فرد مطلع شود .

او به نقشه نزدیک نمی شد ولی به دقت از همسایگان بینای خودش درباره ی همه ی تغییراتی که روی نقشه روی می داد سوال می کرد و در ذهن منظره ی جنگ را برای خودش زنده می کرد .

در یک صبح بهاری ، صدای یوری لویتان که در روزهای جنگ مانند ناقوس سرنوشت طنین انداز می شد و غم ها و شادیها را به اطلاع مردم می رساند ، این صدایی که همه با آن آشنا بودند ، با شکوه خاصی اعلام کرد :

جهت پیشروی به سوی برلن - فقط فکرش را بکنید !

همه ارزو داشتند روز بعدی را ببینند که لشگرهای شوروی به برلن نزدیک شوند . ارزو داشتند ، و با ایمان به فرا رسیدن آن روز می جنگیدند

و کار می کردند بدون خستگی و آرامش و بدون هیچ ترحمی نسبت به خود .

چهار سال سخت در آرزو بودند . تا اینکه بالاخره پیش به سوی برلن !

پرچمهای کوچک روی نقشه ای که در راهرو آویزان بود به خود پایتخت رایش هیتلری رسیده بود و آن را احاطه کرده و محاصره کرده بودند . آن روز در کلینیک همه با صدای بلند و با هیجان حرف می زدند ، انگار همگی دمی به خم زده ی بودند . گرچه مقررات سختی که پروفیسور برقرار کرده بود هر نوع امکان نفوذ مشروبات الکلی را منتفی کرده بود .

هیچ کس نمی نالید ، آخ و اوخ نمی کرد ، غر نمی زد و مچنتی که تمام مدت به فکر این بود که بینا خواهد شد یا نه ، در اسارت این خبر ، معلوم نیست چرا اطمینان پیدا کرده بود که بینا خواهد شد .

در آن روز مچنتی به فکر بینابیش نبود بلکه مدام سعی می کرد نقشه اروپا را مجسم کند و در ذهن خط اول اوکراین را احیا کند و برای خودش مجسم سازد که گروهانش از آن وجب خاک بیگانه در آن سوی رود اودر که در نبرد به خاطر آن روشنایی برای سروان مچنتی خاموش شد چقدر جلو رفته است .

ان شب پروفیسور ضمن سرکشی معمولی خود به بیماران کنار تخت مچنتی ایستاد و گفت :

- خوب ، حال قهرمان اودر چطورره ؟

و وقتی جواب همیشگی " عادیه " را شنید دلخور شد و با صدای آرامی گفت :

- عادیه ! عادیه یعنی چی ؟ شما تحت عمل جراحی منحصر به فردی قرار گرفته اید که شاید وارد تاریخ چشم پزشکی شود . درباره ی این عمل جراحی می توان مقاله نوشت . آن وقت می گوئید " عادیه " ! چشم شما اگر بینا شود ممکن است بهترین شاهکار من شود .

- اگر بینا شود ... خوب ، چه وقت اطلاع پیدا می کنم که بینا می شود یا نه ؟

- صبر داشته باشید ، دوست من ، صبر ! به طوریکه کوزما پروتکف معروف گفته عجله فقط به درد گرفتن ساس ها می خورد . مردم هم دقیق تر گفته اند که عجله کار شیطان است .

- خوب لااقل امیدی هست ؟ امید ؟

- به طوریکه در یک رمانس غمناک خوانده می شود . ایمان داشته باش ، امیدوار باش و انتظار بکش ... باشد سروان ، بیایید فکر کنیم که این مسئله را تا آخر حل کرده ایم .

بعد تکرار کرد :

- ایمان داشته باش ، امیدوار باش و انتظار بکش ...

با اینکه دست آنیوتا هنوز پانسمان داشت ، دختر فرصت می کرد جای پرستارها کار کند و شب ها کتاب خوانی های خود را ادامه دهد . درضمن وقت می کرد با مچنتی گردش کند . آنها در پارک بیمارستان قدم می زدند و اصطحاک اشعه ی خورشید را با پوست صورتشان احساس می کردند و همه ملایم برگهای سبز و جوان را می شنیدند .

بیمارانی که در پارک گردش می کردند و دانشجویانی که برای استنشاق هوای صاف و پاکیزه از ساختمان خارج می شدند به قیافه این جفت جدایی ناپذیر عادت کرده بودند .

روزی که اعلام کردند پایتخت المان مورد حمله قرار گرفته ، مچنتی و آنیوتا زیر آفتاب روی نیمکت کهنه ای که رنگش پوسته پوسته شده بود نشسته بودند . سروان که در حالت شور و شوق خاصی بود ناگهان بی اختیار آنیوتا را بغل کرد و دختر را به سینه خودش چسباند و او را بوسید . آنیوتا مخالفتی نکرد ولی جواب بوسه اش را هم نداد . کمی خودش را کنار کشید و گفت :

- دارند به طرف اینجا می آیند .

بعد برخاست و مچنتی را دنبال خودش کشید .

- بیا بید برویم . آفتاب رفت و من نمی دانم چرا سردم شده .

وقتی مچنتی به اتاق خودش برگشت در اطراف گفته دختر " دارند به این طرف می آیند " فکر کرد . آیا واقعا کسی داشت نزدیک می شد یا اینکه این حرف را از روی نزاکت زده بود که مودبانه او را سر جای خود بنشاند . اگر واقعا کسی در حال نزدیک شدن نبود آنیوتا مخالفتی نداشت که همه چیز در محیط مناسب تری تکرار شود . ولی اگر این طور نباشد چی ؟ ... آن وقت چی ؟

مچنتی به این فکر افتاد که باید این موضوع را روشن کند . حالا دیگر او شکی نداشت که دختر را دوست دارد ، به راستی این دخترک را که سرنوشت او را سر راهش قرار داد دوست می داشت . و همین عشق ، همین عشق و علاقه واقعی او را در رفتار با دختر نا مطمئن ، محبوب و حتی بزدل می کرد .

مچنتی به این احساس خود اطمینان داشت . هر گاه صدای قدمهای او را می شنید خوش حال می شد ، وقتی دخترک روی تخت یکی از هم اتاقی هایش می نشست و با او حرف می زد حسادت می کرد ، حتی حسادتش در رابطه با پروفیسور هم گل می کرد زیرا پروفیسور دوستی شوخی آمیزی با دختر برقرار کرده بود که مایه تعجب تمامی کلینیک می شد . مچنتی حسادت می کرد که این مرد مسن با صدایی که انگار از ته خم می آمد گاهی شب ها که کلینیک ساکت می شد آنیوتا را به قول خودش به " پناهگاهش " دعوت می کرد و از او با قهوه و آب نبات پذیرایی می کرد .

درباره ی زندگی خصوصی خدای چشم پزشکی در کلینیک حرفهای گوناگون می زدند . همه به درستی می دانستند او که پسر ارشدش دکتر در علوم داشت ، با زنی ازدواج کرده بود که از نظر سنی سه بار از خودش جوانتر بود .

می دانستند که در خانه اش همسرش فرمانروای مطلق است و به همین دلیل او همیشه در اتاق کارش بود و به ندرت به منزل سر می زد . درضمن شایعاتی هم بود که پروفیسور ضمن رهایی از دست همسر جوان و سلیطه اش بدش نمی آید پرستار خوشگلی را به " پناهگاهش " دعوت کند .

این شایعات به گوش مچنتی هم می رسید و به همین دلیل زمانی که آنیوتا به سادگی برای او می گفت که دوباره به اتاق پروفیسور دعوت شده و با او راجع به موضوعات مختلف حرف زده است مچنتی سر تا پا منجمد می شد . و این حسادت که جایی برای خروج نداشت مدام افزایش می یافت . گاهی به نظرش می رسید که از شخصی که این همه به او خوبی کرده بیراز میشود .

مچنتی احساس حسادت و عشق خود را نسبت به آنیوتا از هر جهت پنهان می کرد .

ای کاش می توانست اطمینان داشته باشد که بینا می شود یا نه . و تا زمانی که این موضوع روشن نیست مگر او حق دارد این موجود جوان ، این دختر را که زندگیش را نجات داده و حالا این همه به او خدمت می کند ، محکوم به داشتن نقش پرستار خانگی یک شوهر کور و نابینا بکند .

شوهری که حتی قادر نخواهد بود زندگی نسبتاً خوبی برای همسرش فراهم کند ؟ ... به همین جهت واقعه کوچکی که در باغ اتفاق افتاد ، موقعی که ردش نکرد ولی جواب آغوش و بوسه اش را هم نداد ، این همه او را ناراحت و نگران کرد .

نه ، او حق ندارد بعد از این اجازه چنین کاری به خودش بدهد ! وقتی پانسمانش را باز کردند و معلوم شود که چشمش بینا شده است آن وقت بی محابا به آنیوتا پیشنهاد خواهد کرد که همسرش شود ...

فصل ۱۴

بالاخره برلین هم تصرف شد .

رایش نازی تسلیم شد . بلندگوها از صبح سکوت بیمارستان را بر هم می زدند و مارش و سرود پخش می کردند و سخنگویان همه ی برنامه ها با صدای های مختلف مدام و مکرراً فرمان مردانه ی و با شهامت فرمانده ی کل قوا را تکرار می کردند و داستان نصب پرچم سرخ بر فراز ساختمان رایشتاگ را بازگو می کردند .

هیچ کس از شنیدن این تکرار خسته نمی شد و هر بار که گوش می دادند بهتر و عمیق تر به ارزش و اهمیت این خبر بزرگ پی می بردند .

پیروزی این به معنای پایان جنگ است !

در موقع ناهار ، اتفاق غیر مترقبه ای افتاد ، به دستور شخص پروفیسور برای همه ، بدون استثنا مقدار زیادی وودکا داده شد . برای خوردن وودکا ظروف مناسبی پیدا نشد برای همین مشروب را با فنجان های مخصوص کمپوت می آوردند و این موضوع باعث ایجاد انواع و اقسام شوخی های با نمک می شد .

سکوت جدی بیمارستان که همیشه در کلینیک برقرار بود شکسته بود . همه حرف می زدند با صدای بلند و با هیجان و بدون اینکه به حرف دیگران گوش بدهند سعی می کردند بلندتر از دیگران داد بزنند .

صدای آواز و ترانه به کریدورها می رسید . یک راننده تانک مجروح که صورتش سوخته بود یک آکاردئون غنیمتی داشت آن را از زیر تختش در آورده بودند و مشغول رقص و پایکوبی شدند .

در آن روز خود پروفیسور هم جدی ترین مقررات و سنت های موسسه معروف و جهانی خود را نقص می کرد . انگار دمی به خم هم زده بود و صدای بم و بلندش از همه اتاق ها به گوش می رسید . حتی می گفتند در یکی از اتاق ها با یکی از بیمارانش هم آواز شده بود .

شب هم این خبر پخش شد که خواننده لیدیا روسلانوا به دعوت پروفیسور نزد زخمی ها خواهد آمد و در تالار بزرگ که صبحها جلسات ۵ دقیقه ای پزشکان تشکیل می شود برای مجروحان هنر نمایی می کند . با اینکه از همه جا صندلی و چهار پایه به تالار می بردند هنوز مجروحان این شایعه را باور نکرده بودند .

روسلانوا ! آخر کدام یک از سربازان جبهه با ترانه های او آشنا نبود !

صفحه های او را در زیرزمین های جبهه تا خرخر و خرابی کامل مورد استفاده قرار می دادند . استادانی پیدا شدند که توانستند صفحه های او را روی فیلم های کهنه پرتو نگاری تکثیر کنند و این دیسکهای خود ساخته در همه واحدها موجود بود . حالا به ناگهان شایعه می شود که روسلانوا به اینجا می آید . خیلی ساده ، می آید ؛ همین و بس .

آنها نه تنها صدای روسلانوا رو می شنوند بلکه خود او را هم خواهند دید . چطور ممکن است چنین چیزی حقیقت داشته باشد ؟

زمان می گذشت ، همه شام خوردند و از پنجره مراسم با عظمت آتش بازی و تیر سلام را تماشا کردند ، برنامه اخبار شب را که خیلی هم مسرت بخش بود گوش دادند و مایوسانه آماده خواب شدند که یک مرتبه صدای بلند چکمه در کریدور به گوش رسید و یکی فریاد زد:

- دارد می اید !

و باز سکوتی که به اتاق ها برگشته بود شکسته شد .

آنیوتا دوان دوان به تخت مچنتی نزدیک شد و بانگ زد :

- مادر جان ، آمد ! روسلانوا آمد !

بعد آستین ربدشامبرش را گرفت و او را به طرف در خروجی کشاند و گفت :

- آمد . با همراهی کننده خودش آمد . آواز خواهد خواند. برویم پایین ، توی هال .

هنرمند مستقیماً بعد از کنسرت به بیمارستان آمد و بدون اینکه لباسش را عوض کند وارد کلینیک شد . وقتی پالتوی خودش را به همراهی کننده اش که جوانی برازنده با موهای موج و بور بود داد ، نیم تنه مخمل و سارافون پر زرق و برقش معلوم شد .

در این موقع مچنتی که آنیوتا او را جلوتر می برد صدای نسبتاً بم و آشنای روسلانوا را شنید که به یکی گفت :

- سلام همشهری . دیدی که دعوتت را پذیرفتم و آمدم . بعد از چهار تا کنسرت پیش زخمی هایت آمدم . بنابراین ازم تقدیر کن . خیلی مایل

بودم الان گیلای بالابندازم و بخوابم ولی مگر آدم می تواند حرف تو را رد کند ؟ در یک چنین روزی مگر می توان حرف کسی را رد کرد ؟

صدای عمیقش خسته ولی با نشاط به گوش می رسید .

- خوب دیگر . نشان بده کجا بروم . من دیگر این کلینیک مشهور تو را فراموش کرده ام .

- اینجا ، اینجا . به طبقه دوم ، توی تالار ، لیدیا آندری یونا . خوب چشمهایتان چطوره ؟

- مثل چشمهای یک دختر جوان ، ویتالی ، مثل چشمهای یک دختر جوان . دیگر دارم آن بدبختی را که مرا از شرش نجات دادی فراموش می

کنم . عینکم را هم گم کرده ام . حالا دیگر احتیاجی هم به عینک ندارم ... خوب بگو برای زخمی هایت چه بخوانم ؟ چی دوست دارید اینجا ؟

- ترانه های مجاور ولگای خودمان را بخوانید ، لیدیا ، هیچ کس بهتر از شما این ترانه ها را نمی تواند بخواند ، حتی خود فیودور شالیپین.

- عجب تملق گویی هستی ، ویتالی ... شالیپین ! عجب دست بالایی گرفتی ! شالیپین کوه بود ولی ما اگر جزو تپه و ماهور هم به حساب بیاییم

باز هم باید از خداوند سپاسگزار باشیم !

مچنتی گوش می داد و حیرت داشت ، یک پزشک مشهور و یک خواننده مشهور که همه او را می شناختند بعد از سالها دوری با هم ملاقات

کردند و مثل دو دوست قدیمی با هم حرف می زدند .

- خیلی خوب ، برویم روی صحنه ؟ چرا وقت را بیهوده تلف کنیم ؟

خواننده و همراهی کننده ی سرخ گونه ی او که آکاردئون را مثل یک دختر محبوب به خودش چسبانده بود روی سن رفتند .

روسلانوا وسط صحنه ایستاد و تعظیم بالا بلندی به حضار کرد و گفت :

- متشکرم ، سپاهیان دلیر ، سپاسگزارم که میهنمان را نجات دادید . سپاسگزارم که این پیروزی پر افتخار نصیبمان شد !

بعد بدون اینکه نام ترانه را اعلام کند شروع به خواندن کرد و بلافاصله دیوارهای قطور بیمارستان قدیمی از هم دور شدند و تو گویی باد حوالی

ولگا موج موج وارد فضای بیمارستان با آن هوای سنگین شد .

آن شب روسلانوا محبوب تر بن ترانه هایش را برای شنوندگانی که ساکت و صامت نشسته بودند اجرا کرد . و با اینکه این پنجمین کنسرت او به مناسبت جشن پیروزی بود ، خواننده بی اندازه سخاوت به خرج داد . ترانه ها پشت سر هم اجرا می شد تو گویی یک ترانه ، ترانه دیگر را تکمیل می کرد .

انیوتا با صدای آرامی در گوش مچنتی گفت :

- مادر جان ، سرهنگ ما دارد گریه می کند .

شنوندگان همگی با وجنات متأثر نشسته بودند و لابد به همین دلیل هیچ کس کف نمی زد .

موقعی که خواننده بدون اعلام قبلی شروع به خواندن چهار بیتی های طنز آمیز کرد ، به قدری شور و هیجان به خرج داد که مچنتی صدای ضرب پاشنه های کفشش را روی کف سن شنید .

احساس می شد که نه تنها شنوندگان بلکه خود او هم تحت تاثیر قرار گرفته است و از صدا و آهنگ صدایش خوشحال است و احساس مسرت می نماید که قلوب کرخت سربازی ، قلوب اشخاص مجروح و علیل بر روی این ترانه باز می شود .

همه با ولع حرکات این زن نه چندان جوان و چاق را که صورت گرد روسی و گونه های سرخش را چشمها و ابروهای سرمه کشیده مشخص می کردند و موهایش که کمی سفید شده بود به طور ساده با یک فرق به دو طرف شانه شده بود نظاره می کردند .

مچنتی خود هنرپیشه را نمی دید . سیمای وی از طریق ترانه ای که می خواند به او می رسید و مچنتی گاهی او را یک زن روستایی عاقل و مسنی می دید که در غم و اندوه سرنوشت درشکه چی یخ کرده ، نشسته است و گاهی او را به شکل دختری از اهالی ولگا می دید که از روی ساحل تند به پهنه های موج رودخانه عزیزش نگاه می کرد و گاهی نیز به صورت زن بیوه جوان یا دختر روستایی شاد و خرمی می دید که هرگز در هیچ شرایطی غم و اندوه به دل راه نمی داد .

ترانه ها سیمای مختلف زنانه ای در برابر مچنتی زنده می کرد ، ولی روسلانوا در هر یک از تمثالها به قدری یک زن روس و به قدری مردمی بود که گویی در این روز غیر عادی خود مام روس نزد سپاهیان مجروح خود آمده بود .

مچنتی نمی دانست که این کنسرت غیر عادی چقدر طول کشید ولی پایان آن هم مانند شروعش غیر مترقبه بود .

بالاخره خواننده آه بلندی کشید و گفت :

- اوه ، خسته شدم . فدیای جان ، آکاردئونت را محکم تر بزن . نوبت تو است .

آکاردئونیست شروع به نواختن کرد ولی تالار چنان در میان کف زدنهای منفجر شد که صدای آکاردئون بی درنگ محو گردید و در این صدای رعد آسایی که ناگهان در اثر تماس با هنر واقعی بوجود آمد انگار که تمام شادی قلوب رنج کشیده و زخمی مردم از این خبر که در نقطه ای دور دست در پایتخت ناشناخته ی هیتلر برفراز گنبد ساختمان موسوم به رایشتاگ که هیچ یک از حضار آن را به چشم ندیده بودند پرچم سرخ عزیز کشورمان باز شده و به اهتزاز در آمده است ، بیرون ریخت .

بالاخره مدتی گذشت تا آکاردئونیست توانست برنامه ی خودش را شروع کند . او مشغول نواختن قطعات متصلی از ترانه های مورد علاقه جبهه نمود که خودش آنها را تنظیم کرده بود . در همین موقع حادثه ای رخ داد که مچنتی آن را برای تمام عمر به خاطر سپرد .

این جوان زبر و زرنگ و با استعداد که به راحتی با ساز چندین صدای خود ، کار می کرد قطعات مزبور را با رنگ نشاط انگیز جاز اجرا می کرد به طوریکه تمام آهنگ هایی که اجرا می کرد و حتی ترانه " دستمال آبی رنگ " لطیف و حتی ترانه رود دنیپر طنین شوخی آمیز و نشاط آوری پیدا کرده بود . و به نسبت اینکه آهنگ گسترش می یافت تالاری که چند لحظه قبل آکنده از شور و شوق بود پر از حالت استفهام و بعد از آن پر از تعجب و بالاخره مملو از نوعی سکوت شوم شد .

و ناگهان فریادی این سکوت را بر هم زد :

- بس کن ! نزن !

اکاردئونیست که در این لحظه داشت ترانه معروف " زیر زمین " را به شیوه ی خودش اجرا می کرد بدون اینکه متوجه موضوع شود به تالار خیره شد .

- بس کن ، قطش کن !

لحظه ای بعد سرباز کوچولو و لاغری که سرش باندپیچی شده بود در حالیکه اطرافیان خودش را هول می داد سعی می کرد از لابلای جمعیت به صحنه برسد . صورت او پیدا نبود . فقط یک دسته موی خرمایی از لای باندها بیرون زده بود . سرباز فریاد زد :

- بد ذات ، لعنتی ، ترانه های ما را خراب نکن !

اطرافیان سعی می کردند او را آرام کنند ، روپوشش را چسبیده بودند ولی او خودش را خلاص کرد و در حالیکه روپوش از تنش درآمده بود با لباس زیر به طرف صحنه حملهور شد .

همه می گفتند :

- آرام شو ، ساکت شو ... مگر چطور شده ؟ ... چرا خلبازی در می آوری ؟ ...

- ما این ترانه را مثل یک دعا می خواندیم . ببینید این چکارش کرده ... ما این ترانه را با خودمان به نبرد می بردیم ، حالا ببینید این چکارش کرده ... مگر این فدا جان نبرد واقعی با چشمش دیده ؟ موش پشت جبهه . تمام مدت جنگ پشت آکاردئونش قایم شده ! ... سرباز کوچولو دیگر به سن رسیده بود ولی در این موقع خواننده بین آنها ایستاد و سد راه سرباز شد و مانند یک مادر ، سرباز کوچولو را که از فرط هیجان می لرزید بغل کرد و به خودش چسباند .

- خیلی خوب بس کن ، پسر . آرام باش ... بین چه معرکه ای به پا کردی . فدای مرا هم بیخود موش پشت جبهه خواندی ، او با من به تمام جبهه ها رفته . توی خط اول جبهه هنرنمایی می کردیم و سرمان را در مقابل گلوله ها خم نمی کردیم . فهمیدی ؟ چند بار زیر آتش توپخانه هنر نمایی کردیم ... و اما ترانه ... ترانه را ، عزیزم ، نمی توان خراب کرد ... اگر هم با اجرای بد خرابش کنند ، اگر یک ترانه واقعی باشه هر کثافتی را از خودش دور می کند ... بیا این آخری ترانه " زیر زمین " تان را برای شما بخوانم . البته توی برنامه نیست ، برای صدای من ساخته نشده ولی در یک همچین روزی سعی خودم را می کنم ، فدا ، شروع کن .

و روسلانوا به سبک خود یعنی با صدای آرام ، انگار صدای گرم و رسای خود را خاموش کرده باشد با حالتی غمگین و فکور در حالیکه آخرین کلمات هر یک از مصرع ها را خیلی آرام بر زبان می آورد شروع به خواندن کرد . و آن وقت به جای کف زدنهای شور انگیز دوباره با سکوت مطلق و پر از تمجید روبرو شد و در حالیکه از پلکان سن پایین می آمد اشک چشمهایش را پاک می کرد .

بعد درحالیکه دست پروفیسور را که با هیجان دستش را می فشرد فشار داد با صدای آرامی گفت :

- ویتالی ، می بینی ترانه برای مردم روس چه ارزشی دارد .

پروفیسور گفت :

- شما لیدیا آندری یونا ، امروز معرکه کردید .

- آخر در چنین روزی ... من و تو ، همشهری جان ، چهار سال تمام به آرزوی یک چنین روزی بودیم ، من و تو به همراه تمام مردم .

- لیدیا ، خسته شدید ؟

- خیلی ، انگار توی اسکله بار نمک حمل کردم . ولی در همچین روزی نباید خسته شد . حیف نیست ... آدم باید تمام وجودش را وقف کند .

بعد خطاب به کسی که مچنتی فکر کرد او را مورد خطاب قرار داده است گفت :

- مثلا من مدام فرمانده کلتن را " همشهری " و " همشهری " صدا می کنم . لابد تعجب می کنید ؟ شما او را با عنوان و درجه صدا می کنید و من

بهش می گم " همشهری " . اما باید بدانید که من و او دوستان قدیمی هستیم . ما اهل یک ده بودیم . کنار رود ولگا . پروفیسور پسر کشیشمان -

پدر مقدس آرکادی بود . من هم یک بچه یتیم روستایی بودم که توی دسته کر کلیسا آواز می خواندم . پدر مقدس آرکادی ، پدر پروفیسورتان

مرا به پرورشگاه شهرستان فرستاد . توی پرورشگاه دسته کر خوبی بود و من سولیست گروه شدم .

تجار با تمام اهل خانه به کلیسا می آمدند که صدای مرا بشنوند . خلاصه از برکت همان پدر مقدس - خدا رحمتش کند آدم شدم .

می بینید چه دوستان قدیمی خوبی هستیم ؟

پروفیسور گفت :

- لیدیا ، چرا به یاد گذشته ها افتادی ؟ شما با کنسرتی که امروز برایمان اجرا کردی من نمی دانم چگونه ازت تشکر کنم .

- ویتالی ، تو تشکر نکن . من مدیون ابدی خانواده تو هستم . پدرت صدای مرا کشف کرد و فرزندش بینایم را بازگرداند . تو عوض اینکه ازم

سپاسگزاری کنی ، همشهری ، یک غذای خسابی به ما می دادی . آخه ما توی واحدهای ارتش اینجوری عادت کردیم .

- می دهیم ، لیدیا ، می دهیم . بیا برویم به پناهگاه من .

- پناهگاه دیگه چیه ؟ حالا که دیگر بمبارانی در کار نیست .

- پناهگاه زندگی ، لیدیا . زندگی روزمره . من از بمباران های زندگی روزمره آنجا پنهان می شوم .

- خیلی خوب . حالا که می گویی پناهگاه برویم به همانجا . فقط یک خورده زودتر . من و فدیاز صبح یک تکه نان هم نخورده ایم .

پروفیسور کمر مچنتی را با دست گرفت و با صدای غرانش گفت :

- شما هم با ما بیایید . لیدیا ، معرفی می کنم : قهرمان اودر ، اولین کسی که گروهانش را توی خاک دشمن پیاده کرد . ما اسمش را گذاشته ایم

رومئو . این هم ژولیتش با درجه گروهبانی . برویم ژولیت جان . شما هم ، مدافع ترانه ها با ما بیایید ، فقط دیگر دعوا راه نیندازید ...

بدین ترتیب آنها در معیت عده زیادی از مجروحان به اتاق کار پروفیسور رسیدند و مچنتی وارد اتاقی شد که در آن عطر قهوه و سیگار مرغوب

بر بوی ثابت بیمارستان پیروز شده بود .

خواننده در حالیکه سارافان ضخیم و نقش دوزی شده اش خش و خش می کرد گفت :

- ویتالی ، تو هنوز هم به نقاشی علاقمندی ؟

- کدام نقاشی ، هر چه که روی دیوار است قدیم کشیده ام . چهار سال تمام جنگ یک دقیقه وقت آزاد برایم نداشت . یک روز خواستم این ژولیت جان را نقاشی کنم . اما نشد که نشد . شما بفرمایید ، بفرمایید هر جا می خواهید بنشینید .

خواننده ناگهان پرسید :

- می تونم کفشم رو دربیارم ؟ پاهایم تیر می کشد تحمل ندارم .

- دربیارید ، دربیارید لیدیا . خودتان را درست مثل توی خانه خودتان احساس کنید . توی دهمان که هر دو پا برهنه راه می رفتیم . این لباس تاترال خودت رو هم می توانی دربیاری . آنجا پشت پاراوان یک رب دشامبر قشنگ آویزان است ، یکی از همکارانم از آسیای میانه فرستاده . آن روز همه چیز مچنتی را متعجب ساخت . هم این کنسرت غیرمنتظره و قدرت صدای بم و غلیظ و زیبایی این زن و آشوبی که سرباز کوچولو قبل از پایان کنسرت برپا کرد و مکالمه بین خواننده و پروفیسور و بالاخره این خبر تازه که پروفیسور می خواسته تصویر آنیوتا را بکشد و غیره ... همه ی اینها حقیقتا غیر منتظره بود ...

قهرمان اودر ساکت و محتاط نشسته بود .

درخاتمه شام و صرف قهوه ی مرغوب با کنیاک معطر ، خواننده که انگار خستگی اش را در کرده و تبدیل به تازه عروسی از اهالی ولگا شده بود بدون اینکه کسی ازش بخواهد ناگهان شروع به خواندن ترانه های کوتاه مردم حوضه ولگا شد .

پروفیسور با صدایی بم گفت :

- لیدیا ، میدانید الان چه کسی را به یاد من انداختید ؟ شاهزاده خانم ماریا دمیتیری یونا را از کتاب جنگ و صلح . یادتان هست تولستوی نوشته که چگونه ماریا در بحبوحه جشن مشغول رقص و پایکوبی شد ؟

- آن ماری دمیتیری یونا پیرزن بود . ولی من با اینکه سنی ازم گذشته هنوز بدک نیستم ، ها ؟ اینطور نیست ؟ ... هنوز می توانم ؟ ...

او یک ترانه کوتاه شوخی آمیز خواند و گفت :

- ویتالی تو هم با من همراهی کن . هنوز ترانه های ولگایی خودمان را فراموش نکرده ای ؟

از آن به بعد دو صدا ، یکی سوپرانوی عمیق و یکی صدای بم گرفته ترانه را اجرا کردند .

و بعد خواننده ناگهان گفت :

- عجب کیف کردم اینجا ، همشهری جان ! همه ی مقررات بیمارستانی تان را بهم زدیم . اما عیبی ندارد چه روزی داشتیم امروز ، چه روزی ! وقتی به یاد آن می افتم که جنگ تمام شده و پرچم ما بالای رایشتاگ تکان می خورد ، همه ی این مقررات را فراموش می کنم ، از هیچ چیز ترس و بیمی ندارم ، فقط آرزو دارم در همان برلن و جلوی همان رایشتاگ ترانه های روسی بخوانم ... ها ؟ چگونه ؟ ...

مچنتی سر میز فقط یک گیللاس کوچک کنیاک خورد ولی سرش از فرط خوشی گرم شده بود و همه چیز اطراف به نظرش خوب و عالی می آمد . آن روز بدون اینکه خودش متوجه شود ایمان آورد که تاریکی دور و بر او که این همه وقت ادامه داشته به پایان می رسد و چشمش بینا خواهد شد و او به صف مردم عادی بر می گردد و یک انسان تمام عیار خواهد شد و در همان روز به آنیوتا پیشنهاد خواهد کرد که همسرش شود .

فصل ۱۵

چند روز دیگر هم گذشت و قبل از اینکه روکش قطور چشمه‌ایش را بردارند برای او در این مدت اتفاق‌های خوب و غم‌انگیز زیادی روی داد . به جای چشمی که در آورده بودند یک چشم مصنوعی کار گذاشتند . یک چشم خیلی عالی ، و به گفته دیگران چشمی که خلا حاصله از عمل جراحی را از بین برد . بدنش چند روزی نسبت به این جسم خارجی سخت و مرده ای که در آن کار گذاشته بودند مقاومت کرد و عاقبت وقتی چشم مصنوعی به اصطلاح با ارگانیز چشمش جور شد و التهاب ابتدایی دور آن از بین رفت ، تمام هم‌اتاقی‌های بینای مچنتی به این نتیجه رسیدند که چشمش هیچ تفاوتی با چشم طبیعی ندارد . آنیوتا هم که تنها کسی بود که می‌توانست چشمهای سالم او را به یاد داشته باشد با صدای رساتر و کوشا تر سعی می‌کرد او را قانع کند که چشمش درست مثل یک چشم زنده است .

یکی از هم‌اتاقی‌های مچنتی که از رسته مهندسی ارتش بود و موقع انفجار مین درست مثل مچنتی صدمه دیده بود اتاق را ترک کرد و رفت . غم و اندوه او موقع رفتن جد و حصری نداشت چون با اینکه دوبار تحت عمل جراحی قرار گرفته بود بینایش برنگشت . او هم با صبر و حوصله انتظار محکومیت خودش را می‌کشید ولی حکمی که صادر شد به نفعش نبود . وقتی باندهای پانسمان را باز کردند ، او چیزی ندید و دورو برش همچنان تاریکی و ظلمت بود . وقتیکه او را به اتاق برگرداندند ، همه ساکت بودند و هیچ‌کس تا شب سکوت را بر هم نزد .

مهندس گله نمی‌کرد ، آه نمی‌کشید ، ساکت بود و فقط شب هنگام بود که مچنتی صدای گریه‌ی این مرد را شنید .

او اهل مسکو بود . روز بعد همسرش به دنبالش آمد . یک زن مسن . زن دست شوهرش را گرفت و با خوشحالی تصنعی گفت :

- عیبی ندارد کولیا جان . مهم اینکه زنده برگشتی ... بچه‌ها چه جور منتظرت هستن ... آنجا توی حیاط هستند . آنها را به داخل را ندادند .

حالا می‌بینی ، می‌بینی که بدون تو چقدر بزرگ شدند .

اما شوهرش فریاد زد :

- من دیگه هیچ وقت چیزی نمی‌بینم !

و این صدای فریاد مثل کارد در بدن مچنتی فرو رفت .

ولی شوهر زن بر احساسات خود فایق آمد و با صدای آرامی گفت :

- ماشا جان ، منو ببخش ...

و وقتی به در رسید خطاب به همه گفت:

- به امید دیدار بچه‌ها !

وقتی صدای پای آنها در کریدور خاموش شد سکوت ناراحت‌کننده‌ای فضای اتاق را پر کرد . فقط چند دقیقه بعد یکی با آه عمیقی گفت :

- بله دیگر ... !

سرانجام روزی رسید که سرنوشت مچنتی روی ترازو قرار گرفت . پروفیسور شخصا به اتاقشان آمد . خودش زیر دست او را گرفت و به اتاق عمل راهنمایی کرد . دستش روی دست مچنتی قرار داشت . از پشت صدای پرسنل همراه شنیده می‌شد و مچنتی صدای آرام پای آنیوتا را هم تشخیص داد . بعد صدای قدمهای آنیوتا محو شد و در یکی از اتاق‌ها پشت سر مچنتی بسته شد .

او را روی صندلی راحتی نشانده و سرش را روی تشکچه سفتی قرار دادند . یک دست زبر و محتاط مشغول کردن روکش تنزیبی شد که بر روی چشمش قرار داشت .

مچنتی احساس درد نمی کرد ولی تمام بدنش را جمع کرده بود . حالا ... همین حالا ... حالا همه چیز روشن می شود .

تمام بدنش از فرط هیجان می لرزید و او به هیچ وجه نمی توانست این لرزش تنش را متوقف سازد .

صدای کلید برق به گوش رسید . چیزی را که گرمای ملایمی داشت به صورتش نزدیک کردند . لابد چراغ بود . بله ، چراغ . و ناگهان در تاریکی

مطلق که این همه وقت مچنتی را در خود فرو برده بود روشنایی صغیفی به چشم خورد .

و مچنتی با صدایی که هیچ شبیه صدای خودش نبود فریاد زد :

- دارم می بینم !

صدای تهییج شده ی پروفیسور دم گوشش غرید :

- آرام سروان . آرام !

حالا دیگر مچنتی یک سر درشت و موهای سپیدی را که از زیر کلاه پزشکی بیرون ریخته بود و سیل و ریش کوتاه بزی پروفیسور را می دید .

پس قیافه خدای چشم پزشکی این طور است ! و معلوم نبود به چه دلیلی فکر کرد که این سر و بینی پهن و این ریش سفید و جالب را جایی

دیده است .

- خوب قهرمان اودر ، الان وقت آن رسیده که با هم علامت صلیب را بر روی خودمان بکشیم .

سر سپید مو ناپدید شد . مچنتی تقریباً به طور دقیق برق الت پزشکی نا شناسی را در تاریکی تشخیص داد .

- خوب ، می بینی ؟

مچنتی ساکت بود .

صدای مردانه ای گفت :

- بیهوش شده - و بلافاصله شیشه کوچکی که پر از نشادر بود را به بینی او نزدیک کردند .

پروفیسور با غرور پرده پوشی نشده ی تقریباً بچگانه ای گفت :

- خوب ، بچه ها ، پس هنوز باروت توی باروتخانه هست ؟ هنوز زور بازوی قزاقی پرئو براژنسکی پیر ته نکشیده ! این پروفیسور پیر به شما

جوانها نشان خواهد داد که چند مرده حلاجه ! آخر قهرمان اودر دارد می بیند ! ... خوب سپاهی ، به هوش آمدی ؟ چرا روترش می کنی ؟

- چشمم درد می کند .

- عیبی ندارد بر طرف می شود . همین یک بار که نگاه کردی کافیسست !

و روی صورت مچنتی دوباره با روکش تنزیب بسته شد و دوباره ظلمت مطلق اطرافش را فرا گرفت . ولی او دیگر ترسی نداشت .

پروفیسور هم چنان لاف می زد و گاهی مچنتی و گاهی هم دستیاران و اسیستان هایی را که در اتاق بودند مخاطب قرار می داد و حتی گاهی با

خودش می گفت :

- واقعه را نگاه کنید ، واقعه را ! چشمش را می توان گفت از هیچ جمع کردم . از تکه پاره ها . و حالا دارد می بیند ، دارد می بیند ! کج اندیشی

ضعف خیلی بدی است و من حتماً به این پروفیسور اهل لووف یک تلگراف خواهیم زد . و بهش می گم که آنجایی که آلمان کارش زار است ، یک

روس حتماً زنده و سلامت می ماند ...

و اما مچنتی که اعتماد به نفسش را به دست آورده بود ، خواست خودش برود اما به در خورد . او را نگهداشتند ، زیر دستش را گرفتند . دوباره صدای پروفیسور زیر گوشش شنیده شد که گفت:

- عجله نکن . عجله کار شیطان است . یکی دو هفته با باند راه برو . اگر زودتر دریابیم تمام کارم باطل می شود ... نه ، دوستان من ، فکرش را بکنید چه عمل جراحی بزرگی انجام شد ! پرتوبراژنسکی پیر از خودش جلو افتاد ! برای همچین عملی باید بهش جایزه داد .

بعد به محض اینکه در باز شد صدای هیجان زده ی آنیوتا شنیده شد :

- خوب ، چطور شد ، چی شد ؟

مچنتی با همان تکیه کلام مورد علاقه ی خودش گفت :

- عادی بود .

البته این تکیه کلام در این موقعیت به کلی بی جا و بی موقع بود ولی مچنتی به قدری پر از شور و نشاط بود که سرش گیج می رفت و خودش نمی توانست کلماتی که به زبان می آورد را بسنجد .

- می بینید ؟

- کمی دیدم ...

- وای چه عالی !

آنیوتا مچنتی را بغل کرد و گونه اش را محکم بوسید .

مچنتی با همان حالت بین خواب و بیداری وارد آسانسور شد . چند نفر دکتر ناشناس که ظاهرا ناظران بازگشت بینایش بودند همراه او و آنیوتا سوار آسانسور شدند .

- اما این پیر مرد ما از فرط حجب و حیا نمی میرد ! هر جمله ای را با کلمه " من " شروع و تمام می کند .

- عجب لافی زد ! درضمن حتما از روی شیطنت تلگرافی به لووف می زند . از آن آدمهایی است که توی هر عروسی خودش را داماد می داند و توی هر مراسم تدفینی جسد میت ...

در این موقع صدای آنیوتا مچنتی را از حالت تخیل بیرون آورد :

- شما ها خجالت نمی کشید . خودتان نمی دانید چه آدمی است .

کسانی که درمورد پروفیسور حرف می زدند ساکت شدند .

در آن میان یکی از آنها گفت :

- سرگروهان ، لزومی ندارد توی گفت و گوی افسرها دخالت کنید .

ولی آنیوتا گفت :

- ما روپوش سفید به تن داریم و سردوشی هایمان پیدا نیست . درضمن خوب نیست که افسرها مثل خاله زنک ها غیبت کنند !

و موقعی که آسانسور ایستاد و در آن صدا کرد مچنتی فرصت کرد این جمله را هم بشنود :

- این دختره پاک پر رو شده !

- سر به سرش نذارید ممکن است خبرچینی کند .

مچنتی خواست به طرف آنها برود ولی در آسانسور صدا کرد و آنیوتا بازویش را محکم گرفت و او را تا تختش راهنمایی کرد .
مچنتی بلافاصله خوابش برد و حتی فرصت نکرد چیزی برای هم اتاقی هایش تعریف کند . دیر وقت بود که از خواب بیدار شد احساس کرد که شادی زائد الوصفی تمام وجودش را فراگرفته است . با این حال فوری متوجه علت این همه شادیش نشد . بعد ناگهان ... به یادش آمد که بینایش بازگشته است . چشمش می بیند ، بر شیطان لعنت ! یادش آمد که چگونه در اتاق تاریک ، روشنایی چراغ و مرد مسن با موهای سفیدی که از زیر کلاه پزشکی درآمده بود را دیده است . پس قیافه این خدای چشم پزشکی این گونه است !
قبلا او را کجا ممکن است دیده باشد ؟

کجا ؟ کی ؟ در چه شرایطی ؟

فصل ۱۶

مچنتی با حال خوشی که از صبح احساس می کرد به اتفاق آنیوتا به گردش رفت .

آن روز هوا از صبح گرم بود و خورشید درست و حسابی گرما می بخشید . برگ های زیزفون ها زردی لطیف بهاری را از دست داده بودند و درمیان وزش باد گرم همه می کردند .

هر دو تصمیم گرفتند که این بار از پارک بیمارستان خارج شوند و قدم زنان به رود مسکو بروند .

اطمینان به اینکه از این به بعد همه جا را خواهد دید مچنتی را پاک عوض کرده بود .

قدم هایش محکم و استوار شده بود . حالا دیگر آنیوتا ملزم نبود او را راهنمایی کند . گرچه هنوز برای او همه چیز تیره و تاریک بود ، با این حال مچنتی با اطمینان راه می رفت و در جهت صدای پا جهت گیری می کرد .

دختر هم که از این روز گرم و تقریباً تابستانی و از خورشید و باد گرم احساس شادی می کرد پشت سر هم حرف می زد و هر چه را که می دید با تعجب می گفت :

- چه کلیسای قشنگی ! چه خیابان های عریضی ! من هرگز توی همچین خیابانهایی گردش نکرده ام ... ماشین هم چقدر زیاد است ، ماشین !
ولادیمیر اونوفری یویچ ... اینجا آدم بینا هم باید با احتیاط راه برود ، چون ممکن است زیر چرخ های اتومبیل برود ...

و اما مچنتی ساکت بود و به این فکر می کرد که دیگر تمام شد و نباید زیاد انتظار بکشد . همین امروز فردا بینایش باز میگردد و باند را از روی چشمش برمی دارند و او همان روز صریحا به آنیوتا خواهد گفت که دوستش دارد و می خواهد با او ازدواج کند .

آیا پیشنهاد او را رد خواهد کرد ؟ چرا ؟ بعید به نظر می رسد که رد کند . حالا من ، سروان مچنتی آنقدر ها بدک نیستم ! چه زندگی با هم خواهیم داشت ! آخه ظرف این مدتی که با هم بودیم خوب همدیگر را شناختیم و اخلاقهایمان با هم جور است .

آنیوتا همسر و مادر خوبی خواهد بود . حتما بچه دار هم خواهیم شد . اوه ! ای کاش زمان زودتر بگذرد !

رود مسکو انگار به طور ناگهانی از بالای ساحل بلند سطح آبی که در سواحل خارایی مهار شده بود و در زیر نور خورشید برای آنیوتا نمایان شد .
مچنتی نیز نسیم مرطوبی را که از رودخانه به صورتش خورد را احساس کرد .

دختر درحالیکه برای رودخانه و قایق ها و کشتی دیزلی بزرگی که بدون شتاب و عجله به طرف علیای رود حرکت می کرد لبخند می زد فریاد

زد :

- وای که چقدر اینجا خوبه !

مچنتی به یاد نسپرد که چقدر کنار ساحل ایستاده بودند که ناگهان آنیوتا با نگرانی گفت :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ، مثل اینکه می خواهد رگبار ببارد . زود باشید برویم ...

و آنیوتا به او گفت که از پشت مکعب های عظیم ساختمان ها ابر سربی سنگینی درآمده است .

مچنتی این ابر را که به طرف مسکو می آمد نمی دید ولی صدای دوردست غرش رعد را که او را به یاد شلیک های توپخانه در لحظات قبل از

شروع حمله انداخت می شنید . غرش شلیک ها هر آن نزدیک و نزدیک تر می شد .

حالا دیگر آنها شروع به دویدن کرده بودند . انیوتا دست مچنتی را می کشید .

درحالیکه می دویدند ، دختر فریاد می زد :

- چه رعدی ! چه رعدی ! درست مثل گلوله های " کاتیوشا " هستند ، انگار ابرها را شخم می کنند !

غرش آتشبار انگار بالای سرشان طنین افکن می شد . بعد وزش شدید باد شروع شد . قطره های سنگینی روی اسفالت می افتاد .

دختر مچنتی را وارد دروازه گنبدی خانه ای کرد .

مچنتی درحالیکه بارانی اش را درمی آورد و آن را روی دختر می انداخت گفت :

- از دست همچنین بمبارانی نمی شود در رفت ، بیا خودت را مستتر کن !

در حقیقت وقتی که باران شروع به باریدن کرد ناگهان هوا سرد شد . وزش باد قطره های آب را وارد راهرو می کرد و هوا مرطوب و سرد و

ناراحت کننده شده بود .

- مادر جان ، به این می گویند باران ! اب دارد مثل سیل در امتداد پیاده روها می آید .

مچنتی سعی کرد بارانی را دور تن آنیوتا بیچد ولی دختر در مقام اعتراض گفت :

- خودتان چی ؟ شما یک پیراهن نظامی به تن دارید ... نه ، اینطور نمی شود !

انیوتا بارانی را باز کرد و آن را روی خودش و مچنتی انداخت .

حالا آنها درحالیکه بهم چسبیده بودند در کنار هم ایستاده بودند .

مچنتی گرمای تن و گردی نرم سینه اش را حس می کرد . بدون حرکت ایستاده بود و می ترسید این احساس نزدیکی را از دست بدهد و

حرکت نمی کرد .

دختر هم خودش را عقب نمی کشید و مثل اینکه خودش را محکمتر به او می چسباند ، ولی شاید ... این موضوع به نظرش می رسید .

بالاخره مچنتی فقط برای اینکه سکوتی را که دیگر پر معنا و سنگین شده بود بشکند با صدای گرفته ای گفت :

- حالاست که یک بارانی قابل تبدیل به چادر به درد می خورد .

- باران را ، باران را که مثل سیل می آید ...

در واقع باران سیل آسا می بارید و گوش تیز مچنتی نه تنها زنگ ریزش باران بلکه صدای جریان آبی را که در امتداد پیاده روها جاری بود می

شنید . غرش رعد حالا دیگر بالای سرشان بود به طوریکه زمین می لرزید و دیگر شبیه شلیک دور دست آتشبارها نبود بلکه عینا مانند انفجار گلوله های توپهای کالیبر بزرگ بود .

مچنتی در زیر بارانی با اینکه هر دویشان را نمی پوشاند و فقط روی سرشان بود ، احساس نوعی آرامش می کرد . او از خلال صدای باران صدای نفس دختر را می شنید و رایحه گیسوان خیسش را استشمام می کرد . دلش می خواست او را به خودش بچسباند و صورت مرطوبش را که این همه به صورتش نزدیک بود ببوسد . ولی به نیروی اراده این میل را که مدام در وجودش بالا می گرفت در خودش می کشت و با خود می گفت : نه ، نه ، این یک بازی غیرنجیبانه خواهد بود . وقتی که باندها را درآوردند ، آن وقت . غرش رعد انگار آهنگ خود را تغییر داد .

مچنتی پرسید :

- باران دارد قطع می شود ، نیست ؟

آنیوتا جواب داد :

- دارد قطع می شود .

و مچنتی در لحن این پاسخ او نوعی تلخی یا ناراضایتی احساس نمود . بعد دختر با یک حرکت سریع خودش را عقب کشید و از زیر بارانی درآمد و گفت :

- باران قطع شد . چرا بایستیم ؟ برویم .

آب هنوز به طور سیل آسا از روی شیروانی ها پایین می ریخت و طوری در ناودان ها صدا می کرد انگار ناودان ها را با چوب می زنند .

جریان آب در امتداد پیاده روها شرشر می کرد و هوا به قدری صاف و تمیز بود که آدم دلش می خواست عمیق تر و عمیق تر نفس بکشد .

" چرا بهو سرد شد ؟ انگار از دست من عصبانی شده . چرا بی حرف راه می رود و دستم را انقدر سخت می کشد ؟ شاید ؟ ... ولی نه ،

نه... خیلی خوب یکی دو روز می گذرد ، باندها را باز می کنند ، بینا می شوم . حالا که یکدفعه روشنایی و سر این خدای چشم پزشکی را دیده ام پس بینا شده ام ، پس همه چیز خوب خواهد شد و نیکی و خیر به زودی فرا خواهد رسید .

برای مچنتی آرزوهای مربوط به آنیوتا تصویر دقیق تری پیدا کرده بود . با خود تصور می کرد که همین جا در مسکو ازدواج خواهند کرد و بعد هم با هم به اورال می روند . او به انستیتوی خودش برمیگردد . حتما او را به عنوان اینکه سرباز از جنگ برگشته می باشد به دوره ی آخر انستیتو می پذیرند . البته ظرف مدت این چهار سال همه چیز را فراموش کرده بود اما اینکه اهمیتی نداشت . ترسی در بین نبود حتما خودش را جلو خواهد انداخت .

پس آنیوتا چی ؟ آنیوتا حالا پرسنل پزشکی است . حتما آرزوی گرفتن دیپلم پزشکی دارد . خوب ، این هم اهمیتی ندارد . در شهرشان یک انستیتو ی پزشکی وجود دارد ... یا اینکه اول در بیمارستان استخدام می شود . آنیوتا دختر عاقلی است ، دختر پی گیر است و جای خودش را در زندگی پیدا خواهد کرد .

مچنتی با این افکار در کریدور قدم می زد و حتی ترانه ای زیر لبش زمزمه می کرد .

در این موقع صدای آنیوتا به گوشش رسید :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ، مگر فراموش کرده اید ؟ امروز روز تولد شماست . خودتان گفته بودید . این هم هدیه ی من .

و دختر چیزی به دست او داد که مچنتی با لمس کردن آن متوجه شد که جعبه چهار گوش است .

- این قوطی وسایل ریش تراشی است . وقتی که رفتید خانه به دردتان می خورد . چیز خیلی خوبی است . امروز به مناسبت پیروزی این قوطی ها را در فروشگاه می فروختند . من هم یکیشان را خریدم . شش قسمت دارد . هم برای مسواک ، هم برای فرچه و تیغ و دیگر نمی دانم برای چی . خیلی قشنگه خودتان خواهید دید .

مچنتی که تحت تاثیر قرار گرفته بود دختر را بغل کرد و چند بار صورتش را بوسید .

بعد گفت :

- جنگ هم تمام شد . حالا دیگر باید برای خودمان اثاث بخریم .

دیگر سعادت در دو قدمیش بود . حتی اگر دست دراز می کرد ، می توانست سعادت را در دستانش بگیرد .

فصل ۱۷

اگر سابق بر این وقت بیمارستان ، مثل یک مادیان خسته ارتشی پیش می رفت ، حالا دیگر مثل سوار نظامی بود که چهار نعل می تازد می گذشت .

دوره ی خوش شانسی مچنتی شروع شده بود . چشم مصنوعی یا به طور تصادفی و یا از خوش شانسی جا افتاده بود و به قول پروفیسور جفت خوبی برای برادر در حال شفای خود شده بود .

مچنتی را هر بار به اتاق نیمه تاریکی می بردند و برای چند دقیقه باندش را بیاز می کردند و می گذاشتند به اطراف نگاهی بکند .

او با حرص و ولع وسایلی را که در تاریکی دیده می شد و تابلویی را که به دیوار آویزان بود و حروفی به اندازه های مختلف داشت را تماشا می کرد . با خوشحالی نگاه می کرد و همه حروف را تا خط پنجم تشخیص می داد .

پروفیسور که چشم او را بهترین شاهکار خود می دانست شخصا سرگرم مچنتی بود . مچنتی با تعجب می دید که پروفیسور با تصویری که در ذهن از او ساخته بود کاملاً فرق دارد . صدای او طوری بود که مچنتی فکر می کرد او پیرمرد نیرومند و قوی هیکلی است که در شهرهای قدیمی اورال از این پیرمردها زیاد هستند ولی وقتی او را دید متوجه شد که شخص متوسط القامت و دارای شانه های باریکی است و دسته مویی که از زیر کلاهش در می آمد و سیلی که زیر بینی پهنش در آمده بود و ریش بزی اش سفید بود .

اما چشمهایش صاف و آبی بود و مثل چشمهای بچه ها زنده و پرتحرک .

مچنتی در لحظاتی که باند را باز می کردند به ناجی خودش نگاه می کرد و روزی پی برد که چرا صورت او به نظرش آشنا می آید . خدای چشم پزشکی شبیه میخائیل ایوانو بیچ کالینین * بود که پرتره ی او از مختصات ویژه همه ی خانه های روستایی اورال بود .

پروفیسور کماکان سروان را رومئو و آنیوتا را ژولیت ، ژولیت جان و حتی ژولیت جان عزیز می نامید و طرز رفتارش با آنها خیلی ساده بود . حتی دوستانه درباره ی امورشان سوالاتی می کرد .

روزی از مچنتی پرسید :

- خوب ، سروان ، از این به بعد چه خواهید کرد ؟ قهرمان اودر چه برنامه هایی برای آینده دارد ؟

- بر می گردم خانه و تحصیلاتم را تمام می کنم .

- کار درستی میکنید . پس جنگ همه چیز را از سرتان درنیاورده . لابد دشوار خواهد بود ؟

- خودم را می رسانم .

- خوب ، ثولیت جان قصد دارد که کار کند ؟

آنیوتا با استفهام به مچنتی نگاهی کرد و گفت :

- نمی دانم .

در چشمهای آبی پروفیسور چنان شعله ی مکارانه ای درخشیدن گرفت که دختر چشمهایش را پایین انداخت .

گفت و گو در اتاق کار یا همان پناهگاه پروفیسور انجام می گرفت . اینجا بوی بیمارستان با بوی توتون مرغوب و قهوه ی تازه درهم می آمیخت .

اتفاقا در همین لحظه پروفیسور مضغول آماده کردن قهوه بر روی اجاق برقی کوچکی بود . وقتی قهوه آماده شد آنها را در سه فنجان کوچک که

مثل گوش ماهی بودند ریخت .

- میل کنید . توی مسکو کسی پیدا نمی شود که مثل من قهوه درست کند . می دانید جوانها من وقتی شما ها را می بینم استراحت می کنم ، به

خدا قسم !

پروفیسور سیگاریدر آورد و قوطی کبریت را تکانی داد و گفت :

- عیبی ندارد سیگار بکشم ؟ خانم اجازه می دهند ؟ ... اصلا نمی توانم ترکش کنم . درحالیکه باید این کار را می کردم ، باید .

خوب جوانها می خواهید چکار کنید ؟ شما به سوال من جواب ندادید . زندگیتان چگونه ادامه پیدا می کند ، با هم یا بدون هم ؟

مچنتی احساس کرد که حتی کف دستهایش از فرط هیجان عرق کرد . شخصی که به طرف مسلسل های دستی اس . اس ها می دوید و دستپاچه

نبود ، حالا از این سوال ناگهانی ترسیده بود :

- من ... یعنی ما ... یعنی به طور کلی ...

پروفیسور گفت :

- یعنی به طور کلی با هم حرف نزدید ، وقت نکردید .

چشمهای آبی پروفیسور آشکارا می خندید .

- پس چرا این طور رفتار کردید ، دوستان من ؟ شاگرد مت شچربینا برای من نوشته بود که در لووف مردم شما را برای هم خواستگاری هم

کرده اند .

ولی بر اساس شهادت ویلیام شکسپیر اون رومئو شجاع تر و با ابتکار تر از قهرمان اودر ما بوده است .

تازه ثولیت هم تا آنجا که به یاد دارم دختر خانم مصممی بوده .

و ناگهان صحبت را عوض کرد و گفت :

- می دانید افراد شیزوفرنیک و افراد هیستریک چه فرقی با هم دارند ؟ نمی دانید ؟ پس گوش کنید ، من که دکتر هستم به عرضتان می رسانم

که افراد شیزوفرنیک معتقدند که دو دو تا می شود پنج تا و خیلی هم از این بابت راضی هستند درحالیکه افراد هیستریک می دانند که دو دو تا

می شود چهار تا و این موضوع سخت ناراحتشان می کند .

بعد گفت :

- پس جواب سوال من چی شد ؟ شاید ژولیت جان می تواند جواب دهد ؟ هم اسمش در کتاب شکسپیر از رومئو زرنگ تر بود .

- رفیق سرهنگ ، آخر شاید سروان نمی خواهد ...

- آنیوتا ، این چه حرفیه می زنی ؟ تو ، تو ... من انقدر راجع به این ...

مچنتی دختر را گرفت و او را به خودش فشرد . او هنوز هم صورت دختر را نمی دید و نمی توانست چشمهایش را ببیند . ولی ار روی اینکه

دختر چگونه خودش را جلو آورد و چگونه خودش را به او چسباند فهمید که این پیشنهاد اظهار نشده پذیرفته شده است .

پروفسور فنجان کوچولوی قهوه را جلوی بینی اش گرفته بود . انگار سر تا پا غرق در رایحه قهوه شده بود .

- خوب ، تمام شده دیگر . خواستگاری کار خطرناکی است . به طوریکه مردم می گویند خواستگار جام اول و چوب اول را می خورد .

خوب ، ریسک کردم دیگر ... این هم هدیه عروسیتان ...

پروفسور دو کارت دعوت مقوایی قطور گلاسه از کشو میزش درآورد و گفت :

- فردا رژه پیروزیست . اینها کارت دعوت برای رفتن به میدان سرخ است . آنجا برای نظامیان مجروح فسمت مخصوصی اختصاص داده اند .

برای کلینیک من یک بلیط فرستاده اند و تقاضا کرده اند که آن را به شایسته ترین زخمی تسلیم کنم . ولی من دو تا زخمی شایسته دارم . بلیط

دوم را با هزار خواهش و تمنا از کمیسر نظامی شهر گرفتم . او هم در کلینیک من بستری بوده .

فقط قرارمان این باشد که قهرمان نباید باندش را باز کند ، ژولیت جان چشمهای شما خواهد بود .

پروفسور برخاست و گفت :

- خوب دیگر ، عملیات موسوم به خواستگاری تمام شد . سرگروهبان به فکر تجهیزات فردا باشد که همه چیز برق بزند و به درخشد .

آبروی کلینیک معروف پروتوبرازنسکی را نریزید .

* یکی از بنیان گذاران دولت شوروی و صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد شوروی .

فصل ۱۸

اتومبیل بیمارستان که علامت صلیب سرخ داشت انها را به مرکز شهر رساند .

بعد پیاده به راه افتادند . آنیوتا راه را به مچنتی نشان نمی داد بلکه دست در دست هم راه می رفتند . قدم هایشان با هم جور بود و محکم به

همدیگر چسبیده بودند . با اینکه هوای مسکو ابری بود اما هوا به نظر آنیوتا عالی بود .

در معابر مسدود کننده ی راه میدان سرخ دختر با افتخار کارت ها را نشان می داد . باندهای روی سر مچنتی و دست آنیوتا که هنوز هم روی

باند دور گردنش آویزان بود اثر خود را بجا می گذاشت . مامورین کنترل با احترام و دوستانه به آنها سلام نظامی می دادند .

آنها پس از طی راه تا دیوار کرملین از چند نقطه کنترل گذشتند . تا اینکه از پشت بنای عظیم آجری موزه تاریخ میدان آشنا در مقابلشان گشوده

شد ، میدانی که نه مچنتی و نه آنیوتا هرگز در آن نبودند ولی به خوبی می شناختند .

آنیوتا با صدای ارامی گفت :

مادر جان و ایستاد .

مچنتی پرسید :

- چی شد ، راه را عوضی آمدم ؟

- نه ، درست آمدم ، خیلی هم درست .

- پس چی شده ؟

- چقدر بزرگه !... آرامگاه ، و برج و آن ساعت ، همان ساعتی که صدای زنگش از رادیو پخش می شود .

دختر حرف می زد و مچنتی انگار با چشم خودش پهنه میدان سرخ و سنگ فرش آن را که تخت کفش های نسلهای زیادی آن را جلا داده و زیر آسمان عبوس برق خاصی داشت و جایگاه هایی را که در دو طرف آرامگاه لنین پر از جمعیت شده بود می دید .

آنیوتا با ترس به مچنتی گفت که حالا که دیر کرده اند چطور جاهای خودشان را پیدا خواهند کرد . ولی یک افسر شهربانی که دوباره کارت های آنها را کنترل کرد با دیدن باندی که روی سر مچنتی بود به مامور انتظامات گفت:

- این رفیق نمی بیند . آنها را سر جای خودشان که مربوط به جایگاه معلولین جنگ میهنی است ببرید .

زخمی هایی که آنها را از بیمارستان های نظامی آورده بودند در جناح چپ تریبون در فاصله کمی از آرامگاه نشسته بودند . مچنتی آنها را نمی دید ولی آنیوتا که چشمهای او بود منظره را طوری برای او توصیف کرد که همه چیز همان طوریکه بود زنده در مقابل چشمهایش قرار گرفت ، انگار خودش با چشم خودش اشخاصی را که سرشان باندپیچی شده بود ، چوب زیر بغل به دست داشتند ، دستشان روی نوارهای دور گردن آویزان بود می دید .

سردوشی های تازه و نشان ها و مدالها و دگمه های برق انداخته می درخشیدند . در ردیف اول یک صندلی چرخدار قرار داشت که روی آن مردی با سردوشی های استواری نشسته بود . روی سینه اش سه نشان افتخار کنار هم برق می زدند .

پاسبان جوانی که انگار شیرینی به میهمانان تعارف می کرد با لحن یک میزبان مهربان گفت :

- از اینجا همه چیز را خواهید دید . شما درست پشت سر دیپلماتیک هستید . جاهای افتخاریست .

آن گاه پاشنه هایش را بهم کوبید و گفت :

- سلامت باشید ...

دیپلمات ها با لباس های سیویل و لباس های رژه نظامی با عجله نزدیک می شدند و جاهای خودشان را اشغال می کردند . آنیوتا که به نقش خودش به عنوان یک مفسر عادت کرده بود متوجه همه چیز می شد و بلافاصله برای مچنتی تعریف می کرد .

- این نظامی ها مثل خروس هستند . نشان ها و یراق ها و واکسیل هایشان ... یکیشان بخدا دامن کوتاه چهارخانه پوشیده و زانوهایش لخته ... قسم می خورم عین درخت کاج سال نو تزیین شده اند ...

افسر لاغری که صورت عصبی و خشکی داشت و در سمت چپشان ایستاده بود گفت :

- راست می گویند که هر چه ارتش بدتر جنگ کند افرادش کلاه های پهن تری دارند و روی سینه شان از این بنجل های صدا دار بیشتر است .

این افسر ، فرنچ رنگ و رورفته ای به تن داشت که روی سینه آن دو نشان پرچم سرخ نصب شده بود . یکی قدیمی که پیچ شده بود و دیگری با

نوار .

افسر مزبور آن گاه گفت :

- حالا اینجا در محل افتخاری ایستاده اند و فراموش کرده اند چگونه در کوه های آردن از دست آلمان ها فرار می کردند .

استوار چهار شانه ای که موهایش را کوتاه کرده و مدال ها و دکمه هایش بطور خیره کننده ای برق می زد و روی فرنچش آثار خمیر دندان دیده می شد با افسر لاغر هم صدا شد و گفت :

- همیشه همین جوره . یکی جای هفت نفر کار می کنه .

- ای بابا ، شما هم وقت پیدا کرده اید تسویه حساب کنید ! این حرف ها خوب نیست ... حتما یکی از آنها صدایتان را می شنود ...

- بگذار بشنوند . مگر دروغ می گوئیم ؟ ما تمام جنگ را روی دوش خودمان تحمل کردیم ، اما آنها آخر سری خودشان را رساندند . بحث گرم شده بود ولی در این موقع همه ای تربیون ها را فرا گرفت .

آنیوتا با صدای بلند فریاد زد :

- آی مادر جان ، استالین ! ولادیمیر ، خیلی هم نزدیکه ... مولوتف ، وروشیلوف ... و کالنین با عصایش .

صدای دختر از فرط هیجان می گرفت .

در این موقع صدای کف زدن ها از تمام تربیون هایی که پر از جمعیت بود به گوش می رسید و مچنتی هم درحالیکه با تمام شدت کف می زد به تفسیرهای مسلسل وار آنیوتا گوش می داد .

- استالین اصلا قد بلند نیست . کمی از بقیه کوتاه تره . لباس ساده ای هم پوشیده ، یک بارانی نظامی و کلاه کاسکت . سیل چاقی هم دارد . درضمن سیلش به هیچ عنوان سیاه نیست بلکه به خرمایی می زند .

در آن میان از پشت سر صدای بم ساعت برج کرملین که آن را در تمام جهان می شناسند با تانی به گوش رسید . ساعت در سکوت مطلق زنگ می زد ، صدای زنگ آن مانند امواج از روی تربیون ها رد می شد ، در تمام پهنه میدان پخش شده و منعکس می گردید .

آنیوتا به تفسیر خودش ادامه داد و گفت :

- دروازه ی زیر برج باز شد . اها ، صدای سم اسب هاست ... یکی با اسب سفید درآمد .

استواری که مدالهایش برق می زد با لحن جدی تصحیحش کرد و گفت :

- یکی چیه ؟ ... این ژوکوف مارشال اتحاد شورویست . باید بدانید سرگروهبان .

- ول کنید دیگه ، بحث نکنید !

هیجان آنیوتا به مچنتی سرایت کرد . مچنتی حس می کرد که آنیوتا چگونه تمام آن چه را که رخ می دهد در وجود خودش جمع می کند ، همه چیز به نظر او مهم می آمد و دلش می خواست همه چیز را تعریف کند ، هم درباره ی اینکه اسب ژوکوف چگونه است و هم درباره ی اینکه چه ارکستر بزرگی در میدان مارش می نوازند به طوریکه جایگاه های خرابی از صدای آن می لرزید ، و هم درباره ی اینکه چگونه فرماندهان جبهه ها از میان ستون هایی که در میدان سرخ جای یکدیگر را می گرفتند خارج می شدند و به آرامگاه نزدیک می شدند و بعد از دادن سلام با شمشیر به جایگاه ها ، از جناح راست آرامگاه بالا می رفتند .

آنیوتا پشت سر هم جریان وقایع را با سرعت مسلسل تعریف می کرد و می ترسید چیزی را از نظر بیاندازد . شاید در این لحظات چنین به نظرش می رسید که خود تاریخ در کنار اوست و مگر می شد چیزی را از نظر دور نگهداشت و ندید و مچنتی را که نمی توانست همه ی این ها را ببیند بی اطلاع گذاشت !

استواری که مدالهایش برق می زد گفت :

- سرگروهان عجب تند حرف می زنی . دلم برای شوهرت می سوزد . با این طرز حرف زدن دق کشش می کنی .

مچنتی صدای خنده ی دختر را شنید که انگار می خواست با خنده استوار را از سر خود باز کند . بعد به رپرتاژ خود ادامه داد .

در این موقع ابر گنده ای از پشت ساختمان موزه ی تاریخ در آمد و آسمان میدان را پوشاند . آنیوتا این موضوع را هم به مچنتی گفت . ابر به کلی خورشید را پوشاند . باد وزیدن گرفت و نم نم باران شروع شد . قطره های باران روی لبه کلاه کاسکت نو مچنتی چکید . رژه ادامه داشت . ارکستر با صدای بلند به نواختن ادامه می داد و صدای قدم های ستون های نظامی به گوش می رسید . هیچ کس متوجه نم نم باران نبود . ستون های جبهه ها از میدان می گذشتند و پس از رسیدن به آن سوی کلیسا ی واسیلی بلاژنی ، با رعایت اکید نظم و ترتیب به طرف رود مسکو سرازیر می شدند . جبهه ها یکی پس از دیگری عبور می کردند . واحدهای جبهه عظیمی که از شمال تا جنوب امتداد داشت . تعویض جبهه ها را مچنتی از روی تغییر آهنگ هایی که نواخته می شد تشخیص می داد زیرا استوار مدال دار که به همه چیز وارد بود گفته بود که هر جبهه ای با سرود مارش خودش عبور می کند .

ناگهان آنیوتا با صدای بلندی فریاد زد :

- ولادیمیر ، قوای خودمان ! جبهه شماره یک اوکراین . کائف خودمان جلوی ستون است . عجب قدم می زند ، مادر جان . از همه بهتر شمیرش را بلند کرد ! چکمه هایش برق می زند ... ولادیمیر شما که او را می شناسید ؟

- دیده بودمش . موقعی که هجوم به میدان جنگ ساندومیرسکی را تنظیم می کردیم آمده بود به هنگ ما . ایستاده بود و تماشا می کرد . اتفاقا گروهان ما سینه خیز پیشروی می کرد . به یکی از سربازها نزدیک شد . سرباز جوان چاق و پخمه ای بود . خلاصه ، خودش روی زمین خوابید و نشان داد چطور بخزد ... حالا کجا رفته ؟ ...

- رفت روی جایگاه . با ما فاصله ای ندارد ... معلومه که بهش احترام می گذارند . همه باهاش سلام می کنند .

اهنگی که دسته عظیم موزیک می نواخت در تمام میدان طنین افکن بود . مچنتی با گوش دادن به حرف های آنیوتا سعی می کرد از روی صدا آنچه را که در میدان وقوع می یابد را مجسم کند . سعی می کرد اما موفق نمی شد . همه چیز بی اندازه غیر عادی بود . تصور ذهنی کفایت نداشت . و در عین حال مچنتی به خودش هم فکر می کرد ، با این که چه راهی مجبور شده بود طی کند ، چه نبردهایی متحمل گردد و چه رفقای از دست بدهد تا به این رژه بیاید . او به گروهان خودش فکر می کرد . به فکر معاون سیاسی خودش بود که برای چند دقیقه در نبرد جای او را گرفت و بعد از شهادت به دریافت نشان نایل شد . به فکر جراحت خودش افتاد . به فکر چشمی که خدای چشم پزشکی نجاتش داد . و درباره ی کسانی که هیچ نوع مهارت پزشکی بینایشان را احیا نخواهد کرد و برای آنها نور جهان برای ابد در میدان نبرد به خاموشی گرایید . انگار این رژه تمام جنگ عظیم و فوق العاده دشوار خارج از توان انسان را جمع بندی می کرد .

مچنتی ، دوستان زنده و مرده را به یاد می آورد و در این لحظات احساس می کرد که زندگی خود را بیهوده نگذرانده ، سرباز خوبی بود و هر

کاری که در حیطه ی قدرتش بود برای به ثمر رساندن پیروزی انجام داده بود .

گویی در پاسخ این افکار ، صدای گرفته ای را که از پشت سر به گوش می رسید شنید :

- بچه ها ، تصور کنید که چه جنگی را بردیم و چه دشمنی را شکست دادیم . جنگ اول میهنی که روسیه خدمت ناپلئون رسید در مقابل جنگ ما چیه ؟ جنگ میهنی ما به مراتب بزرگ تر بود . با تمام فاشیست وارد جنگ شدیم ... کسی که حرف می زد نتوانست تا آخر ادامه دهد چون از سمت راست جایگاه موج کف زدن ها بلند شد .

انیوتا گفت :

- استالین به لبه آرامگاه نزدیک شد . ایستاده است و لبخند می زند . آسمان را نشان داد و سرش را تکان داد به این معنی که باران توی برنامه پیش بینی نشده بود ... یقه بارانی اش را بالا زد . حالا دارد به ما ، به ما نگاه می کند ، پوزخندی زد یعنی اینکه باران برای ما که چیزی نیست ... صدای کف زدن ها همچنان گسترش می یافت و موج موج جایگاه ها را فرا می گرفت .

- ... او هم دارد کف می زند .

اینجا بود که مچنتی اوقاتش فوق العاده تلخ شد که نمی تواند ممنوعیت را رعایت نکند و باند را از روی چشمش بردارد .

- ... رفت ... کنار بقیه ایستاد . چیزی به وروشیلوف می گوید و هر دو می خندند ...

آنیوتا که سرتاپا غرق مشهودات خودش شده بود ساکت شد . مچنتی او را وادار به تعجیل نمی کرد . او به صدای غرش ارکستر و قدم دقیق واحدهایی که در حال عبور بودند گوش می داد . بعد غرش تانک ها به گوشش رسید . بعد از آن هم صدای خش و خش لاستیک های توپ ها و عبور کاملا بی صدای واحدهای موتوری که با اتومبیل عبور می کردند شنیده شد .

انیوتا به این علت ساکت شد چون متوجه شد که یک سرگرد ناشناس که یک چوب زیر بغل و یک عصا به دست دیگر دارد و موهای بورش مثل پسر بچه ها از زیر کلاه کاسکتش بیرون ریخته بود و تقریباً نزدیک ریسمان جدا کننده تریبون زخمی ها از جایگاه دیپلمات ها ی خارجی ایستاده بود ، مدام سر برمی گرداند و به مچنتی نگاه می کرد .

سرگرد مرد هیکل دار و شادی بود . از لحاظ صورت ظاهر شبیه هنرپیشه معروف میخائیل ژاروف بود ، همان هنرپیشه ای که آنیوتا چندی پیش در فیلم " باربر هوایی " دیده بود .

دختر به این فکر افتاد که این سرگرد پسر بچه مانند با آنها چکار دارد ؟ چرا این طور به مچنتی و او نگاه می کند ؟

البته مچنتی چیزی نمی دید و ممکن نبود حدس بزند که چرا آنیوتا یک مرتبه ساکت شد .

سرگرد دوباره سربرگرداند و با قیافه شادی به آنیوتا چشمک زد درست مثل ژاروف در فیلمی که دیده بود . به یک باره نگرانی او تبدیل به نوعی اضطراب شد . زیرا خودش هرگز این سرگرد را ندیده بود درحالیکه سرگرد مخصوصاً به خود او چشمک زد .

درست در همین موقع ستونی از سربازان وارد میدان شد که هر کدام پرچم یا چوبه ای که علامت نامفهومی روی قسمت بالای آن بود به دست داشتند . آن ها پرچم ها را به طرف زمین خم کرده بودند . موقعی که این ستون به آرامگاه نزدیک شد صدای فرمانی به گوش رسید و ستون متوقف شد و زیر آرامگاه صف کشید . موزیک ارکستر مشغول نواختن طبل دلهره آوری شد . در همین جا بود که جایگاه ها متوجه شدند که سربازان چه چیزهایی حمل می کردند .

دختر فریاد زد :

- پرچمهای هیتلری را می آورند ! آی مادر جان ، صدها پرچم . به صف به طرف آرامگاه می آیند .

طبل ها بر صدای خود افزودند . حالا این صدای بلند تمام محوطه عظیم میدان را تا لبه پر کرد . مچنتی سرش را به طرف جلو خم کرد انگار می توانست چیزی را از خلال باند ببیند . بعد صدای برخورد چوب و فلز با سنگ به گوش خورد .

- دارند می اندازند ... زیر آرامگاه پرت می کنند . مادر جان .

پرچم ها و اشتاندارت های دارای مظاهر فاشیسم ، بیرق های لشگرها و سپاه های شکست خورده ، تپه بلندی در پای آرامگاه لنین بوجود آورده بودند ولی سربازان همچنان صف به صف نزدیک می شدند و مدام پرچم ها را پرت می کردند و بعد از انداختن آنها انگار از شر بار ناراحت کننده ای خلاص شده باشند قدم رو به طرف معبد روشن می رفتند .

در این موقع آنیوتا متوجه شد که همان سرگرد شبیه به ژاروف در صدد برآمد که خودش را به آنها برساند و از لابلائی جمعیت انبوه بگذرد .

حالا دیگر به خوبی دیده می شد که روی سینه اش چند ردیف نوار رنگین وجود داشت .

سرگرد یک راست به طرف آنها راه باز می کرد و مدام چپ و راست می گفت :

- معذرت می خوام ... ببخشید ... عذر می خوام ... اجازه بدهید رد شوم .

و با اینکه صورت نسبتا گستاخانه اش شاد و خندان بود و تبسم صورتش را ترک نمی کرد ، آنیوتا معلوم نبود به چه علتی احساس خطر مجهول و حتی احساس ترس می کرد .

مچنتی دستش را در دست خود گرفته بود و او هم بدون هیچ علتی احساس نگرانی کرد .

فصل ۱۹

میدان غرق در آلات موسیقی ارکستر جمعی بزرگ شده بود .

مچنتی پرسید :

- آنیوتا ، چی شده ؟ چه خبره ؟

- استالین و رهبران دیگر دارند از جایگاه پایین می آیند و نمی دانم می خواهند به کجا بروند

و در همین موقع مچنتی صدای شاد و خیلی آشنایی شنید که فریاد زد :

- * والودیا !

مچنتی یکه خورد .

- ولادیمیر مچنتی ؟ ولادیمیر اونوفری یویچ ؟

مچنتی فریاد زد :

- * اسلاوا تویی ؟ اسلاوا ورونف خودت هستی ؟ سر و کله ات از کجا پیدا شد ، شیطان خط خطی ؟

- از همانجایی که خودت آمدی ، از بیمارستان ... زخمی شده بودم . تو چته ؟ چرا کله ات را بسته اند ؟

- چشمم . یک چشم را داغان کردند . آن یکی هم کی می داند ، شاید سالم مانده باشد . تو چی ؟

- پام برادر ، پام . کاسه زانوم . قول داده اند درستش کنند و سه ماهست که دارند تعمیرش می کنند ... من تو را با اینکه سرت باندپیچی شده فوری شناختم . نگاه کردم و دیدم والودکا مچنتی با یک سرگروهیان بسیار جذاب ایستاده ... تو مرا ندیدی ؟

- من فعلا اسلاوا جان ، چیزی ندارم که باهاش نگاه کنم .

- آره ، راست می گویی ، می فهمم. ولی تو برادر ، بدون چشم هم دختر همراه خوشگلی انتخاب کرده ای . نمی خواهی معرفی مان کنی ؟

مچنتی با خوشحالی گفت :

- استانیسلاو ورونف هم دوره ی من در انستیتو .

با اینحال مچنتی از همان لحظه ی اول تعجب کرد که آنیوتا جواب او را با وشحالی نداد بلکه با لحن سردی بطور خیلی رسمی و نظامی خودش را به سرگرد معرفی کرد :

- گروهیان یکم آنا لیخوبابا .

ورونف فریاد زد :

- چطور ؟ چطور ؟

- همان که شنیدید ، سرگرد .

عجب فامیلی ! بین والودیا تو نمی ترسی با خانم همراهی که همچین فامیلی دارد راه بروی ؟

مچنتی صدای خفیف چوب زیر بغل ورونف را می شنید و برای خودش مجسم می کرد که سرگرد چگونه با چوب زیر بغل و عصایش راه می رفت .

مثل همیشه که دو دوست قدیمی بهم رسیده باشند صحبت طبق رسم هم دوره ای ها بدین ترتیب جریان داشت :

" یادت هست ؟ می دانی چه شده ؟ آن یکی حالا آن جاست و فلانی ازدواج کرده "

درضمن هیچ کدام فرصت جواب دادن را به دیگری نمی دادند ، نام های خانوادگی و حقایق و وقایع یکی پس از دیگری بر روی صحنه می آمدند .

ناگهان سرگرد پرسید :

- والودکا ، حال و احوال ناتاشا و ووکا چگونه ؟ ... حالا چند سال دارد ؟ پنج سالیش می شود ؟ حتما حسابی بزرگ شده و واسه خودش مردی شده ؟

مچنتی احساس کرد که آنیوتا سر تا پا گوش شد ولی اهمیتی نداد .

او بدون اینکه به این سوال پاسخ دهد با عجله گفت :

- ... لیوشکا کاپوستین یادت هست ؟ کنار رود ویسلا دیدمش . فرمانده گردان خدمات فرودگاهی شده . در لشکر آلکساندر پاکریشکین . سرگرد سرویس فنی است . هیکلی برای خودش بهم زده . چاق شده ، حتی تک زبانی حرف می زند که با وقارتر جلوه کند .

معلوم بود که دارد صحبت را به جای دیگر می کشاند .

سرگرد که متوجه مانور مچنتی نشده بود گفت:

- خوب ، از ناتاشا ، از ناتاشا حرفی نزدی . می دانی ، من هم تا سال چهارم پاک دیوانه اش بودم ... شما طی تمام جنگ همدیگر را ندیدید ؟
- دیدیم ... یک بار .

مچنتی با احتیاط سقلمه ای با سرگرد زد ولی کارش تمیز از آب درنیامد . اما مچنتی به این موضوع توجه نکرد .
سرگرد با عجله گفت :

- منظورتان را فهمیدم از این به بعد حواسم هست .

و بلافاصله و با شتاب شروع به تعریف کردن آن کرد که در چه نقاطی جنگ کرده ، چند بار و در چه نقاطی زخمی شده و در کدام بیمارستان های نظامی بستری بوده و در کدامیک از آنها پرستارهای مامانی خدمت می کنند و اینکه کاسه ی زانو چه چیز چرندیست ، بر شیطان لعنت ...
آنیوتا مثل همیشه آرام و با قدم های هماهنگ و موزون راه می رفت . فقط به مچنتی اجازه نداد که زیر دستش را بگیرد بلکه او را مثل سابق که در گردش ها راهنمایی می کرد همراهی می کرد .

سروان که کاملاً اسیر خاطرات و تبادل افکار با همدوره ای خود بود متوجه این موضوع نشد . حتی به سکوت و کم حرفیش نیز توجه نکرد . البته همه این چیزها را می شد خیلی ساده توجیه کرد.

"یک چنین روزی و این همه مشاهدات و آنیوتا هم مجبور بوده این همه حرف بزند ..."
سرگرد پرسید :

- خوب ، بعد این چطور می خواهی زندگی کنی ؟

- از ارتش که مرخص شدم برمی گردم انستیتو . فکر می کنم قبولم کنند . آخر من و تو از سال آخر به جبهه رفتیم . تو می خواهی چکار کنی ؟
- خودم هم نمی دانم . شاید بروم به انستیتوی هواپیمایی . آخر من الان صاحب تخصص شده ام . خلبان درجه ی یک شکاری هستم . فکر می کنم انستیتوی هواپیمایی را تمام کنم و شاید برای خودم آدمی بشوم . فکر می کنی نه؟ خیلی هم راحت است . خلبان ماهر شکاری جنگ دوم جهانی . فقط این پام ، این کاسه زانوم ، خدا لعنتش کند . نمی دانم خوب می شود یا نه ؟...

آنها در خیابان گورکی با هم خداحافظی کردند . سرگرد با حالی خوش به طرف مترو لنگید و آنیوتا مچنتی را به طرف کتابخانه لنین که اتومبیل بیمارستان باید در آنجا منتظرشان می ماند برد .

مچنتی گفت :

- تو چرا مدام ساکتی ؟ با وراجیمان خسته ات کردیم ؟ دلت تنگ شد ؟ ... از اسلاوا خوشتر نیامد ؟

- نه ، چرا ، آدم جذاب و شادیه .

- خسته شده ای ؟ شاید زیر باران سرما خورده ای ؟

- نه همه چیز عادیست . همانطوری که شما دوست دارید بگویید ...

مچنتی که تحت تاثیر وقایع روز قرار داشت متوجه این ضمیر شما هم نشد . او هنوز هم تحت تاثیر رژه بود ، صدای ارکستر ها و صدای قدم های واحدهایی که در حال عبور بودند ، صدای بلند زنجیرهای تانکها و کف زدنهایی که از جایگاه های بر می خواست و با آن از رهبران حزب و سرداران نامی استقبال می کردند و صدای خاص افتادن چوبه های پرچم ها و اشتاندارت های دشمن روی سنگ در گوشش می پیچید .

وقتی که به بیمارستان برگشتند ، راجع به همه این اتفاقات با هم اتفاقی هایش صحبت کرد و مدام بدون اینکه خسته شود به تعریف می پرداخت . شنوندگان جای خود را به همدیگر می دادند و شنوندگان جدید و جدیدتری می آمدند و او دوباره مشغول تعریف کردن می شد . ناگهان بوی قهوه و سیگار " کنتس فلور " در فضا پیچید . از قرار معلوم پروفیسور به اتاق او آمده . او هم مچنتی را مجبور کرد که همه چیز را تعریف کند و بعد گفت :

- قهرمان ، وقتی خواستید بخوابید داروی خواب آور بخورید . خوب بخوابید و خستگی تان را در کنید . فردا باندتان را باز می کنم . از فردا اگر پرئوبرائنسکی پیر چیزی سرش می شود همه جا را خواهید دید .

- فردا ، جدا فردا ؟

- بله ، همین فردا . و همانطوریکه دوست دارید بگویید ، سر ساعت چهار و صفر دقیقه ... تهییج نشوید ... من باید تهییج بشوم . فردا ، من از رود اودر خودم رد می شوم . با اینحال می بینید که سر حال و خوشحالم ...

مچنتی داروی خواب آور را خورد و در حالت انتظار مسرت بخشی خوابش برد .

آن شب خوابهای رنگین خوبی دید که قهرمان اصلی همه ی آنها آنیوتا بود .

فصل ۲۰

وقتی که بیدار شد همان حال خوش شب قبل را داشت ، انگار یه اتفاق خیلی خوب در انتظارش بود . چه اتفاقی ؟ ... اوه بله . پروفیسور قول داده بود امروز باند را از روی چشمش بردارد... او بینا می شود ! صورت آنیوتا را خواهد دید ! و بعد ... امروز یا فردا یا در نزدیک ترین روزهای آینده او و آنیوتا زن و شوهر خواهند شد .

ولی امروز این آنیوتا کجاست ؟ دختر همیشه قبل از سرکشی صبح گاهی پزشکان سری به او می زد . پس چرا غیبتش زده ؟ چرا امروز جایی گیر کرده ؟ آنیوتا ساعت یازده هم که معمولا وقتی کارهای عادی پرستاری را تمام می کرد به او سر می زد و روی تختش می نشست و حرف می زد هم نیامد .

مچنتی که تمام افکارش پیرامون بازگشت بینایی اش دور می زد زیاد به این موضوع توجهی نکرد . ولی وقتی آنیوتا بعد از ظهر هم به اتاقش نیامد ، این موضوع سخت نگرانش کرد . فکر کرد ، پس کو ؟ چه اتفاقی برایش رخ داده ؟ آیا به خاطر اینکه دیروز زیر باران ایستاده بودند سرما خورده ؟ ... عجب دختر لجبازیست ! هر چقدر بهش گفتم نیم تنه اش را بپوشد قبول نکرد و با یک پیراهن نظامی اطو کشیده راه افتاد ، درحالیکه هوا بارانی بود . البته باران مدت زیادی نبارید . اما به هر حال باران بود . وانگهی هوا هم نسبتا سرد بود .

مچنتی که سخت ناراحت شده بود به ایستگاه پرستارها رفت . او راه ایستگاه را از حفظ می دانست .

وقتی به مرکز پرستارها رسید پرسید :

- نمی دانید آنیوتا کجا رفته ؟

یکی با لحن نیش داری جواب داد :

- سروان ، خود شما باید بهتر بدانید که سرگروهان لیخوبابا کجا هستند .

مچنتی از روی صدای پرستار تشخیص داد که این باید همان پرستار کالریا باشد که به علت نداشتن آپارتمان در یک صندوقخانه در بیمارستان

زندگی می کرد .

- مریض شده ؟

- نه ، صحیح و سالمه .

- پس حالا کجاست ؟

- مگر نگفتم که شما خودتان باید بهتر بدانید. رفت ، همین .

- یعنی چطور رفت ؟

- خیلی ساده . با پاهای خودش . وقتی از مراسم رژه برگشت انگار ناراحت بود . حرفی هم به من نزد ، بند و بساطش را جمع کرد ، کوله پشتی را روی دوشش انداخت و رفت . حتی خداحافظی هم با من نکرد که البته من عین خیالم هم نیست .

- ولی کجا رفت ، کجا ؟

- من چه می دانم ؟ مگه نگفتم که حرفی به من نزد . اصلا این آنیوتا ی شما اصولا آدم خلی بود .

مچنتی طوری با هر دو دست به میز چسبید انگار ضربه ای به سرش وارد آوردند . خبر به قدری غیر منتظره بود که باور کردن فوری آن دشوار بود . رفت ؟ یعنی چی رفت ؟ شاید این زن نامهربان دارد فقط و فقط سر به سرش می گذارد ؟ او هیچ وقت میانه اش با آنیوتا

خوب نبود . کالریا به دختر حسادت می کرد و از گفتن کلمات نیشدار خودداری نمی کرد .

- حتی خداحافظی هم نکرد ...

کالریا که آشکارا می خواست به چیزی کنایه بزند گفت :

- شاید هم با کسی خداحافظی کرده باشد . از پروفیسور بپرسید . شاید با او خداحافظی کرده .

بعد کالریا از پشت میز برخاست و به مچنتی نزدیک شد و گفت :

- شما غم به دل راه ندهید . ولش کنید این آنیوتا را ، سروان . او به هیچ وجه آن طور که درموردش فکر می کنید نیست . او نه تنها خودش را با شما جور کرد بلکه با پروفیسور هم سر و سری پیدا کرد ، آن هم چه جور ، پیرمرد چشم ازش بر نمی داشت . شما نمی توانید ببینید ، ولی من دا را شکر می بینم و دو تا چشم سالم دارم ...

- حرف مفته .

- پس چرا دارید با من حرف می زنید ؟ شما سوال می کنید و من هم جواب می دهم . درباره موضوع پروفیسور تمام کلینیک اطلاع دارد . از هرکسی واستی بپرس .

و بعد با لحن شادی افزود :

- آی سروان ، سروان ، یادتان هست در یک ترانه گفته شده ، عشق گر شادی آفرین نبود ، دوری فزون ز غم نخواهد بود ...

حالا عده ی ما زنهای خیلی زیاد شده . یک سوت بزنید ، فوری جمع می شوند . هرکدام را خواستی انتخاب کن . مثلا خود من . شما مرا نمی بینید درحالیکه من زن قشنگی هستم . نیوشکا در مقابل من هیچه ... آدم حتی دلش نمی آید نگاهش کند ...

مچنتی بدون اینکه جوابی بدهد به طرف اتاقش راه افتاد و از فرط هیجان محکم به دیوار خورد و به شدت دردش گرفت . او هنوز هم این

جریان را باور نداشت . آنیوتا رفت ... آخر چرا ؟ برای چه ؟ جانش را به خطر انداخت و از میدان جنگ بیرونش کشید ، این همه وقت صرفش کرد ، این همه مانع از سر راه برداشت و برای زندگی مچنتی مبارزه کرد و حالا رفت . درست همان روزی که او می بایست بینا شود ترکش کرد .

چقدر ساده بند و بساطش را جمع کرد و رفت . حتی مشورت هم نکرد . خداحافظی هم نکرد . نه ، نه این یک سو تفاهم است . این زن حسود و بد اخلاق به طور حتم دروغ می گوید ... کوله پشتی اش را جمع کرد و مدارک خروجش را تنظیم کرد ... آخر این موضوع امکان ندارد. آنیوتا ممکن نبود این همه بی رحم باشد . این در مرامش نیست . آر بعد از آن گفت و گوی عجیب در پناهگاه پروفیسور روابط آنها روشن شد . دختر آن روز جواب نه نداد ، خوشحال بود ، آشکارا شاد و خرسند بود . وقتی هم که برای شرکت در مراسم رژه عازم میدان سرخ شدند زیر دست هم را گرفته بودند و مثل زن و شوهر جوان محکم بهم چسبیده بودند . این کالریا بطور حتم دروغ سرهم کرده یا چیزی را عوض کرده . نه ، موضوع به این سادگی ها نیست

وقتی یکی از دکترها وارد اتاق شد تا به مچنتی بگوید که یک ساعت دیگر باند را از روی صورتش برمی دارند مچنتی بدون حرکت روی پتوی تخت خوابیده بود بدون اینکه دم پایش را درآورده باشد .

در پاسخ حرف دکتر هیچی نگفت و حتی جابجا هم نشد ، فقط پرسید :

- پرستار آنیوتا چطور شده ؟

دکتر که از عکس العمل ضعیف بیمار درمورد خبر برداشتن باندها ناراحت شده بود گفت :

- مگر نمی دانید ؟ دیشب بیمارستان را ترک کرد .

- آخر کجا رفت ، کجا ؟

- شاید رفت اداره کارها . از کلینیک مرخص شد و رفت . ما دیروز عده ی زیادی را مرخص کردیم . آنیوتا هم با آنها مرخص شد .

- آخر چرا ؟

- اتفاقا من خودم می خواستم این موضوع را از شما بپرسم . فرمانده کل ما وقتی شنید دیوانه شد و گفت : کی مدارک را بهش داد ؟ چرا گزارش

ندادید ؟ ... حالا هم هنوز دارد داد و بی داد می کند . چند نفر مثل چوب پنبه از داخل پناهگاهش بیرون پریدند ...

پس شما هم نمی دانید . عجیب است . به هر حال آماده باشید ، تا یک ساعت دیگر دنبالتان می آیند .

چقدر مچنتی منتظر این لحظه بود ! چقدر در آرزوی روزی به سر می برد که به جای روشنایی چراغ برق نور حقیقی را ببیند . چقدر انتظار لحظه

ای را داشت که بطور قطع معتقد شود که بلای جانکاه برطرف شده و او دوباره یک آدم فعال درمیان مردم دیگر شده است .

چند بار دوباره ی این روز با آنیوتا حرف زده بودند ! و حالا لحظه موعود فرا رسید ولی از آنیوتا اثری نیست . غیبتش زد ، بخار شد ، رفت .

آخر این یعنی چه ؟ چرا ناپدید شد ؟ آخر ممکن نیست که فقط به خاطر سفارش گروهان این همه گرفتاری برای خودش درست کند . ولی

شاید هم همین طور بوده . جدا برای همیشه رفت ؟ ... نه ، نه . حتما رفته کاری را انجام دهد که من از آن بی خبرم ...

دیروز چقدر خوی بود ! رژه ی پیروزی ، صدای بلند موزیک ، قدمهای رعدآسای فاتحان ، صدای برخورد چوبه های پرچمها که زیر پای آرامگاه

افکنده می شد ند . و این صدای نازک و بچگانه که با شور و شوق همه چیز را تعریف می کرد . آنیوتا چشمهای او بود و آن رژه برای او از این

دختر و صدای او جدایی ناپذیر بود . پس چه شده بود ؟ بر شیطان لعنت !

مچنتی که تقریباً فراموش کرده بود امروز چه حادثه ای در انتظار اوست خاطرات دیروز را در ذهنش زیر و رو می کرد تا شاید علت رفتار دختر را بفهمد . و ناگهان متوجه موضوع شد .

سوال دوستش در ذهنش طنین افکن شد که حال ناتاشا و ووکا چطورره ؟ ... آها ، موضوع همینیه .

او نمی توانست به خاطر بیاورد که چه جوابی به سروان داده و به نظرش چنین می آمد که آنیوتا این سوال را نادیده گرفته است .

دختر بدون حرف زدن راه می رفت و در گفت و گوی دو دوست دخالت نمی کرد ... البته مچنتی در آن لحظات صورت آنیوتا را نمی دید ولی به نظرش می آمد که دختر کمترین توجهی به این موضوع نکرد و حتی پاسخ پخته وار سرگرد را نادیده گرفت که گفته بود " منظورتان را فهمیدم ، از این به بعد به گوشم " .

مچنتی با زنده کرده خاطرات آن روز ، به یاد آورد که وقتی کنار در ورودی مترو از سرگرد جدا شدند بقیه راه را دست به دست هم

نمی پیمودند . آنیوتا مثل آن وقتها که به عنوان پرستارش او را به گردش می برد دستش را گرفته بود .

بله ، بله ، بله . او که دیروز سر تا پا غرق در هیجان رژه بوده به این موضوع توجهی نکرده بود و بعد که مرتب وقایع رژه میدان سرخ را برای شنوندگان جدید و جدید بازگو می کرد حتی متوجه نشد که آنیوتا کنارش نبود . پس موضوع از این قرار است !

حالا دیگر مچنتی اعتقاد داشت که این بدبختی به علت وراجی سرگرد روی داده و دختر با شنیدن سوال مربوط به ناتاشا و ووکا به این نتیجه رسیده که او جایی خانواده ای دارد ، خانواده ای که از هر جهت سعی در مخفی کردن آن را دارد . ناراحت شد ؟ ترسید ؟ شاید هم تصمیم گرفت این خانواده ای را که وجود نداشت متلاشی نکند و ووکایی را که نمی شناخت بی پدر نکند . بله ، این کار از عهده ی آنیوتا ساخته بود . او با شهامت و درستی خاص خودش فوری تصمیم خود را گرفته و برای جلوگیری از گفت و گوی دشوار و احتراز از توضیحات مختلف تصمیم گرفته یک مرتبه از زندگیش برود . آخر این اطمینان را هم داشته که دیگر او کور نیست و احتیاجی به حمایت و نگهداری ندارد ... علاوه بر این به طور حتم ناراحت هم بوده که هرگز میان کلامش اشاره ای به این اسم ها و یا موجودیت این اشخاص نکرده است .

مچنتی با زنده کردن منطقی روز گذشته با خود به این نتیجه رسید که دلیل رفتن آنیوتا همین بوده .

فصل ۲۱

وقتی به این نتیجه رسید حتی احساس آرامش کرد . آخر توضیح این واقعه غم انگیز و در عین حال ساده که متاسفانه اغلب در زمان جنگ رخ می داد هیچ کاری نداشت . درضمن خود مچنتی هرگز این واقعه را پرده پوشی نمی کرد . او فقط و فقط دوست نداشت این صحنه زندگی قبلی خودش را که خود نیز همیشه درصدد فراموش کردن آن بود باز کند .

بله ، یک چنین دختری به اسم ناتاشا وجود داشت . او دانشجو بود و مچنتی نیز با او هم دوره بود . ناتاشا دانشجویی با استعدادی بود و درعین حال فوق العاده زیبا .

همه چیزش خوب بود ، اندامش ، صدایش ، و خطوط چهره اش و زیباییش . تقریباً نیمی از دانشجویان دوره ی آنها بدون موفقیت عاشق او بودند .

و اما مچنتی که جوان چهارشانه و زیبایی با چشمان قهوه ای و موهای بور بود و خوب درس می خواند و در انواع و اقسام مسابقات شهر و استان

از عنوان انستیتوش دفاع می کرد ، شانس آورد و بالاخره ناتاشا بعد از مقایسه و سنجش های فراوان او را انتخاب نمود .

آنها ازدواج کردند . و به راحتی بر خلاف خیلی از زوج های دانشجویی زندگی نسبتا خوبی بهم زدند . موقعی که سال سوم انستیتو بودند صاحب یک پسر شدند . او را به افتخار پدرش ولادیمیر نامیدند که مخفف آن ووکاست . آنها یک اتاق داشتند . ناتاشا عمه خودش را که زن غرغرو و ساده دلی بود از یک شهر کوچک اورال به شهر خودشان آورد تا از ووکا نگهداری کند . پیرزن مواظبت از نوه خواهری و نگهداری خانه خانواده ی جوان را به عهده گرفت .

ولادیمیر بزرگ که از تمام تفریحات خود و حتی ورزش چشم پوشی کرده بود شب ها اضافه کاری می کرد و برای یکی از کارخانه های محلی نقشه های فنی می کشید . البته همه ی اینها آسان نبود . ولی او از ته قلب زن زیبای خودش را دوست داشت و از صرف نیرو مضایقه نمی کرد تا همسرش بتواند تحصیل کند و کمترین احتیاجی به چیزی نداشته باشد .

خلاصه با هم زندگی می کردند و دعوا و مرافعه ای نداشتند گرچه گرمای خاصی در روابطشان وجود نداشت . او در تحصیل به ناتاشا کمک می کرد و هر دوی آنها به طور نسبتا خوبی به سال آخر پذیرفته شدند .

این زوج حتی در انستیتو سرمشق و نمونه دیگران قرار می دادند . عکس های آنها هم بارها روی تابلو افتخار میان بهترین دانشجویان نصب می شد ...

اولین اختلاف جدی خانوادگی موقعی رخ داد که جنگ شروع شد .

ولادیمیر مچنتی به عنوان دانشجوی سال آخر حق داشت رفتن به جبهه را به تاخیر بیندازد . ولی تصمیم گرفت از این حق استفاده نکند و به اهل خانه اعلام کرد که می رود تقاضای رفتن به جبهه را تسلیم کند .

ناتاشا این موضوع را درک نکرد .

نظر او این بود که یک مرد متاهل ، با زن و بچه که باید عنقریب دیپلم مهندسی بگیرد حق ندارد ترک تحصیل کند ، خانواده اش را رها نماید و آینده مشترکشان را به خطر بیندازد . بعد از یک شب بگو مگوی داغ ، ناتاشا گفت که افسوس می خورد از این که زن چنین احمقی شده است .

ولادیمیر فردای همان روز به کمیساریای امور جنگ رفت .

با این وجود آنها صمیمانه با هم خداحافظی کردند .

ناتاشا در ایستگاه راه آهن به به گریه افتاد و ووکای کوچولو با اینکه هنوز چیزی سرش نمی شد گریه می کرد و به نیم تنه ی پوستی نو پدرش می چسبید .

آنها به هم قول دادند که مرتب برای هم نامه بنویسند . و در واقع مچنتی به طور خیلی منظم و دقیق نامه هایش را در پاکت های سه گوش سربازی به خانه می فرستاد و به ناتاشا اطمینان می داد که دوستش دارد و آرزو دارد زودتر برگردد ، می نوشت که وقتی آلمان ها را شکست دادند چه زندگی خوبی خواهند داشت .

ناتاشا هم به طور منظم جواب نامه هایش را می داد . ناتاشا با خصلت ویژه ای که داشت نامه های خودش را شماره گذاری می کرد و موقعی که مچنتی با درجه ستوانی در نزدیکی رژف زخمی شد ، بیست و هشتمین نامه را دریافت کرد . البته این یک نامه نبود ، کارت پستال کوچکی بود

که روی آن چند سطر نوشته شده بود . طی این چند سطر به اطلاعات رسانده بود که همه چیز در خانه مرتب است ، ووکا دارد بزرگ می شود و قوی و سالم است . علاوه بر این چند کلمه هم درباره ی جزییات خانه که دانستنش برای یک سرباز این همه گرامی و عزیز است نوشته شده بود .

مچنتی را که زخمی شده بود به یک بیمارستان پشت جبهه فرستادند که در شهر کالینین بود . این شهر که در روزهای اشغال آسیب زیادی دیده بود ، عقبگاه دوردستی محسوب می شد و با کمال میل و میهمان نوازی از زخمی ها پذیرایی می کرد . بیمارستان های نظامی این شهر از لحاظ مواظبت و نگهداری در سطح عالی معروف بودند .

جراحات مچنتی جدی از آب در آمد . جراحات او از این جهت وخامت پیدا کرده بود که در جهت پیشروی ماموران بهداری نتوانستند او را فوری پیدا کنند و در موقع زخم بندی صحرایی اقدامات کافی جهت ضد عفونی کردن کامل زخم بع عمل نیامده بود . در نتیجه زخمش ملتهب شد . حتی خطر عفونت خون بوجود آمد . لیکن مراقبت در سطح بالا و ارگانیزم قوی مچنتی بیماری را شکست داد .

از این بیمارستان هم نامه ها همچنان به شهر واقع در اورال می رفت . دست مچنتی که آسیب دیده بود به خوبی تحت فرمانش نبود و او هنوز قادر به نوشتن نبود و نامه های مثلثی شکل خود را به هم اتاقیش دیکته می کرد . او می گفت و هم اتاقیش می نوشت که به خاطر حمله به رژف به دریافت نشان پرچم سرخ نایل گردید و آرزو دارد هر چه زودتر بهبود پیدا کند و با پیروزی در جنگ به برلن برسد و پس از آن به خانه باز گردد .

ناتاشا هم جواب او را داد و در نامه نوشته بود که به عنوان همسر یک دارنده ی نشان پرچم سرخ موفق شد به جای اتاق کوچک دانشجویی ، آپارتمان مناسبی در یک خانه نو ساز دریافت نماید و بطور حتم مچنتی بعد از مراجعت به خوبی و راحتی می تواند در آن استراحت کند . مچنتی خوشحال شد و این بار با دست خودش نوشت که احتمالا به او اجازه خواهند داد که برای طی دوره ی نقاهت به اورال عزیزش برگردد . اما فرصت نکرد که جواب این نامه را دریافت کند . او را سوار قطاری کردند که زخمی ها را به پشت جبهه می برد .

مچنتی خوشحال بود از اینکه در خانه از مراقبت پزشکی بیشتری برخوردار خواهد بود و علاوه بر آن اینکه در قطار غذای بهتری می دادند و لزومی نداشت از جیره ی جنگی خودش استفاده کند .

این یک موفقیت بود چون دلش نمی خواست دست خالی نزد همسر و پسرش بازگردد .

وقتی به شهر زادگاهش رسید در درجه اول جیره ای را که چند روز متوالی نگرفته بود دریافت کرد و کوله پشتی اش را پر از انواع و اقسام غذاها نمود و با حالتی هیجان زده و با پیش بینی شادی ناشی از دیدار به جستجوی آدرس جدید خانواده اش پرداخت.

همسرش حالا دیگر در ناحیه نوساز ، در کوی نظامی ها زندگی می کرد .

مچنتی درحالیکه دو تا پله را با یک جهش طی می کرد با عجله به طبقه سوم رسید .

بعد بدون اینکه نفسی تازه کند بی صبرانه در زد .

در را مرد متوسط قامت و قوی هیکلی که سر گرد و نسبتا طاسی داشت به رویش باز کرد .

مرد با پیژامه و کفش و دم پایی بود .

او عینکش را روی بینی اش صاف کرد و پرسید :

- ستوان یکم ، شما با کی کار دارید ؟

- ناتاشا . مگر خانه اش اینجا نیست ؟

- چرا که نباشد . همینجاست ... دارد پسرش را غذا می دهد .

بعد با صدای بلند گفت :

- ناتاشا ، با تو کار دارند .

مچنتی فرصت کرد یک شغل نظامی روی رخت کن ببیند . زیر آن هم چکمه افسری برق افتاده ای قرار داشت . بدون اینکه چیزی بفهمد در آستانه ی در این پا و آن پا می کرد تا اینکه ناتاشا با رب دوشامبر و قاشق به دست ظاهر شد . قاشق آغشته به فرنی بود .

وقتی چشمش به مچنتی افتاد سر جای خودش خشک شد و گفت :

- تویی ؟

روی صورت کم تحرک و زیبایش آثار تعجب و به طوریکه به نظر مچنتی رسید اثر ترس نقش بسته بود .

آنها همین طور بدون اینکه حرف بزنند روبه روی هم ایستاده بودند .

مرد پیژامه پوش با کفش دم پایی ، زن وحشت کرده و مچنتی که هر کاری می کرد چیزی دستگیرش نمی شد .

بعد زن من و من کنان گفت :

- همین جور آمدی ... خبرم هم نکردی ... مگر آخرین نامه من را نخواندی ؟ نامه شماره سی .

همین طور که آنها دم در ایستاده بودند ، پسر بچه ی چهارساله ی قوی و سرخ و سفیدی که صورت گرد و آغشته به فرنی داشت نمایان شد . او با تعجب به مرد نظامی ناشناسی که شغل کهنه به تن داشت و کیسه ای رو دوشش انداخته بود و همین طور به صورت وحشت زده ی مادرش نگاه می کرد .

بچه با احساس خطر به طرف مرد پیژامه پوش دوید و صورتش را بین پاهای او مخفی کرد .

مچنتی به طرف او پرید و بانگ زد :

- ووکا ! ووکا ، پسر ! نمی شناسی ؟ من پدرت هستم .

بچه که خودش را به مرد پیژامه پوش می چسباند ناگهان به گریه افتاد و داد زد :

- برو ، برو ، عموی بد !

و خطاب به مرد پیژامه پوش گفت :

- پاپا جون ، بیرونش کن . بذار بره .

ناتاشا با دستپاچگی گفت :

- ووکا جان ، ووکا جان...

اما بچه گفت :

- برو . می خوام این عموئه بره !

مرد پیژامه پوش با دست پاچگی موهای بور بچه را نوازش می کرد و پا به پا می شد .

بعد دو مرد به چشم های یکدیگر نگاه کردند . هر دو احساس سنگینی و وحشت می کردند . ولی حتی یک کلمه هم بر زبان نیاوردند .

در آن میان زن با لب های سفید من و من کنان کنان گفت :

- بگو کجا هستی . تلفن کن . من و آناتولی تلفن داریم . من سری بهت می زنم ، همه چیز را توضیح می دهم .

صورت زیبایی که از ترس و وحشت از ریخت افتاده بود ، تمام جذابیت سابقش را برای مچنتی از دست داد .

مچنتی بدون اینکه جوابی بدهد برگشت و رفت . رفت و یک کلمه هم بر زبان نیاورد . ولی موقع رفتن در را با چنان قدرتی پشت سر خودش

بهم کوبید که چند قطعه درشت از گچ سقف این خانه نوساز که هنوز بوی نم می داد کنده شد و پایین افتاد .

او برای گذراندن شب به باشگاه بزرگ کارگران که تبدیل به استراحتگاه مسافران شده بود رفت . مچنتی به ناتاشا تلفن نکرد . چه لزومی داشت

این کار را بکند ؟ همه چیز روشن بود .

اما ناتاشا شب هنگام او را پیدا کرده و به سراغش آمد . به داخل اتاقی که در همه جای آن حدود ده نفر روی تشک خروپف می کردند یورش

برد و بدون توجه به اشخاصی که آنها را از خواب بیدار کرده و سرشان را از روی بالش ها بلند کرده بودند ، با صدای بلند ، های های به گریه

افتاد .

مچنتی با سرعت لباس پوشید و بیرون رفت . آنها در خیابان های شهری که مچنتی تمام گوشه و کناره هایش را می شناخت و یک مرتبه برای او

بیگانه و نا آشنا شده بود براه افتادند .

ظاهرا آرامش خود را موقع قدم زدن حفظ کرده بود و شمرده قدم می زد و حالت صورتش هم آرام و خونسرد بود . انگار تبدیل به سنگ شده

بود .

و اما ناتاشا که معمولا کم حرف بود ، مدام حرف می زد و حرف می زد و اشکهایش را با آستین پالتو پاک می کرد و موهایش را که از زیر

روسی بیرون می ریخت درست می کرد .

درضمن صحبت معلوم نبود چرا مدام تکرار می کرد :

- مگر تو نامه شماره سی مرا دریافت نکردی ؟ من همه چیز را در آن توضیح داده بودم ، همه چیز را .

تو نمی دانی زندگی در اینجا در پشت جبهه چگونه است . شما ها که در جبهه هستید جیره غذایی دارید ، لباس دارید و شکمتان سیر است . تازه

تو به عنوان یک افسر جیره اضافی هم داری . ولی اینجا نوعی کارت رایج است و گرم گرم غذا می دهند ... تازه برای گرفتن این چند گرم باید

در نوبت ایستاد . خودم مهم نبودم ، می توانستم در انستیتو ناهار بخورم ولی ووکا ، ووکا نمی دانست رنگ شیر چگونه است ... آناتولی هم خیلی

مهربان است ، خیلی غمخوار است . ما به خانه ی او نقل مکان کردیم . یک آپارتمان خوب و گرم . آناتولی سرگرد مهندسی است . نماینده نظامی

کارخانه است . حداقل یک نفس راحت می کشیم و ووکا همه چیز دارد .

مگر خودت ندیدی چقدر قوی شده ؟

ای کاش شماهایی که در جبهه هستید می دانستید ما چه جور زندگی می کنیم . ما مدام برای شما می نویسیم که زنده ایم و سالمیم و خوب

زندگی میکنیم . توی نامه هایمان اینطور می نویسیم ولی عملا ... من مثل بعضی از دخترها همین جوری با مردها در رابطه نیستم . رابطه ی بین

من و آناتولی جدی است . به محض اینکه طلاق بدهی ازدواج می کنیم و آناتولی ووکا را به فرزند قبول می کند . او مرد مهربانیست و ووکا را جدا دوست دارد . مگر خودت ندیدی ... خانواده ی او در لنینگراد از بین رفتن ... او می خواهد که ووکا نام خانوادگی او را داشته باشد ... خوب پس چرا ساکتی ؟ ازم متنفری ، آره ؟ بیزار شدی ، نیست ؟ اصلا گوش می دی چی می گم ؟

مچنتی هم می شنید و هم نمی شنید . او ذهن این زن را از زندگی خود طرد کرده بود . نه ، نه اینکه دیگر دوستش نداشت بلکه طردش کرده بود . این زن دیگر برای او بیگانه شده بود .

مگر می شد تصور کند در این دنیا آن تپل قوی با سر گرد و موهای بور و لبهای آغشته به فرنی وجود نداشته ... و هم چنین نمی توانست فراموش کند که این تپل با چه ترسی به پدرش نگاه می کرد و مرد دیگری را پدر می نامید و در طلب حمایت او بود .

روی آسفالت قدم بر می داشت و در خیابان خلوت صدای چکمه های نویی که بعد از مرخص شدن از بیمارستان گرفته بود به گوش می رسید .

- پس چرا حرف نمی زنی ؟ لاف بگو راجع به همه این چیزها چه فکری می کنی ؟ د بگو .

- ناتاشا ، یادت نیست کدام شاعر گفته : " ... بسان پتک نیرومند که شیشه ها را می شکند ، پولاد سخت را می کوبد " .

- اینها چه ارتباطی به یک شاعر دارد ؟ ... مرا طلاق می دهی ؟

- جنگ آزمایش بزرگی است . بعضی ها از عهده اش بر می آیند و روحیه شان محکم می شود ، و بعضی دیگر

- راجع به طلاق چه می گویی ؟

- طلاق ؟ ما دیگر از هم جدا شده ایم

آن شب گروه دژبانی در انتهای شهر افسر از جبهه برگشته ای را پیدا کرد . این افسر به قدری مست بود که در راه برگشت به قرارگاه فقط صدای های مبهم از خودش در می آورد و حرفهای نامفهومی می زد .

از روی مدارک معلوم شد که این افسر ، ستوان یکم ولادیمیر مچنتی است که برای گذراندن دوره ی نقاقت به شهر اعزام شده بوده است .

مدارک لازم برای طلاق را مچنتی از جبهه فرستاد . گواهینامه ی دریافت پول را به جای اسم ناتاشا به اسم پسرش تنظیم کرد و تمام روابطش را با ناتاشا قطع کرد . مچنتی حقیقتا این زن را از زندگی اش حذف کرد . نامه هایی را که می رسید بدون باز کردن پاره می کرد و خود را وادار می کرد به فرزندش فکر نکند و حتی او را به یاد نیارد . به طور اتفاقی از یکی از همشهريانش شنیده بود که پسرش نام خانوادگی آن سرگرد را دارد ...

و حالا بعد این همه سال مین ساعتی زنگ زده منفجر شده بود . ناتاشا دوباره از گذشته دور ظاهر شده و دوباره زندگی سامان یافته ی او را بر هم زده بود .

فصل ۲۲

روزی که همه از ناپدید شدن آنیوتا اطلاع پیدا کردند باند روی چشم مچنتی را برداشتند . چشمش می دید ، بینایش هم بد نبود . تمام رنگ های دنیا به یک باره به سراغ او آمد و موقعی که پرستار کالریا او را به پارک برد ، سبزی درخت ها به قدری به نظرش سبز آمد و رنگ آبی آسمان به قدری پر رنگ و زیبا جلوه گر شد که مچنتی با حیرت تکان خورد و تعادلش را از دست داد و اگر پرستار همراه او با دست قوی اش جلوی افتادن او را نمی گرفت به طور حتم زمین می خورد .

تمام آن چه که در آن روز به رویش باز شد عجیب و حیرت انگیز می نمود . کالریا که مچنتی او را از زبان آنیوتا لاغر و بی ریخت می پنداشت به هیچ وجه آن طور که تصور می کرد نبود . کالریا زن درشتی بود با موهای قهوه ای و کمی هم صورتش زمخت ولی جذاب و لب های پف کرده داشت . چشم های آبی او از زیر ابروان گندمیش با جسارت و استهزا و کمی هم غم انگیز نگاه می کردند.

او روپوش کهنه و هزار بار شسته شده ی بیمارستانی اش را ظاهرا تغییر مدل داده و چسب اندام قوی خودش کرده بود .

مچنتی کمی با تعجب به او نگاه می کرد و کالریا با دیدن این حالت او پوزخندی زد و گفت :

- خوب ، آنیوتا مرا طوری دیگر برای شما وصف کرده بود ؟ من که به شما گفته بودم ، سروان ، که قشنگ هستم . درحالیکه من هیچ وقت دروغ نمی گویم .

ولی شاید به علت اینکه اختلاف بین آنچه که انتظار داشت و آنچه که می دید بی اندازه زیاد بود ، مچنتی بدون هیچ گونه دلیلی نسبت به کالریا حساس عدم تمایل کرد و حتی موقعی که کالریا بیش از اندازه نزدیک او روی نیمکت نشست خودش را کمی کنار کشید .

- نترسید ، سروان . من بدون دعوت به روی زانوهایتان نمی پرم .

به این ترتیب مچنتی به اتفاق زن جذابی روی نیمکت نشسته بود و به زن دیگری فکر می کرد . و برای خودش می اندیشید که ای کاش به جای این کالریا ، آنیوتا کنارش نشسته بود و او می توانست صورتش را ببیند .

اگر این طور می بود چقدر این روزها آن ها به هم نزدیک می شدند ... آنیوتا ... کجا ممکن است رفته باشد . خودش را کجا قایم کرده ؟ حالا دیگر او کور نیست و یک انسان تمام عیار است . در راه پارک نگاهی به خودش توی آینه ای که در راهرو بود انداخت ، جای کم پیدای زخمها صورتش را عوض نکرده بود . نمای چشمهایش هم بد نبود ولی در آن چشمی که حقیقی بود قرنيه پاره به نظر می رسید . ولی اثر این زخم در صورتیکه از نزدیک نگاه می کردی پیدا بود . پس تو کجایی آنیوتا ؟ کجا دنبالت بگردم ؟

این فکرها شادی او را از برگشتن به صف آدم های سالم و تمام عیار می کاست .

کالریا گفت :

- شما حالا ، ولادیمیر اونوفری یویچ ، یک پرنده ی آزاد هستید . هر کجا خواستید پرواز می کنید . من امروز کشیک ندارم . بیایید با هم به سینما برویم ، ها ؟ یک فیلم انگلیسی به نام " جان از دینکی جاز " نشان می دهند . می گویند خنده دار است . بعد هم می توانیم سری به یکی از رستوران ها بزنیم و به افتخار بینا شدن چشمتان لبی تر کنیم . آن وقت شما مرا بهتر خواهید شناخت .

کالریا این جملات را با لحن شادی ادا می کرد ولی معلوم نبود چراشادیش به نظر تصنعی می رسید .

بعد وقتی دید مچنتی جواب نمی دهد آهی کشید و گفت :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ، شما به حرف های من گوش نمی دهید ؟

مچنتی حقیقتا به حرف هایش گوش نمی داد و به فکر مصیبت خودش بود . در واقع کالریا راست می گفت ، حالا او می توانست هر کجا که دلش بخواهد برود . دوره ، دوره ی صلح است و او یک شخص غیر نظامی است . ولی چطور می توان آنیوتا را پیدا کرد ؟ به کمیساریای بخش و حتی شهر برود ؟ آخر آنیوتا هنوز جزو نظامی هاست . لابد آنجا می دانند که گروهبان لیخوبابا کجاست یا به کجا رفته است . و مچنتی تصمیم گرفت در این باره با پروفیسور مشورت کند . آخر پروفیسور نقش برجسته ای در سرنوشت آنها داشته .

کالریا گفت :

- خوب ، راجع به رستوران چکار کنیم ؟ می رفتیم موزیک گوش می دادیم ، می رقصیدیم ...

ولی مچنتی با لحن تقریبا خشنی حرف زدن همراهش را که هنوز داشت موضوع سور بینایش را مطرح می کرد قطع کرد و گفت :

- بریم بیمارستان .

- بنشینید . چه عجله ای دارید . ببینید چه روز قشنگیه ، انگار برای شما درست شده .

مچنتی برخاست و رفت و کالریا را بر روی نیمکت تنها رها کرد .

پروفسور در اتاق کارش نبود . به مچنتی گفتند که پروفسور برای مشورت به ساناتوریم آرخانگلسکویه رفته است . دیر وقت بود که در اتاق

مچنتی صدای جیر و جیر آشنای کفش پروفسور شنیده شد پروفسور به تخت نزدیک شد . تنش مثل همیشه بوی قهوه مرغوب و توتون اعلا را

می داد . مچنتی درحالیکه هر دو دستش را زیر سرش گذاشته بود روی لحاف دراز کشیده بود و به سقف اتاق که مگسی روی آن راه می رفت

نگاه می کرد . چشمهایش باز بود ، هم چشم مصنوعی و هم چشم زنده اش . مچنتی با دقت به مگس نگاه می کرد انگار داشت چشم تعمیر شده

اش را امتحان می کرد .

پروفسور لبخندی زد و گفت :

- مگس را می بینید ؟

- می بینم .

- چشمتان می بیند ؟

- می بیند .

خوب ، این دنیای ما چطور ، خوبه ؟

- خوبه .

- پس چرا خوشحال نیستید ؟ باشد ، می توانید جواب ندهید . من وضع اطلاعاتیم خیلی خوبه ... ناپدید شده ؟ خلاصه درست مثل کتاب شکسپیر

شده که در کتابش نوشته " هیچ داستانی در این دنیا غم انگیز تر از رومئو و ژولیت نیست " ، این طوره ؟ ... گوش کنید ، قهرمان اودر ، بیاید

برویم به پناهگاه من ، من به شاهکار خودم یعنی چشمتان نگاه می کنم و لذت می برم و چنان قهوه ای برایتان درست می کنم که شاید فقط

برای سلطان عثمانی درست می کردند .

پروفسور فوق العاده سرحال بود .

- اینجا یک مرد ارمنی از لحاظ قهوه مرا تامین می کند . قبلا بهتان گفته بودم ، بیمار سابق من بود . یک چیزی مثل شما ، موفقیت من بود . حالا

جایی در مشرق کار می کند ، در مغولستان ، خلاصه برای من از آنجا قهوه ی بزیلی اعلائی فرستاده . فراموشم نمی کند... خیلی خوب ، می ایید ؟

- می آیم .

مچنتی پشت سر او می رفت و تعجب می کرد که دور و بر همه چیز با آنچه قبلا مجسم می کرده فرق دارد . کلینیک چشم پزشکی معروف را با

قوه ی تخیلش یک بنای روشن با اشکال مدرن مجسم می کرد درحالیکه معلوم شد یک بیمارستان بزرگ و نسبتا تاریکی با دیوارهای قطور و

راهروهای دراز است . در راهروهای آن ، عین داخل تونل در انتهایش روشنایی روز دیده می شد. در نیمه تاریک راهروها که چراغهای کم نوری روشنشان می کرد ، اینجا و آنجا با مجروحین روبرو می شدند . انها با احترام به پروفیسور سلام می کردند و و برخی موقع نزدیک شدن او پا می شدند و خبردار می ایستادند و پروفیسور با همان حالت پسرانه و چشموهای آبی خندان با حالی شاد و خرم چپ . راست می گفت : " درود ، درود " . و اما اتاق کار پروفیسور مچنتی را مات و مبهوت کرد . این اتاق هیچ شباهتی به اتاق کار یک دانشمند نداشت بلکه بیشتر شبیه به آپارتمان یک روشنفکر پیر بود . گل روی پنجره ها ، قفسه های کتاب ، کانپه ای که یک پتو و بالش روی آن بود و بوفه شیشه دار . پشت شیشه های این بوفه ی چوب سرخ مثبت کاری شده باید سرویس غذاخوری فامیلی یا عروسک ها و مجسمه های چینی چیده شده باشد نه ابزار و لوازم پزشکی . دور و بر تا چشم کار می کرد نقاش های آبرنگ و تصاویر مدادی وجود داشت که با پونز به دیوارها الصاق شده بود . و در این اتاق که چنین نمای زنده ای داشت ، کنار در ورودی یک شغل با سردوشی های سرهنگ و یک کلاه پاپاخی و روی چوب رختی یک فرنچ صاف و اتو شده با چند نشان و مدال و علامت طلایی جایزه استالین دیده می شد .

مچنتی که به طور جسته و گریخته تصاویر را نگاه می کرد بی اختیار نگاهش روی یکی از آنها متمرکز شد . رودخانه ای با شیب تند و درخت های کاج با تنه های طلایی . این منظره او را به یاد گوشه ای از شهر رژف انداخت که در دامنه تند رودخانه ، دژ خاکی ساخته بودند و مچنتی کنار آن برای اولین بار زخمی شد.

صدای بم صاحب این اتاق کار عجیب و غریب گفت :

- جالبه ؟ خوشتان می آید ؟ این سرگرمی منه . اگر راستش را بخواهید خل بازیه اما اگر مثل روشنفکرها بگویم تفریح و سرگرمیه .

پروفیسور کنار ظرف فلزی عجیبی که توده ی قهوه ای رنگی درون آن کف کرد و بوی تند فیهو راه انداخت مشغول سحر و جادو بود .

- از این نقاشی های مزخرف من خوشتان آمده ؟ یک وقت هر یکشنبه می رفتم و اتود می کردم . ولی اینها همش کهنه است ، خیلی قدیمی . در تمام مدت جنگ یک دفعه هم نتوانستم برم .

پروفیسور دستکش لاستیکی جراحی به دستش کرد و ظرف را از روی اجاق برقی برداشت و با احتیاط به طوریکه کف قهوه ترک از بین نرود دو فنجان کوچک قهوه خوری را پر کرد . بعد یکی را به طرف مچنتی سر داد و گفت :

- ببینم سروان چرا مثل بوف نشسته اید؟ من در حق شما قهرمانی کردم ، از هیچ یک چشم برایتان ساختم ، دارم قهوه تعارفان می کنم ، قهوه ای که سلطان عثمانی هم تا موقعی که کمال توی گوشش نزد نخورده بود . آن وقت شما شاد نیستید .

پروفیسور از روی مبل برخاست ، چند کتابی را که روی قفسه قرار داشتند جابجا کرد ، یک تنگ کوچک و دو تا گیلان از پشت کتاب ها درآورد و گفت:

- صحبت را باید با این شروع کرد . شما توی اتاق های بیمارستان لابد فکر می کنید که پرتوبراژنسکی پیر خشکه مقدس و بداخلقه ، از بوی الکل دیوانه می شه . بله ، صحیحه . ولی سروان ، در زندگی ادم شرایطی به وجود می آید که این چیز حقیقتا برایش واجب می شه . ما هم با شما امروز از این چیز استفاده می کنیم . به سلامتی بینایی شما و برای کار عالی خودم .

مچنتی که عادت به مشروب نداشت فوری سرش داغ و زبانش باز شد . و او با عجله انگار که می ترسید حرفش را قطع کنند شروع به تعریف از گرفتاری خودش کرد . از سرگرد وراجی که اسمش اسلاوکاست و از ناتاشا و صحنه ای که دم در آپارتمان ناشناس به وجود آمده بود و از

پسرش که دیگر فرزند او نیست و از اینکه چگونه یک باره وری تشک زندان دزبان بیدار شد.

بعد هم گفت :

- آخر آنیوتا همه این چیزها را شنید ولی وانمود هم نکرد که متوجه چیزی شده . از من هم چیزی نپرسید و غیبش زد بدون اینکه به من فرصت توضیح دادن بدهد .

میزبان بدون اینکه حرفی بزند به سخنان میهمان گوش می داد و فنجان را به لبش نزدیک می کرد و قهوه را مزه مزه می کرد . فقط زمانی که مچنتی همه چیز را گفت و عقده ی دلش را خالی کرد ، پروفیسور فنجان قهوه را کنار گذاشت .

- همه چیز روشن شد سروان . تشخیص من اینه . موقعیت دشواریه . خوب ، خود شما چی ، آنیوتا را خیلی دوست دارید ؟ می توانید جواب ندهید . خیلی وقته که این موضوع را می دانم .

پروفیسور برخاست و در اتاق کارش به راه افتاد . یکی از کفشهایش مثل سابق جیر و جیر صدا می کرد و این صدا معلوم نبود چرا در این حالت به نظر مچنتی غم انگیز می آمد .

بالاخره پروفیسور گفت :

- ادمهایی مثل شما را دلداری نمی دهند سروان ، شما از آن کسانی نیستید که می گویند وقتی کفش من تنگه به من چه که دنیا بزرگه ... نه ، شما از آن آدمها نیستید ... پس شروع کنید به گشتن . ادم که سوزن نیست ، گم و مفقود نمی شود . دنبالش بگردید . در کتاب مقدس گفته شده " بزنی و باز می شود " . بزنی و خودتان را گم نکنید .

- گفتنش آسانه ، ویتالی آرکادی یویچ ، آخر شما خانواده دارید ، بچه دارید .

- فقط یک فرزند ، پسر . حالا در کازان کلینیسین معروفیه . من و این کلینیسین از ابتدای جنگ همدیگر را ندیده ایم . و اما خانواده . من فقط برای آن به خانه می روم که دوش بگیرم و لباس عوض کنم . متوجه هستید ؟

- معذرت می خوام ، نه چندان .

ای سروان ، شیطان فریبم داد که یک دخترچه به زنی بگیرم . و حالا بفرمایید توی پناهگاه خودم قایم شده ام .

او دوباره فنجان های قهوه خوری را پر کرد ، آهی کشید ، سرش را تکان داد و گفت :

- اصلا نمی دانم چرا امروز با شما وارد وراجی شدم . شاید همه اش به علت این است که شما ، سروان ، بهترین موفقیت حکیم باشی پیر به اسم پرنورائنسکی هستید .

بعد چشمهای آبی اش برقی زد و پروفیسور با صدای بلند خندید و گفت :

- من امروز حتی تلگرامی برای پلاتن به لووف مخابره کردم و گزارش دادم که سروان رومئو بینا شده و می توانید این موضوع را به آن پروفیسور اطلاع دهید . بله ، این طوره ...

پروفیسور فنجان را کنار گذاشت ، پا شد و تکرار کرد :

- بله ، سروان ، این طوره ... خیلی خوب ، بروید . ممکنست پرستار کالریا به این فکر بیافتد که غنیمتش چه شده ... یا اینکه هنوز غنیمتش نشده اید ؟ جدا دارید دفاع می کنید ؟

و موقعی که مچنتی از در می گذشت بانگ زد :

- بزید و باز می شود .

مچنتی موقعی به اتاق برگشت که همه خواب بودند .

نگاهی به پاتختی اش کرد و قوطی لوازم ریش تراشی یعنی همان هدیه ای را که آنیوتا در روز تولدش به او هدیه کرده بود را دید ، قوطی لوازم مربوط به مغازه ی ارتش بود . یک قوطی استاندارد که با عجله دوخته شده بود مثل همه ی اشیایی که در زمان جنگ درست می شدند . ولی این قوطی یگانه چیزی بود که از آنیوتا برایش باقی مانده بود و مچنتی پس از اینکه اطمینان حاصل کرد که در اتاق همه خوابیده اند ، لحاف را روی سرش کشید ، قوطی لوازم را به صورتش چسباند و با صدای آرام به گریه افتاد .

فصل ۲۳

...بزید و باز می شود . مچنتی هم می زد . با سماجت و پی گیری . او مدام به نقاط انتقال افراد و اداراتی که کارشان رسیدگی به امور نظامی ها بود می رفت ، تلفن می کرد و حتی به شهربانی مراجعه کرد . کار به جایی کشید که با کمیسر نظامی مسکو هم ملاقات کرد . همه با تعجب به او نگاه می کردند . بعضی ها ابراز هم دردی می کردند و برخی با تمسخر دستها را از هم باز می کردند به این معنی که از ما کاری ساخته نیست . سرانجام هم گروهان یکم آنا لیخوبابا پیدا نشد . مچنتی فقط از این موضوع با خبر شد که دختر از ارتش مرخص شده و در ازای گواهینامه اش پول گرفته است و حق مسافرت مجانی برای خودش دست و پا کرده و رفته . اما کجا ، معلوم نشد . غیبش زد ، انگار میان سیل مردمی که بعد از پایان جنگ در جهات مختلف حرکت می کردند و کلیه قطارها را پر می کردند حل شد و از بین رفت . مچنتی بعد از این جستجوهای بی نتیجه خسته و کوفته به کلینیکی که هنوز جزو بیماران آن محسوب می شد برمی گشت . همه از گرفتاری او با خبر بودند . همه با او همدردی می کردند و از سماجی که به خرج می داد درشگفت بودند و بیش از همه پرستار کالریا که به نظر می رسید ، خیلی جدی به او علاقه مند شده است .

برو بچه های شوخ و شنگ درمقام ملامت به مچنتی می گفتند :

- سروان ، چرا داری از دستش می دهی ؟ هدف درستی . به این می گویند یک زن حسابی .

سرانجام زمانی که کالریا به او پیشنهاد کرد که شب نزد دوستش بروند که به قول او یک اتاق جدا و یک گرامافون و صفحه هم داشت ، مچنتی موافقت کرد و مقداری هم پول برای خرید خوردنی به کالریا داد .

دوست کالریا زن چاق کوچولویی با صورت گرد و پف کرده و موهای آتشین از آب درآمد .

این زن در اتاق مستطیل شکل کوچکی در یک آپارتمان عمومی زندگی می کرد . او را بعد از اینکه خانه اش بر اثر اصابت بمب آتش از طعمه آتش شد و سوخت به این اتاق منتقل کرده بودند . او بعد از تحویل گرفتن این اتاق ، آن را درحد توان خودش مبله کرده ولی نتوانسته بود لوازم حسابی جور کند . تمام اثاث منزل شامل چند صندلی و چارپایه جور واجور بود که زمانی همسایه ها به او داده بودند ، یک تخت که از تشک فبری درست شده بود و یک جعبه دراز تخته سه لایی که در گوشه قرار داشت و نقش بوفه را انجام می داد ولی این زن چاق و شاداب که در دفتر یکی از کارخانه ها کار می کرد تمایل خودش را به رفاه و خوب زندگی کردن حفظ کرده بود . وقتی خانه

اش آتش گرفت ، او فقط گرامافون و صفحه های آن و انواع پارچه های گلدوزی شده یعنی دستمال سفره و روانداز و پرده های روپنجره ای را از منزل خارج کرد . همه ی این چیزها الان روی پشتی های صندلی ها و روی تخت و حتی روی رف جلوی پنجره پهن شده بود . تخت را پرده ی عجیب و غریبی از اتاق جدا می کرد که روی آن نقش دریاچه ای با قوهای شناور و خانمها و آقایونی با کلاه گیس که به این پرندگان مغرور غذا می دادند با مهارت گلدوزی شده بود .

موقعی که کالریا مچنتی را از کریدور پر از صندوق و کمد و دوچرخه های آویخته به چنگک و وان بچه ها رد کرد و کنار در سوم ایستاد از داخل اتاق صدای بلند گرامافون که تصنیف معروفی را پخش می کرد به گوش می رسید . پرده ی قوها کنار زده شده بود و روی تخت مرد خیلی درشت و گنده ای که موهای سرش را از بیخ تراشیده بود نشسته بود . فرنچ نظامیش روی صندلی آویزان بود و مچنتی از روی سردوشی های چروک خورده و نوارهای رنگ و رو رفته و چرب نشان ها فوری تشخیص داد که این مرد ار آن افسرها ی کهنه کار خطوط مقدم جبهه بوده . او با صدای نازکی که هیچ با هیکل درشتش متناسب نبود در مقام معرفی خودش گفت :

- سرگرد درازدوف .

بعد گفت :

- نیروی ذخیره رسید در حالیکه مهمات ته کشیده . بین کاپیتولینا ، آنجا چیزی برایمان مانده؟

کالریا گفت :

- نترسید ، ما سهم خودمان را آورده ایم .

مهمانم یللیونلا نمچالا لاچمقلا . شمچرت و

- نیستم دیگر ، همین .

- هر سه با تعجب به مچنتی خیره شدند .

سرگرد که از صدایش تعجب ساده لوحانه ای می بارید گفت :

- پس برای چی به اینجا آمده ای ؟

زن صاحبخانه برای اینکه هر طوری شده سکوت ناراحت کننده ای را که به وجود آمده بود بشکند با عجله گفت :

- حالا با هم می رقصیم ، می رقصیم .

و بی درنگ به سراغ صفحات گرامافون رفت و صفحه ای از میان صفحات دیگر درآورد و یک تانگوی قدیمی " کنار دریا " روی گرامافون گذاشت .

سرگرد به زحمت هیکل سنگینش را بلند کرد و دوست چاق کالریا را گرفت و آنها سعی کردند بین تخت و کمد قلابی که معبر تنگی داشت مشغول رقصیدن شوند .

کالریا با حالت نسبتا دستپاچه ای به مچنتی نگاه می کرد . ولی مچنتی همچنان با حالت قبلی نشسته بود و تکان نمی خورد .

کالریا بالاخره پرسید :

- خوب شما چی ؟

او با لباس کهنه اش از پارچه نازک کرپدوشین ، با آن موهای پف کرده و فرفری با کلمات خنده آور این تانگوی قدیمی هماهنگی زیادی داشت .

لباسش بی اندازه تنگ و مثل دستکش ، چسب اندام پرش بود .

وقتی نگاهش با نگاه مچنتی تلاقی کرد پرسید :

- لباسم مضحکه ، اره ؟ من فقط همین لباس را دارم . هم لباس شب و هم لباس روز و هم لباس میهمانی . از دوره ی قبل از جنگ می پوشم ... مهم نیست ، به چیزی باید باشد که آدم تنش کنه . من هم که دارم .

زانوان گرد ، پاهای قویش از زیر دامن کوتاه لباسش پیدا بود و سینه اش درست و حسابی درصدد پاره کردن پارچه نازک بود به طوریکه نخ درزهایش پیدا بود .

کالریا از ته دل خندید و با حالت عصبی تری گفت :

- به هر حال می گویند که زنهای جذاب بی لباس نمای بهتری دارند . راست می گویند ، سروان ؟

کالریا برخاست ، یک قدم به طرف سروان برداشت و هر دو دستش را به طرف او دراز کرد و گفت :

- خیلی خوب ، برویم برقصیم ؟

اما مچنتی که همچنان روی گوشه ی تخت نشسته بود جواب داد :

- بلد نیستم .

دستهای زن پایین افتاد .

- نه می خورید ، نه می رقصید . دوست داشتن چی ، بلدید دوست داشته باشید ؟ ها ؟ آن هم نه ؟

کالریا رویه وری مچنتی ایستاده بود و زل زل به او نگاه می کرد . در چشمهایش اثر دستپاچگی پیدا بود . بعد ناگهان چشمهایش پر از اشک شد و درحالیکه مصمم به طرف در می رفت گفت :

- من رفتم .

- یعنی چی رفتی ؟ کجا رفتی ؟ ببین چقدر غذا مانده ... بطری ها هم هنوز خالی نشده !

کاپیتولینای چاق با حالتی سراسیمه به دوستش نگاه می کرد و روی صورت پف کرده اش اثر استفهام و تعجب نقش بسته بود .
- خداحافظ شما .

کالریا ضمن حرکت گونه ی او را بوسید و هولش داد و با چند حرکت فرز هیکل درشتش را از میان کمد ها و تخته ها و دوچرخه ها رد کرد و بدون اینکه منتظر مچنتی شود خودش را به راه پله ها رساند و از پله ها به طرف پایین دوید . مچنتی در خیابان به او رسید . آنها کنار هم راه افتادند .

- بدتان آمد ، بله ؟ من که می بینم . فکر کردید آجی ها مشغول کیف شده اند ... احساس تنفر کردید ؟ ... دارم خودم را به گردنتان می اندازم ؟ بله ؟

و بعد با لحن هیستریکی که به اندام درشت و مورو نش سازگار نبود و به زیباییش نمی آمد با عجله گفت :

- بله ، دارم خودم را به گردنتان می اندازم ... شما هیچ در آنجا ، در جبهه تان به این فکر کرده اید که جنگ تنها نمی کشد ، شهر ها را خراب نمی کند و دهکده ها را نمی سوزاند ؟ ... جنگ ، اینجا ، در پشت چبیه هم زندگی مردم را تباه می کند . چند میلیون زن را جنگ بی نصیب گذاشته ، سرنوشتشان را خراب کرده ... هیچ فکر کرده اید ، هان ؟ ... دیدم ، دیدم ، چه جوری به من نگاه می کردید !
قدم های کالریا محکم بود و او هیکل درشت خودش را آسان و با اطمینان حرکت می داد .

- مگر شما مردها می توانید تصور کنید که زنی مثل من تک و تنها بماند ، بدون امید به اینکه زندگی اش را سرو سامان دهد . تمام عمر تکه ها را از روی میز دیگران بردارد . تازه آن تکه ها را هم بهش ندهند و رو ترش کنند ... آدم به اصطلاح تمیز ، ادم مغرور ! ... به این فکرها نبودی ، نه ، قهرمان اودر ؟ ... ما ، اینجور زنهار هزار نفر نیستیم بلکه میلیونها نفریم ...

مچنتی به زور به او می رسید . در حقیقت هم ، آنها که در فکر گرفتاری های جبهه بودند به فکر آن چه الان کالریا می گفت نمی افتادند و در اطراف فاجعه ی عمیقی که جنگ برای عده ی کثیری از زنهار آماده کرده بود تعمق نمی کردند .

دلش به حال کالریا سوخت ولی جرات نکرد با او همدردی کند یا دلداریش دهد ، زیرا می فهمید که با همدردی فقط و فقط او را مورد اهانت قرار می دهد و کالریا به هیچ وجه احتیاج به دلداری ندارد .

زن ساکت شد و آنها بدون اینکه حرفی بینشان رد و بدل شود براه ادامه دادند و موقعی که مچنتی خواست دست کالریا را بگیرد ، زن با قدرت تمام هولش داد و گفت :

- به من دست نزن ! ... اگر تکه را از ته قلب بدهند برش می دارم . ولی از روی ترحم و این قبیل چیزها ، نه . توی گلوی آدم گیر می کند !
و ناگهان کنار در ورودی بیمارستان گفت :

- وای که چقدر به این آنیوتا ی شما حسودی می کنم! با بلیط اتوبوس ده هزار روبل برنده شده بود و تازه ژست هم می گرفت ، انگار از دماغ فیل افتاده بود . حالا برو دنبالش ، بگرد و پیدایش کن ... دختره ی خل ... خل احمق !

فصل ۲۴

مچنتی بعد از اینکه از پیدا کردن آنیوتا نا امید شد بلیطی برای رفتن به همان شهر اورال که از آنجا به جبهه اعزام شده بود تهیه کرد و بعد از آمدن به شهر یگراست به انستیتوی خود رفت . و با اینکه در میان استادان کمتر کسی او را به یادداشت ، قهرمان اورال را که با چند نشان و ستاره ی طلا برگشته بود بلافاصله به سال آخر که بدون تمام کردن آن به جنگ رفته بود پذیرفتند . بدیهی است که مچنتی بسیاری از معلومات خود را از دست داده بود ولی تا شروع سال تحصیلی یک تابستان تمام باقی مانده بود . مچنتی در کتابخانه انستیتو پشت کتاب ها نشست و با در نظر گرفتن اینکه شخص پی گیر و با استعدادی بود عقب ماندگی خود را جبران کرد و در فصل بهار دوره ی انستیتو را به طور عادی تمام کرد . به او پیشنهاد کردند در دوره ی آسپیرانتوری باقی بماند . برای انستیتو مایه افتخار بود که در میان کادرهای خودش یک قهرمان اتحاد شوروی داشته باشد. ولی مچنتی علت این پیشنهاد را درک کرد و تقاضا نمود که او را به ساختمان کارخانه مجتمع ذوب آهن که ساختمان آن به تازگی شروع شده بود اعزام نمایند .

این کارخانه در میان جنگل های انبوه ، در جوار ایستگاه بدون اسمی که فقط " ایستگاه " نامیده می شد ساخته می شد . این یکی از اولین کارگاه های ساختمانی بزرگ بعد از جنگ بود و به همین علت از هر جهت مورد حمایت دولت بود .

همه می دانند که در کارگاه های ساختمانی ، کسانی که تحمل دشواری ها و سختی ها را دارند می مانند و رشد می کنند اما اشخاصی که ضعیف هستند و از عهده ی شرایط دشوار زندگی بر نمی آیند پس از مدتی این نوع ساختمان ها را ترک می کنند و متواری می شوند . درست مثل استخراج طلا ، آب شن ها و سنگ ریزه ها را می برد و ذرات طلا باقی می ماند .

در عوض شخصی که از عهده ی امتحان برآمده باشد ارزش ده تازه وارد را دارد .

مچنتی مکتب جنگ درازمدتی طی کرده بود ، شخصی بود فهمیده و از کار و زحمت ابایی نداشت . بنابر این همزمان با ساختمان کارخانه ای که در جنگل ساخته می شد با سرعت شروع به رشد کرد .

در روزهای تحصیل در شهر زادگاه خود حتی بکبار هم با ناتاشا روبرو نشد . ولی می دانست که پس از تمام کردن انستیتو در رشته خودش به کار ادامه نداد ، ازدواج کرده بود و زندگی راحتی داشت . در ضمن می دانست پسرش که حالا نام خانوادگی دیگری داشت سالم است و شروع به تحصیل در دبستان کرده است .

مچنتی آنها را برای همیشه از خاطره ی خودش طرد نمود . به هیچ وجه درصدد ملاقات با آنها نبود و سعی می کرد به گذشته فکر نکند . تدریجا در محیط کار و کوشش در کارخانه نوساز که برای او عزیزترین جای جهان شده بود یاد آنیوتا هم در ذهنش محو می شد گرچه سیمای این دختر که مچنتی خطوط صورتش را فراموش کرده بود اغلب در خواب به سراغش می آمد .

در زندگی زنانه هم سر راهش قرار می گرفتند ولی هیچ یک از آنها به طور واقعی جلبش نکردند ، عاشق هیچ کدام نشده بود و خیلی از وضع خودش به عنوان یک آدم مجرد و تنها و دانشمند موفق و با استعداد که غرق در کار و افکار تولیدی بود رضایت داشت .

و حالا ناگهان این فرمان مربوط به اعطای نشان به زمین شناس آنا آلکسی یونا لیخوبابا . و باز دوباره همان طور که یک بار دیگر هم در زندگی

اش تکرار شده بود ، دوباره مین کهنه و زنگ زده ای که این همه سال زیر خاک مانده بود منفجر شد . بله ، منفجر شد و نکانش داد .
منفجر شد و خاطراتش را زنده کرد .

آنا لیخوبابا ! زمین شناس . درحالیکه آنیوتا قبلا آرزو داشت پزشک شود ... و با همه ی اینها بعید به نظر می رسد که دو نفر پیدا شوند که هم اسم کوچک و هم اسم دوم و هم نام خانوادگی نادرشان با هم مطابق باشد ...

اتوبوس مچنتی را از خیابان های قدیمی سازی که دیگر برای مچنتی آشنا بودند پیش می برد . ولی مچنتی بیرون را نگاه نمی کرد . او حتی به فکر پایتخت که اینک مناظر آن از پشت شیشه نمایان می شد نبود ، حتی به فکر گاگری و دریای گرمی که آرزو داشت در ساحل آن استراحت کند نبود . حتی رساله ی دکترای تقریباً آماده ی خودش را که در چمدان گذاشته بود به این امید که موقع استراحت تکمیلش خواهد کرد و به پایان خواهد رساند فراموش کرده بود . در عوض مدام روزنامه " ایزوستیا " را با متن فرمان دولت درباره ی فداکاری زمین شناسی که اسم عجیب و غریبی داشت از جیبش در می آورد ، متن آن را دوباره می خواند و به فکر فرو می رفت .

با خود می گفت : " باید خودش باشد ! ... "

خاطراتش را به یاد می آورد و فکر می کرد ، انگار صفحات زرد زندگی گذشته خودش را ورق می زد و با پشتکار تمام زندگی اش را در مدت کوتاهی که اتوبوس او را از فرودگاه ونوکوو به ساختمان فرودگاه مسکو می رساند ، دوره کرد و به یاد آورد .

مچنتی درحالیکه غرق در این خاطرات و افکار بود بدون اینکه خودش متوجه شود از اتوبوس پیاده شد . پیاده شد و ایستاد . بعد فکر کرد به کجا برود ؟ تا پرواز هواپیما ده ساعت وقت باقی بود . یک روز کامل و بلند . فکر کرد چگونه آن را پر کند ؟ چه چیزهایی را در مسکو تماشا کند ؟

و ناگهان این فکر به سرش زد که به انستیتوی پروفیسور پریوبراژنسکی برود . پروفیسور زنده است . همین چندی پیش هشتاد و پنجمین سال تولد او به طور وسیعی در روزنامه ها منعکس شد . درضمن فرمانی درباره ی اعطا عنوان قهرمان کار به پروفیسور صادر شده بود و مچنتی شخصا برای او نامه تبریک آمیز فرستاده بود . بله ، بله ، البته که باید رفت پیش او ! پیرمرد حتما او را به خاطر خواهد آورد . مگر نه اینکه یک وقت نجات چشم او را بهترین شاهکار خودش می دانست . چقدر خوب است که آدم در " پناهگاهش " بنشیند و به یاد گذشته ها بیافتد !

مچنتی با عجله تاکسی صدا کرد و اسم انستیتو را گفت . بعد پرسید :

- می شناسید ، می دانید کجاست ؟

راننده تاکسی پوزخندی به این معنی زد که چطور ممکن است نداند ؟

سری هم به بازار مرکزی زدند و مچنتی یک دسته گل سرخ خرید . بوی یکنواخت تاکسی کهنه تحت الشعاع رایحه پایدار گلها قرار گرفت .

تاکسی مچنتی را از روی پل رود مسکو که زیر نور خورشید برق می زد رد کرد . ناوچه های زبر و زرنگ و کشتی های سفید و موقر سینه رود مسکو را می شکافتند . عرشه های آنها پر از مسافر بود ، انگار روی عرشه خاویار سیاه مالیده بودند .

مچنتی با خودش گفت ، درهمین نقطه با آنیوتا ایستاده بودم و بعد هم در همین خیابان راه می رفتیم . و دوباره هیچانی را که در راهرو آن ساختمان وقتی نزدیک دختر ایستاده بود و در زیر بارانی منتظر تمام شدن باران بودند احساس کرد .

مچنتی ناچهان به این فکر افتاد که شاید پروفیسور از آنیوتا خبری داشته باشد ، یا شاید دختر بعدا سری به او زده یا برایش نامه فرستاده است ؟ مگر ممکن نیست ؟ خیلی چیزها ممکن است . اوه ، چرا این راننده تاکسی اینهمه آهسته می راند ! ...

و سرانجام به نقطه ای رسیدند که اینهمه هم آشناست و هم درعین حال نا آشناست . همان سپیدارهای قدیمی ساختمان بزرگ کلینیک را فرا گرفته بودند . ولی خود کلینیک طوری تغییر کرده بود که آن را نمی شد شناخت . سابقا ساختمان با آجرهای تیره و کهنه ی خود از خلال شاخ و برگ درختها نمایان می شد . البته خود ساختمان دست نخورده باقی مانده بود ، فقط آن را رنگ کرده بودند و پنجره ها و برجستگی های نما و قرنیزها را با رنگ سفید نقاشی کرده بودند . همه ی اینها نمای یک پیرزن شیک پوش را به ساختمان بخشیده بود .

اتومبیل کنار در ورودی آشنا متوقف شد . حالا سر در مدرنی بالای در زده بودند . جای نیمکت چوبی کهنه ای که رنگش پوسته پوسته شده بود و زمانی مچنتی بر روی آن نشسته بود و سعی کرده بود آنیوتا را بغل کند ، نیمکت راحت و قشنگی گذاشته بودند که برای مچنتی کمترین اهمیتی نداشت .

وقتی مچنتی وارد این ساختمان آشنا و حتی می توان گفت عزیزش شد ، داخل آن را به هیچ وجه شناخت . پشت در کاملا شیشه ای که در سمت راست دیده می شد دختر خانمی با روپوش سفید آهارزده پشت میز تحریر فلزی نشسته بود و کلاه پرستاری آهارزده اش مثل لوله و دودکش روی سرش سیخ ایستاده بود . دختر خانم با نزاکت ولی با صدایی که به نظر مچنتی ماشینی آمد پرسید :

- معذرت می خوام ، شما با کی کار دارید ؟

با پروفیسور پریوبرائنسکی . ایشان اینجا هستند ؟

- بله اینجا هستند . نام خانوادگی شما چیه ؟

- مچنتی ، ولادیمیر مچنتی .

دختر خانم آهارزده درحالیکه لیست بلندی را که روی میزش قرار داشت برانداز می کرد گفت :

- مچنتی ، مچنتی . این اسم توی لیست نیست . شما قبلا وقت گرفته اید ؟

- نه ، نگرفته ام ... من تازه آمده ام . از فرودگاه آمده ام . لطفا اجازه بدهید بروم .

ولی دختر با لحن قاطعی گفت :

- متاسفانه نمی توانم . مگر شما نمی دانید که اینجا باید از مدت ها قبل وقت بگیرید . اینجا نوبتیه .

- ولی من از راه دور آمده ام . از اورال .

- اورال که چیزی نیست . اینجا از خارج هم وقت می گیرند ، از فرانسه ، از جمهوری فدرال آلمان ، از انگلستان . شما باید همینکار را با

تلگراف می کردید . همه این کار را می کنند . مقررات ما اینه .

دختر خیلی عاقلانه حرف می زد ، آرام بود و حرفهایش قانع کننده می نمود و شاید به همین علت به نظر مچنتی یک عروسک آهار زده آمد .

مچنتی فوری از این دختر بیزار شد و گفت :

- پس مرا با پروفیسور تلفنی ارتباط دهید .

- نمی توانم . این تلفن داخلیه . از این تلفن فقط کارمندها می توانند استفاده کنند .

- پس خودتان تلفن کنید . بگویید ولادیمیر مچنتی پیششان آمده . قهرمان اتحاد شوروی . وقتی من اینجا بستری بودم او پزشک معالجم بود .

- با اینکه قهرمان هستید ، مقررات مقرراته . همه باید مقررات را رعایت کنند .

مچنتی طاقت نیاورد و بدون اینکه بارانی اش را در بیاورد و روپوش سفید بپوشد ، همان طوریکه بود ، با کلاه و بارانی دختر آهارزده را کنار زد و وارد کلینیک شد . دختر دنبالش می دوید و درحالیکه روپوش آهارزده اش خش و خش صدا می کرد بانگ می زد :

- اینکار شما معنی ندارد ... شما دارید مقررات ما را نقض می کنید ... من حالا نگهبان را صدا می کنم ... به کلانتری تلفن می کنم ! ...

مچنتی با سرسختی کریدور را طی کرد . او راه را شناخت چون کلینیک از داخل به کلی تغییر کرده بود . همه چیز زیر نور چراغهای روز برق می زد و می درخشید و کف پوشهای پلاستیکی صدای قدمها را محو می کرد . همه چیز تغییر نقشه داده بود و اتاق ها به شیوه جدیدی قرار گرفته بودند . در این کلینیک نوسازی شده و آهارزده مچنتی هیچ چیز را نمی شناخت و می توان گفت غریزه اش به جای هوش و حواس او را به دری رساند که روی آن با پلاک آبی رنگ نوشته شده بود : " آکادمیسین و . آ . پرتو براژنسکی ، سرپرست علمی " .

در هم تغییر کرده بود و ناشناس بود . ولی مچنتی آن را باز کرد و با تعجب ایستاد . پناهگاه در این کلینیک تغییر شکل یافته انگار به عنوان یک ناحیه حفاظت شده باقی مانده بود . اینجا هیچ چیز عوض نشده بود . میز تحریری که پایه های آن شبیه به پنجه های شیر بود و گلهایی که روی رف پنجره قرار داشت و بوفه شیشه ای که از پشت شیشه های آن لوازم و ابزار فلزی برق می زدند همچنان حفظ شده بود . بو هم همان بو بود ؛ بوی قهوه و توتون مرغوب . نقاشی های آبرنگ هم روی دیوارها دیده می شد . اما رنگشان برگشته بود ، زرد شده بودند .

صاحب اتاق سر میز کوچکی که رومیزی کوچکی روی آن انداخته بودند نشسته بود و ظاهرا مشغول صرف صبحانه بود .

دختر آهارزده خودش را جلو انداخت ، به طرف او دوید و گفت :

- ویتالی آرکادی یویچ ، من تقصیری ندارم ... من بهش راجع به مقرراتمان گفته بودم . او خودش ...

ضمن این هجوم غیر مترقبه ، حتی گیلادی که تخم مرغ نیمه تمام در آن قرار داشت از دست پروفیسور روی میز افتاد . درچهره اش حالت انزجار بوجود آمد ولی خشمش بلافاصله جای خود را به تعجب و سرانجام به شادی و مسرت داد .

لحظه ای بعد صدای بم صاحب اتاق کار به گوش رسید و دکتر گفت :

- به ، به ، به ، کی آمد ؟ ... قهرمان اودر ... صبر کنید ، صبر کنید ، فامیلتان چی بود ؟

- مچنتی .

- به ، به . همان مچنتی . رومئو . این طور نیست ؟ ... رومئوی بی ژولیت ؟

پیرمرد با شتاب از پشت میز برخاست ، دستمال سفره را از زیر یقه اش درآورد و بشقاب را روی میز از خودش دور کرد و خطاب به پرستار گفت:

- گالیا ، سرو صدا راه ننداز . کار بی فایده ای است . سروان مچنتی به هر حال گوش به حرفهای ما نخواهد داد. از آن آدمها نیست. اولین کسی

بود که از روی اودر روی خاک آلمان پرید ... شما هم بفرمایید ... بفرمایید سر پستتان ...

- ولی ویتالی آرکادی یویچ ، آخر مقررات ما ...

- از من داشته باشید ، مقررات برای آدم وضع می شود نه انسان برای مقررات . من و سروان هرگز طبق مقررات زندگی نکرده ایم . مگر این طور نیست ؟

و بعد به طور جدی به دختر گفت :

- بروید .

و موقعی که دختر آهارزده با استفهام شانه هایش را بالا و پایین انداخت و پشت در ناپدید شد ، پیرمرد مچنتی را در آغوش کشید .

- خیلی خوب ، بنشینید .

او به یکی از مبل های کهنه ای که جلوی میز تحریر قرار داشتند اشاره کرد و خودش روی مبل مشابهی که روبروی آن قرار داشت نشست . بعد گفت :

- خوب ، چشمتان چطوره ؟... اوه وضعش خیلی خوبه . خوب ، چه ناراحتی شما را پیش من آورد ؟

- هیچ ناراحتی ندارم ، ویتالی آرکادی یویچ .

مچنتی دسته گل سنگین را روی میز گذاشت .

- پس چه چیزی شما را به پناهگاه من آورد ؟ اکنون رسیدن به اینجا کار ساده ای نیست . خیلی خوب ، تعریف کنید کی هستید ، چکاره شدید ، کجااید ؟ ...

در این اتاق کار عجیب به طوریکه به نظر می رسید هیچ چیز تغییر نکرده بود . تازه صاحب اتاق کار هم در نظر اول تغییری نکرده بود . همان دسته موی سفید از زیر کلاه روی پیشانی ریزه بود . ولی حالا دیگر کلاهش مشکی بود و نشان می داد که پروفیسور عضو آکادمی است . ریش و سیلش تقریباً به کلی سفید شده بود . وقتی مچنتی به او نزدیک شد و از نزدیک به صورتش نگاه کرد متوجه شد که پیرمرد انگار آب بدنش رفته بود . رگهای آبی رنگ دستهایش بالا زده بود و صورتش پوشیده از شبکه ای از چین های ریز که از دور دیده نمی شد شده بود . گردن و پلک هایش را چین های عمیقی نظیر چین هایی که لاک پشت دارد پوشانده بود .

بله زمانه هم از بغل این شخص رد شده بود . فقط چشمهایش در زیر این ابروان سفید برق زنده و رنگ آبی خود را از دست نداده بود .

پروفیسور گفت :

- خیلی خوب ، مچنتی ، تعریف کنید بالاخره چه چیزی شما را پیش من آورد ؟ به اصطلاح چه خدمتی می توانم به شما بکنم ؟ متأسفانه این روزها هیچ کس بدون کار واجب نزد کسی نمی رود .

مچنتی شماره روزنامه " ایزوستیا " را که درست و حسابی سائیده شده بود از جیبش درآورد و آن را به طرف هم صحبتش دراز کرده مقاله را نشان داد .

پیرمرد شروع به خواندن کرد و به نسبت خواندن چین های صورت رنگ پریده اش انگار تدریجاً صاف تر می شد .

- پس این طور ، پس این طور ... آفرین دختر ! به طوریکه هنرپیشه ها می گویند : " از فورم خودش در نیامد "

- فکر می کنید خودش باشد ؟

- مگر شما نمی دانید ؟ ... پس شما آن وقت ها پیدایش نکردید ؟ ... حالا می فهمم که خاطرات و سپاسگزاری نبود که شما را پیش من آورد .

- راستش همین طوره .

پیرمرد یک بار دیگر متن فرمان و مقاله را خواند و گفت :

- من فکر می کنم خودش باشد .

- من هم همینطور فکر می کنم .

- پس رومئو می رود تا ثرولیت خودش را پیدا کند ؟

- نه ، دارم می روم به گاگری ، برای استراحت .

پیرمرد که انگار یک مرتبه سرد شده بود با یاس گفت :

- پس این طور ... پس خوش باشید و خوب استراحت کنید .

بعد پرسید :

- پس چرا پیش من آمدید ؟ ... درضمن خواستم بپرسم ، شما متاهل هستید ؟

- نه ... یعنی بله . یعنی تقریبا نه .

- پس تقریبا نه . پس حالا بعد از این قصد دارید چکار کنید ؟

پیرمرد روزنامه لوله شده را چند بار به کف دستش زد و افزود :

- قصد دارید دنبال همین آنا آلکسی یونا بگردید ؟

مچنتی جوابی پیدا نکرد . او تا به حال به این مسئله فکر نکرده بود . ولی با اطمینان گفت :

- دنبالش می گردم .

انگار درخصوص موضوعی که قبلا تصمیمش را گرفته بود حرف می زد .

- دختر خیلی جالبی بود . من در زندگی خودم آدمهای زیادی دیدم ! دیدم و فراموش کردم . ولی این ثرولیت شما را با سه خط گروهبانی که

روی سردوشی هایش بود خوب به یاد دارم . چه مبارزه ای برای این چشمتان می کرد ! ... راستش را بگویم وقتی بار اول چشمتان را از هر لحاظ

معاینه کردیم به نظرم رسید که چشمتان اصلا به درد نمی خورد . نظرم درست مثل آن همکارم در شهر لووف بود ... عمل کردن شما به معنی

مبارزه طلبی با او بود . درحالیکه او در خانه خودش یک کوکب قدر اول بود . آیا بدون ایمان به پیروزی می توان عرض اندام کرد ؟ وانگهی با

اطمینان به اینکه عمل جراحی تقریبا بی فایده است . همه ی روپوش سفیدهای دور و برم می گفتند : نکنید ، صرف نظر کنید ، آخر عمل های

موفق شما را کسی نخواهد شمرد درحالیکه عدم موفقیتتان را آن قدر بزرگ می کنند که به حیثیت شما لطمه می خورد .

خلاصه یک روز که آنیوتا به زور وارد پناهگاهم شد این موضوع را همین طور برای او شرح دادم . دوستانه . خلاصه گفتم که نمی توانم . حق

ندارم که آبروی مسکو را در مقابل لووف بریزم . ولی دختر گوشش بدهکار نبود و به دلایل من گوش نمی داد .

هی می گفت : " خیلی خوب ، سعی کنید ، امتحان کنید ، شما نمی دانید چه جور مردیست ، برای او حیف نیست آدم فداکاری نکند ! " نشسته بود

، اشک می ریخت و از خلال اشک با ناراحتی و عصبانیت به من نگاه می کرد . به این معنی که نکند شما که شخص معروفی هستید ترسو هستید

؟ پس می ترسید ؟ بله ؟ می ترسید ... مگر کسی جرات می کرد همچین حرفهایی به من بزند ؟

مچنتی با دفت گوش می داد. آنیوتا، آنیوتایی که او تقریباً فراموشش کرده بود، از گذشته نزد او برمی گشت و انگار زندگی خود را در جوار او ادامه می داد. به خاطر آوردن او، شناختن پاره ای از جزئیات زندگی اش و اخلاقیات فوق العاده مسرت بخش بود.

در آن میان پیرمرد سیگاری از جعبه بیرون آورد و چند بار سیگار را به در جعبه زد.

قسمتی را که پر از توتون بود لای انگشتانش غلتاند و وقتی فندک طلایی را که روی آن نوشته ای یادگاری حک شده بود به سیگار نزدیک کرد دستش می لرزید.

- همین طور به من گفت: "ترسو!" اینجا بود که پاک ناراحت شدم. حالا وقتی به یاد این موضوع می افتم شرمنده می شدم. خلاصه تصمیم گرفتم حمله متقابل کنم. گفتم: تو همین حالا گفتی که حیف نیست برایش فداکاری کرد. جواب داد: بله، حیف نیست.

چشمهای سبزش هم یگراست به من دوخته شده بود. بعد تکرار کرد: به هیچ وجه. صحبت بر سر زندگی اوست.

همین جا بود که ازش پرسیدم: اگر برای این کار لازم شد چشم زنده ی تو را به او پیوند بدهیم، چشمت را می دهی؟ و او بدون اینکه فکر کند گفت: بردارید. همین حالا بردارید. زودتر.

اعتراف می کنم، سروان، که وقتی این جواب را شنیدم خجالت کشیدم. و من هم گفتم: عملش می کنم!... بله، آن روز این طور شد. نمی دانستید؟ پس بدانید...

تلفن زنگ می زد ولی پیرمرد تلفن را بر نمی داشت. مرد موقری با روپوش سفید بدون اینکه در بزند وارد اتاق کار پروفیسور شد.

پروفیسور با شدت گفت: نمی بینید که مشغول هستم؟

بعد تمام مراسم درست کردن قهوه را که برای مچنتی آشنا بود تکرار کرد.

آب را جوشاند و درون قهوه جوش قهوه ریخت و بالای سر قهوه جوش حکاکی شده مشغول سحر و جادو شد و بعد دو فنجان کوچک قهوه خوری را پر کرد.

بعد گفت:

- مثل همین حالا یادمه. گفت، چشم مرا بردارید. همین حالا!

یادم هست که صورتش هم در آن لحظه چه حالتی داشت. چشمهایش پر از اشک بود و نگاهش عصبانی. در چشمهایش اثر امید و تقاضا و ناراحتی دیده می شد... بر شیطان لعنت. عین احساساتی که شکسپیر وصف کرده!

- صورتش چه شکلی بود... آنیوتا را می گوئیم؟

- یعنی چه، چه شکلی بود؟ مگر فراموش کرده اید؟

- من او را ندیده بودم.

- ندیده بودید؟... نمی فهمم.

- یعنی دیده بودم. البته آنجا، در جبهه. اما توجهی بهش نمی کردم.

- او به... شما بعد از اینکه ناپدید شد بینا شدید!

- خوب، چه شکلی بود؟

- هیچ چیز خاصی نداشت . صورت ساده ای داشت ، خیلی روسی ، گرد و پر از کک و مک . کک و مک ها مخصوصا بالای بینی اش زیاد بود . موهایش مثل اینکه کمی خرمایی و کوتاه بود . مثل پسر بچه ها . به هیچ وجه شبیه ژولیت نبود . بیشتر به تام سایر مارک تواین شباهت داشت با لباس نظامی .

آن وقت ها که در جبهه بودید این موضوع به چشمتان نخورده بود ؟ یادتان نیست ؟

- یادم نیست . صورتش را به یاد ندارم .

- صبر کنید مچنتی . وقتی که غیبتش زد من سعی کردم او را از روی تصورات ذهنی ام نقاشی کنم . شاید هم نقاشی هایم باقی مانده باشد . ولی خوب درنیامده . آخر من دور نما می کشم .

پروفسور درحالیکه مثل پیرمردها آخ و اوخ می کرد کنار یکی از کتوهای میز تحریرش زانو زد . پوشه ای درآورد و بعد از مدتی جستجو چند تصویر جلوی مچنتی گذاشت .

یکی در زد و پروفسور با قیافه مهیبی داد زد :

- گرفتارم .

با اینحال یک مرد موقر و مسن ، در را باز کرد و گفت :

- ویتالی آرکادی یویچ ، من اینجا ...

پیرمرد با صدای گرفته ای نهیب زد :

- بعدا ، بعدا ... یک دقیقه راحت نمی گذارند ... مچنتی ، همانطوریکه می بینید خوب در نیامده . چند تا تصویر هست و همه شان با هم تفاوت دارند .

در واقع از روی کاغذ چهره های دخترانه ی گوناگونی به مچنتی نگاه می کردند . فقط یک دسته مویی که از پشت کلاه پزشکی درآمده بود در همه ی تصویر ها شباهت داشت .

- هیچ کدامش شباهت ندارد . از ذهنم رفت ... نتوانستم پیدایش کنم . درحالیکه خیلی ، خیلی دلم می خواست عکسش را برای یادگاری بکشم و نگهدارم . ولی نشد ... صورتهایی هست که آنها را نمی کشید . یک چیز ساده ، سروان عزیزم ، هیچ وقت ساده نیست . شما هیچ به این چیزها فکر کرده اید ؟

مچنتی یکبار دیگر طرحها را تماشا کرد . با تعجب . سابقا که صورت آنیوتا را برای خودش مجسم می کرد دختر به نظرش قشنگ می آمد ، باریک اندام و ظریف ، همانطوریکه ژولیت می بایست باشد . ولی از قسمت های جداگانه ای که روی کاغذ آمده بود در واقع چیزی شبیه به یک پسر بچه شیطان مجیم می شد .

پیرمرد دوباره به طرف قفسه کتاب رفت و مثل سابق جلدهای قطور را کنار زد ، یک تنگ بلور نقش دار کوچک و دو تا گیلان انگشتانه مانند از پشت کتاب ها درآورد و گفت :

- بیاید ، برادر مچنتی ، به سلامتی آنیوتای خودمان بخوریم . سلامتی و سعادتش را هر جا که باشد برایش آرزو کنیم .

هر دو مشروب را خوردند . مچنتی بارانی اش را برداشت و در حالیکه با احتیاط دست سرد و لاغر پیرمرد را می فشرد تعجب کرد که دستش

چقدر قوی بود .

- پس دنبالش می گردید ، مچنتی ؟

- می کردم . می روم به ییلاق و شروع به جستجو می کنم .

- خیلی خوب . اگر پیدایش کردید سلام مرا بهش برسانید و حتما به من اطلاع بدهید که کجاست و آدرسش را حتما به من اطلاع بدهید .

و موقعی که مچنتی به طرف در راه افتاد این جمله پیرمرد را شنید :

- من هم این آنیوتا ی شما را دوست داشتم . ولی اینطور شد ... خیلی خوب ، بروید ، بروید ...

پرستار آهارزده که کنار در ورودی نشسته بود با نگاه کنجکاوانه ای مچنتی را بدرقه کرد . بعد به ساعت نگاه کرد و از فرط تعجب که پروفیسور چقدر وقت صرف این مرد خشن و پررو کرد شانه هایش را بالا انداخت .

ولی مچنتی متوجه این قضیه نشد . آخرین جمله ای که پیرمرد با صدای آرام گفته بود در گوشش صدا می کرد . پس دوستش داشت !

البته این موضوع به هیچ وجه به معنای آن نبود که دختر هم او را دوست می داشت . با اینحال پس آن زن که اسمش کالریا بود راست می گفت که پیرمرد شب ها در پناهگاهش با قهوه از آنیوتا پذیرایی می کرد . بله . شاید هم آنیوتا تنها با نیروی منطقش دانشمند را وادار به این عمل جراحی نکرد ؟ ولی مچنتی با ناراحتی این فکر را از سرش دور کرد . نه ، نه ، غیر ممکن است ! ...

مچنتی به ساعتش نگاهی انداخت . تا شروع پرواز هنوز وقت زیادی مانده بود . و مچنتی برای فکر کردن در اطراف چیزهای تازه ای که درباره ی آنیوتا شنیده بود تصمیم گرفت تا فرودگاه را پیاده برود .

مسکو ، نو و آشنا و در عین حال نا آشنا در مقابل چشمهایش گشوده می شد . عرض خیابان ها و مکعب های بتونی خانه های نوسازی که در ده ساله ی اخیر ساخته شده بودند مچنتی را شگفت زده می کرد . تازه ، خانه های کهنه و قدیمی که تعمیر شده بودند و گویی جوانتر شده بودند کنار این مکعب ها مانند بازنشستگان با نشاط و سر حال جلوه گری می کردند .

معابر زیرزمینی و مامورین شیک پوش انتظامی با کلاه کاسکت های فنر دار بزرگ و حرکت پشت سر هم ولی با نظم و ترتیب اتومبیلها و متاسفانه بوی تند بنزین سوخته باعث حیرت مچنتی می شد .

حتی کرملین باستانی انگار طراوت تازه ای پیدا کرده و جوان تر شده بود . مچنتی از روی پل گذشت و از پله ها پایین رفت و وارد باغ آلکساندرفسکی شده و به طرف آرامگاه سرباز گمنام که آن را در سینما دیده بود راه افتاد . بعد یک دسته گل از پیرزنی خرید و دسته گل را کنار مشعل جاودان گذاشت و مدت زیادی کنار مشعل ایستاد و به زبانه لرزان آن نگاه کرد و به یاد معاونش ، سرگروهبان میتریچ و بسیاری از سربازان و افسران گروهبانش افتاد که از جنگ برنگشتند ...

حالش روی هم رفته خوب بود . در گفتگو با پروفیسور بدون اینکه فکر کند گفت که دنبال آنیوتا خواهد گشت . بله ، خواهد گشت ! اینکار به نظر زیاد مشکل نمی آید . در واقع کمیته بخش شهر آنور مدار قطبی باید نام و نشانی شخصی را که چنین قهرمانی بی نظیری از خود نشان داده است ، بداند . پس اندیشید که به گاگری می رود و نامه ای برای کمیته بخش آنجا می نویسد . بعد جواب می گیرد و برای آنیوتا نامه می نویسد . فقط حال شاد او را کمی جمله ی آخر پروفیسور کدر می کرد .

فکر می کرد : نکند ؟ ...

ولی نه، نه، مچنتی این فکر را از خودش دور می کرد. آخر اگر یک چنین چیزی در بین بود پیرمرد اینجور از او یاد نمی کرد و سعی نمی کرد بعد از غیب شدن او، طرح صورتش را بکشد و این تصاویر و طرحها را حفظ نمی کرد. آخر عشق های یک روزه فردای همان روز فراموش می شوند ...

به این ترتیب مچنتی در باغی که یاس های بنفش آن رایحه ی خور را به مشامش می رساندند درحالیکه به همه جزئیات گفتگویش با پروفیسور فکر می کرد راه می رفت. او آنقدر متفکر بود که متوجه غرضی که در آسمان طنین افکن گردید نشد و فقط هنگامی که ابر سنگین و سیاه و عبوسی از سمت رود مسکو آسمان کرمین را فرا گرفت و قطره های درشت و سنگین ولرمی را روی زمین ریخت متوجه آن شد. بعد برق درخشید و چنان رعدی به گوش رسید انگار یک اژدر از هواپیما بغل او انداختند.

مچنتی نگاهی به آسمان کرد. ابر تقریباً بالای سرش بود. خورشید حاشیه های آن را روشن کرده بود. حاشیه ها به رنگ طلا درآمده بودند و یک دسته کبوتر درحالیکه بالهایشان برق می زد در زمینه ای که ابر سیاه بوجود آورده بود پرواز می کردند.

باد شدیدی وزیدن گرفت و دانه های شن را بطور دردآوری به صورتش زد. بعد چنان بارانی شروع شد انگار یک آب پاش عظیم را در آسمان وارونه کرده اند. مچنتی که غافلگیر شده بود به دور و بر نگاه کرد و از دور علامت فلشی که راهرو زیرزمینی را نشان می داد به چشمش خورد. پس به آن طرف دوید. ولی قبل از اینکه وارد تونل راهرو زیرزمینی شود درست و حسابی خیس شده بود. کنار مدخل تونل ایستاد و به تماشای این سیل باران شد. باران می بارید، گاهی شلاق می زد و گاهی هم بارش آن کندتر می شد.

ناگهان منظره ی رگبار بهاری پر سر و صدای مشابهی که او و آنیوتا را به همین ترتیب غافلگیر کرده بود و آنها را مجبور ساخته بود که به جستجوی پناهگاهی در راه پله های میانی از ساختمان ها نمود، به طور خیلی زنده ای در خاطره اش احیا شد.

یادش آمد که چگونه با آنیوتا زیر بارانی ایستاده بود. ایستاده بودند و خودشان را به یکدیگر چسبانده بودند و او تنفس دختر و رایحه گیسوانش را احساس می کرد ...

بله، هیچ چیزی، هیچ چیزی فراموش نشده بود و مچنتی هوس شدیدی کرد فوری آنیوتا را ببیند. نامه که کاری نمی توانست بکند. پست، شتاب و عجله ای ندارد. حتی اگر نامه ها را با پست هوایی بفرستد، پنج تا هشت روز طول می کشد تا به آن نواحی دور دست برسد. هشت روز تا آنجا و هشت روز هم بالعکس تا اینجا برسد. به هر حال اگر مانعی بوجود نیاید دو هفته و خورده ای فقط برای پیدا کردن آدرسش طول خواهد کشید. و بعد دوباره باید نامه نوشت. هفته ها می گذرد، دوره ی مرخصی تمام می شود، کارهای خیلی مهم پیش خواهد آمد و آن وقت فرصت جستجو نخواهد بود ...

بعد به این فکر افتاد که چطور می شود اگر یک هفته از مرخصی اش کم کند و به طرف شمال اقصی، به آن سوی دایره ی قطبی پرواز کند؟ پس پروانه مسافرت به آسایشگاه چی؟ ... پروانه که چیزی نیست. پروانه را حتما می توان تمدید کرد. بلیط را هم باید تحویل داد و بلافاصله یک مرتبه دیگر برای سفر با هواپیمای ماورا قطبی خرید.

وقتی رگبار تمام شد و آخرین قطره های درشت را روی زمین ریخت و هوای تمیز نمودار شد، مچنتی تصمیم جدی گرفته بود که بلافاصله به نقطه ای که آنیوتا در آنجا زندگی و کار می کند پرواز کند.

حالا دیگر او عجله به خرج می داد. نزدیک موزه ی تاریخ یک تاکسی گیرش آمد و درحالیکه با دستپاچگی به اطراف نگاه می کرد به این فکر

بود که آیا خطوط هواپیمایی به مناطق شمالی زیاد است یا نه . در چه روزهایی پرواز هست ؟ آیا بلیط برای این خط ها می فروشند ؟ و آیا موفق خواهد شد از این قبیل بلیط ها پیدا کند ؟ مانند همه ی برو بچه های نسل او ، مچنتی با نقشه شمال آشنا بود . او حتی می توانست تصور کند آن شهر یا شهرکی که در نزدیکی آن زمین شناس آنا لیخوبابا دانش آموزان را نجات داده بود در کجای مصب رودخانه بزرگ واقع است . بله ، این شهرک از اینجا خیلی دور بود ، خیلی دور ! ولی آخر خود او نیز ظرف چند ساعت از اورال خودش که اهالی آن دو ساعت زودتر از اهالی مسکو از خواب بیدار می شوند به مسکو رسید .

نه ، در عصر هواپیمایی ، حتی در کشور پهناور ما مسافت ها و فواصل غیر قابل پیمودن وجود ندارد . زمانی که مچنتی به ساختمان فرودگاه که مانند یک آجر شیشه ای در جوار خیابان لنینگرادسکی واقع است نزدیک شد و به تابلوی برنامه های پرواز نگاه کرد همه چیز به مراتب ساده تر از آن چه بود که خودش فکر می کرد .

هواپیما فردا صبح به نواحی واقع در آن سوی مدار قطبی پرواز می کرد . بلیط جنوب را از او پس گرفتند و فقط مابه التفاوت آن و عوارض مربوطه را کسر کردند .

بعد یک بلیط برای شمال صادر کردند و حتی به عنوان مسافر ترانزیت و قهرمان اتحاد شوروی اتاقی در یک هتل خوب که آن هم شبیه یک آجر شیشه ای بود به او دادند .

فصل ۲۶

اتوبوس سریع السیر مچنتی را به فرودگاه شماره ۲ شرمیتی یف رساند . مچنتی به موقع به فرودگاه رسید و بلیطش را ثبت کرد . بعد دختری که اونیفورم آئروفلوت به تن داشت او و چند نفر از همراهانش را به طرف هواپیمایی که عازم قطب شمال بود راهنمایی کرد .

آری ، او عازم قطب شمال بود ! تنها این دو کلمه چه چیزها به او که پسر بچه سالهای سی بود نمی گفت . قطب شمال به معنای منطقه دلاوران افسانه ای و قهرمانهایی شجاع مانند پاپانین معروف بود که با رفقاییش از اولین افرادی به شمار می رفتند که روی یخهای قطب شمال پیاده شدند . حالا دیگر قهرمان او در قبل از این پرواز غیرمترقبه به آن نواحی ناشناسی که به قول روزنامه های آن زمان منطقه خاموشی سپید و پهنه های بکر و مطالعه نشده بود احساس هیجان می کرد .

ولی مسافری زیادی که به پلکان هواپیما نزدیک شده بودند باعث یاس نسبی مچنتی شد زیرا چهره های مسافرین خیلی عادی و غیر قهرمانانه بود ، درست مثل چهره های مسافرانی که به سیبری و نواحی مجاور دریای بالتیک و جنوب پرواز می کنند .

ولی با دقت بیشتر در این انبوه مسافران عادی ، مسافران غیر عادی هم دیده می شدند . مانند گرئهی بر و بچه های قوی هیکل و برنزه ای که بدون کلاه ولی با چکمه های پوستی و با کت هایی از پارچه ضخیم دور گیتاریست خودشان جمع شده بودند و ترانه ای می خواندند.

در این گروه ، دو پیرمرد مو سفیدی که مثل جوانها لباس های عجیب و غریبی پوشیده بودند نمای خاصی داشتند . یک مرد دیگر با همان کت و چکمه پوستی که شانه های پهن و پوست فوق العاده برونزه ای داشت کنار هواپیما قدم می زد . او به قدری درشت و قوی هیکل بود که وقتی به او نگاه می کردند شبیه به خرسی درمیان بچه خرس ها بود .

کنار پلکان هواپیما زن جوانی با پیراهن گلدار نازک ایستاده بود . این زن یک بچه و یک دسته گل لاله های سرخ و یک جاروی غان در دست

داشت . یک جاروی خیلی عادی . البته وقتی مچنتی دقت کرد در دست چند نفر از مسافران جارو دید . آنجایی هم که کوله پشتی ها قرار داشتند از میان کوله پشتی ها یک دسته جارو بیرون می زد

مچنتی به این فکر افتاد که چرا اینهمه جارو با خودشان می برند ؟

علاوه بر این به این فکر هم افتاد که مردم با وجود گرمای مرطوب ماه مه این همه لباس گرم تنشان کرده بودند. درحالیکه خودش فقط یک کلاه بره و یک بارانی ناقابل و یک چمدان کوچک همراه داشت که در آن چند دست شورت و شلوار شنا و پوشه های محتوی رساله ی ناتمام قرار داشت . البته آن زنی که بچه ای را بغل کرده بود اصلا پالتو و بارانی تنش نبود ؛ درحالیکه او هم مسافر شمال بود . ولی بچه درست مثل یک پيله پرزدار پشیمی بود ، درحالیکه مادرش پیراهن نازک به تن داشت . زن و بچه از این لحاظ تضاد عجیبی داشتند .

هواپیما در حاشیه فرودگاه عظیم ، در نزدیکی بیشه خوش نمای درختان غان که شاخه های درختها ی آن به گوشه باند بتونی می رسید ایستاده بود . بیشه که باران روز قبل برگهای درختهای آن را شسته بود نمای بارز و برجسته ای داشت انگار آن را روی پلاکارد آگهی نقاشی کرده بودند . وقتی که به طرف پایین آن نگاه می کردید تنه های یک پارچه درختهای سفیدی می زد ولی از بالا انبوهی از برگهای سبزی که هنوز جوان و با طراوت بودند تنه های سفید را می پوشاندند . آنجا ، در این جنگل ، بهار فرمانروایی می کرد و وقتی که باد به نوک درختها می رسید ، از آنجا ، از این بیشه ی جوان رایحه ی برگهای بهاری و علفهای مرطوب به مشام می رسید و این رایحه حتی بوی بنزین و روغن خاص فضای فرودگاه را تحت الشعاع قرار می داد .

اصلا نمی شد باور کرد که هواپیما پس از برخاستن ظرف چند ساعت ناقابل مسافران را از این سرزمین بهاری به سرزمین برفها و یخ ها و سرما و انجماد ابدی انتقال خواهد داد .

شهری هم که مچنتی عازم آن بود در نظرش به صورت انبوه چادرهای پوست فک دریایی مجسم می شد . مچنتی به این فکر افتاد که آنجا با این بارانی ژینگولویی و کفش نازک چرمیش چکار خواهد کرد ؟

آیا او متاسف بود که تحت تاثیر احساسات آنی خودش که در نتیجه غرش رگبار بهاری بوجود آمده بود ، گآوری گرم و مطبوع و معطر را به شمال منجمد ترجیح داده ؟

او بی اندازه در آرزوی این مرخصی بود و خیلی می خواست که یک ماه از گرفتاری های شغلی به دور باشد و آخرین و دشوارترین رساله فصل رساله ی خودش را مورد تعمق قرار دهد ، فصلی که هرگز وقت کار کردن روی آن را پیدا نمی کرد ...

نه ، با همه ی اینها از این تغییر تصمیم متاسف نبود . آنچه که انجام شده ، انجام شده ! پس از گفتگو با پروفسور ، مچنتی اطمینان داشت که زمین شناس آنا لیخوبابا در واقع همان آنیوتااست و او این زن را باید حتما پیدا کند و حتما پیدا خواهد کرد ...

ولی او حالا چه قیافه ای دارد ؟ آخر این همه سال گذشته است ! آیا آنیوتا او را هنوز به خاطر دارد ؟ شاید او را همانطوریکه خود مچنتی ناتاشا را از خاطرات گذشته اش پاک کرده بود از قلب خودش دور کرده باشد ؟ و شاید به یاد او نمی افتاد و برای همیشه او را فراموش کرده است . شاید حتی او را نشناسد و بگوید : کدام مچنتی ؟ از کجا ؟ ها ، همان ، بله

شاید هم شوهر کرده باشد . نه ، نه . اگر شوهر می کرد حتما نام خانوادگی خودش را عوض می کرد زیرا این نام خانوادگی همیشه او را ناراحت

می کرد . وانگهی ، ممکن نبود که یک زن شوهر دار و اهل خانه و خانه داری زمین شناس مکتشف بشود .

مچنتی در عمق افکارش امیدوار بود که شاید آنها با هم از قطب شمال برگردند . شاید او را به شهر جوان خودش و به کارخانه ای که در مقابل چشمانش ساخته شده و برای او تبدیل به عزیزترین نقطه جهان شده بود ، به قدری عزیز که خودش را از آن مجزا نمی دانست ، خواهد برد ... از کجا معلوم است . شاید الان به دنبال سرنوشت خودش به قطب شمال پرواز می کند ...

صدای ماشینی گوینده مدام از مسافرین می خواست که سوار هواپیماهای عازم لندن و کی یف ، توکیو و کاستراما ، خاباروفسک و وین بشوند . و اما هنوز شروع پرواز مچنتی را اعلام نمی کردند . برو بچه های شمالی که همه ی ترانه های خودشان را خوانده بودند روی کوله پشتی های خودشان نشسته بودند و چرت می زدند . مردی که شبیه خرس گنده بود ، دست از قدم زدن برداشت و کتابی درآورد و روی پله های پلکان نشست و مشغول خواندن و خط کشیدن زیر مطالب شد . زنی که لباس گلدار نازک به تن داشت روی صندلی ای که برایش آوردند نشست ، نوزاد عرق کرده ی خودش را از درون پیله ی پشمی درآورد و مشغول شیر دادن به او شد .

یکی ناراحت شده بود و با اعتراض می گفت :

- خوب معلومه دیگه . هر جا که آئرو فلوت شروع می شه ، نظم و ترتیب بهم می خوره ...

مچنتی از فرط بی خوصلگی این پا و اون پا می کرد . فکر می کرد ای کاش پرواز زودتر شروع شود ! وسوسه اینکه از سفر ناگهانی به شمال خودداری کند بسیار زیاد بود و با هر دقیقه انتظار که سپری می شد افزایش می یافت . فکر می کرد آخر بدون وسایل لازم دارد به کجا سفر می کند ؟ به کجا ؟ به لباس های این مردان قطب نگاه کن ، ببین چه جوری لباس پوشیده اند . او به مادری که داشت به فرزندش شیر می داد نگاه می کرد و شرمنده شد .

با خودش گفت : پس داری می ترسی ؟ دنبال بهانه هستی تا عقب گرد کنی ؟ آنگاه به یاد گفته های پروفیسور افتاد که گفته بود آنیوتا با استهزا او را ترسو نامید و گفته بود : پس دارید می ترسید ، بله ؟ ... می ترسید ؟ ...

بالاخره خانم مهماندار موقری در آستانه در هواپیما نمایان شد .

موهای بور انبوهش از زیر کلاه مهمانداری روی شانه هایش افتاده بود .

مهماندار با صدای بلند و پرطنینی به سبک خیلی عامیانه گفت :

- زیاده از حد منتظر شدید . عیبی ندارد . بین راه جبران می کنیم . سر وقت می رسیم . باد از پشت سرمان می وزد .

بر و بچه های برنزه که نیم تنه های سیاه به تن داشتند فوری به تکاپو در آمدند .

- سلام تامارا جون .

- شما نبودید حوصله مان سر رفت .

- حالا که تامارا با ماست سفر خوشی داریم .

خانم مهماندار با خوش رویی لبخند می زد و دو ردیف دندان های سفید و بدون نقصش را نمایان می شد .

او با احتیاط پیله پشمی نوزاد را از مادر جوان گرفت و با مهارت زیادی او را از پلکان بالا برد .

- بچه تان ظرف یک ماره بزرگ شده . قسم می خورم ! ...

معلوم شد که این تامارا خانم در قطب شمال آدم خودی حساب می شه . همه او را می شناختند و او هم خیلی ها را می شناخت .

فصل ۲۷

در هواپیما جای خالی زیاد بود . تامارا گهواره ی تور ماندی از روی دیواره ی داخلی هواپیما پایین آورد و پيله پشمی را در آن جا داد .

مادر بچه هم سه صندلی کامل را اشغال کرد . تامارا بالشی برای او آورد ، پتویی رویش انداخت و مادر بچه فوراً خوابش برد .

بر و بچه های برنزه همه با هم در قسمت دم هواپیما دور هم نشستند و کت های ضخیمشان را درآوردند .

مرد چارشانه و مسنی که شبیه خرس پیر بود کنار مچنتی نشست .

زمانی که کت نیم تنه و کلاه پوستی اش را درآورد روی سینه اش ستاره قهرمان شوروی نمایان شد .

مرد خودش را معرفی کرد :

- الکساندر فیودورویچ تروفیموف .

و با دست درشت خودش محکم دست مچنتی را تکان داد .

مچنتی هم خودش را معرفی کرد .

تروفیموف اشاره ای به ستاره اش کرد و پرسید :

- برای چی ؟

- برای اودر . شما چی ؟

- برای قطب شمال .

- شما شغلتنان چیست ؟

- رییس انستیتو هستم . دکتر در علوم جغرافیا . شما چی ؟

- مهندس . نامزد دکتر در علوم تکنیکی .

مچنتی پرسید :

- آلكساندرا فیودورویچ ، شما ظاهراً به این حوالی آشنا هستید . شما را به خدا ، بگوئید چرا مردم اینهمه جارو می برند .

مثلاً آن خانم مو بور هم گل لاله به دست دارد و هم جارو . دیگران هم همینطور .

- ها III ولادیمیر اونوفریویچ عزیز . مشخص است که تا به حال به عرض های بالا نرفته اید . جارو بهترین سوغاتی است که به آنجا برده می شود

. کتاب جدید و جارو . آنجا نه جنگل و نه درخت و نه بوته هست . خودتان خواهید دید . چه چیزی ممکن است برای یک ساکن نواحی قطبی

بهتر از حمام بخار و استفاده از جاروی غان یا بلوط باشد .

حالا عزیزم شما بگوئید چرا با این تجهیزات ناقص عازم نواحی شمالی شده اید ؟ قطب سوچی و گاگری نیست .

- اتفاقاً من قصد داشتم به گاگری بروم . ولی سرنوشت حکم کرد که خط سیرم را عوض کنم .

- مگر چه اتفاقی افتاد ؟

با اینکه این مرد با هیکل درشتش تقریباً دو تا صندلی را اشغال کرده بود و صدای بالا و پرتینینی داشت ؛ ولی در وجود این ناشناس چیزی وجود

داشت که آدم بی اختیار نسبت به او احساس اعتماد می کرد . و مچنتی که شخص خیلی جدی و توداری بود و از اشخاصی که بلافاصله بعد از سوال " حالتان چطوره ؟ " مشغول تعریف کردن دقیق زندگی شخصیشان می شدند بی زار بود ، ناگهان خودش داستان انیوتا و موضوع عشق ناموفق خود و علت تغییر ناگهانی خط سیر مسافرت خود را برای هم صحبتش بازگو کرد .

اشنای جدید مچنتی صفات انسانی با ارزش و نادری داشت و شنونده ی خوبی هم بود . گوش می داد ، سوال نمی کرد ، توی حرف طرف نمی دوید ، گوینده را وادار به تعجیل نمی کرد و گفته های هم صحبت خودش را با ندهای تایید آمیز همراه نمی ساخت . فقط سر گرد و درشتش را تکان می داد .

زمانی که مچنتی داستان مفصل خودش را تمام کرد و ساکت شد با صدای گوشنوازی گفت :

- بله ، ولادیمیر اونوفری یویچ ، می بینم که هواسنجان طوفان را نشان می دهد .

بعد کمی فکر کرد و گفت :

- وضع دشواری دارید .

- بله ، با کله ی داغ پرواز کردم و حالا نمی دانم با این لباس چه جوری میان آن یخ ها سر کنم .

- شما اصلا به این فکر نباشید . اهالی نواحی قطب مردم خوبی هستند و آدم را توی سرما لخت نمی دارند . اشکال در اینجا نیست ، اشکال به نظر من چیز دیگری است . در چارچوب معنوی موضوعست . آخر چقدر وقت گذشته ! یک نسل تمام رشد کرده . مثلا ما را در نظر بگیرید . گاهی اوقات اتفاق می افتد که آدم برای زمستان به نواحی قطب می رود ؛ وقتی هم که برمیگردد همسرش دیگر به او عادت ندارد ؛ خودش هم به زنش عادت ندارد ؛ اینا همه ظرف یک سال اتفاق می افتد . آن وقت شما این همه سال از هم دور بوده اید !...ولی مهم نیست . وقتی رفتید خودتان خواهید دید .

- دبیر کمیته شهرستان شما چه جور آدمیست ؟ کمکم می کند ؟

- من اهل لنینگراد هستم و برای مدتی به قطب می روم . ولی دبیر کمیته آنجا را می شناسم . مرد فهمیده و جالبی است .

شاید هم موفق به دیدن او نشوید . حتمارفته به توندرای آخه در ماه مه گوزن داران گله ها را جابجا میکنند . فصل داغی است ، درست مثل ماه اوت خودمان در روسیه . کمیته شهرستان ممکن است بسته باشد چون همه به محل کوچ گله های گوزن می روند ... ولی مهم نیست . نواحی مجاور قطب آدمهای خوب زیادی دارد . کمکتان می کنند .

و بعد که تامارا مشغول آوردن ناهار همیشگی خطوط هوایی یعنی مرغ شد ، هم صحبت مچنتی قمقمه ای از جیب پشتش درآورد و در دندانه دارش را باز کرد و آب معدنی را از استکان ها بیرون ریخت و آنها را پر از کنیاک کرده و گفت :

-دوست من ، شما با آن داستانتان قلبم را جریحه دار کردید ! بیا، ولادیمیر اونوفری یویچ ، به خاطر موفقیت شما ، باشد ؟

آنها کنیاک خوردند و یک بار دیگر استکان ها را خالی کردند . حالا که سد به اصطلاح شکافته شده بود مچنتی میل زیادی نشان داد که درباره ی آنیوتا حرف بزند علی الخصوص که این کارمند سازمان قطب شنونده خوبی بود .

بالاخره مچنتی پرسید :

- چه فکر می کنید ، او آزاد است ؟

- چطور بگویم ... شکا ، خودتان متاهل هستید ؟

- هم نه و هم بله .

- پس خانواده ندارید؟

- مثل اینکه ندارم . نمی دانم چرا نشد که صاحب خانواده شوم . یک زمانی داشتم ولی این موضوع دیگر نیست . موضوع مربوط به زمان جنگ است . و اما بعد از جنگ بخت با من یاری نکرد . بعد هم که ، نمی دانم ، خیلی سعی کردم اما نتونستم ، شاید اخلاق من خراب شده بود ...
- برای اینکه عشق واقعی را حساس نمی کنید . برای همین . تمام عشقتان را صرف آنیوتا کردید . آدمهایی هستند که یک بار عاشق می شوند . من یکی را می شناختم....

موتورهای هواپیما صدای سوت آهسته و ملایمی خارج می کردند .

بر و بچه های برنزه ای که برای گذراندن فصل زمستان به نواحی قطبی می رفتند مجددا گیتارشان را در دست گرفتند و مشغول خواندن شدند و به محض اینکه یک ترانه را تمام کردند ترانه دیگری را شروع می کردند . دو پیر مرد مو سفید هم که مچنتی در فرودگاه به آنها توجه کرده بود به اتفاق جوانها آواز می خواندند .

مهمانداری که اسمش تامارا بود با همه مسافران هواپیما - با این خواننده ها و کناری مچنتی و این دو پیرمرد آشنا بود و مثل میزبان با آنها رفتار می کرد .

پیرمردها هم خودشان را در هواپیما چون خانه خودشان احساس می کردند . آنها با مسافران حرف می زدند و حتی وارد اتاقک خلبان ها می شدند .

مچنتی پرسید :

- اینها کی هستند ؟

- اوه ، اینها از ساکنان قدیمی و معروف نواحی شمال هستند ! آن که چاق تره خلبان قطیه .

و اسم مشهوری را که در روزنامه های قبل از جنگ تکرار می شد بر زبان آورد .

- آن یکی هم که دراز و ریشوست ، از افراد سرشناس ماست . یکی از اولین کسانی که زمستان را در نواحی قطبی گذراند .

- کجا دارند می روند ؟ آخه به نظر می آید که هر دو مدتهاست بازنشسته شده اند .

- بله بازنشسته هستند . آنهم چه بازنشستگی ای . هر دو مستمری ژنرالی می گیرند . اما نمی توانند توی خانه شان بند شوند . مریض قطب شمال هستند . این بیماری هم قابل علاج نیست تا دم مرگ !

مچنتی متوجه بود که در این لحظه سرنوشت او را به دنیای خاص دیگری که برای او ناشناس است می برد . و تمام آنچه که ظرف شبانه روز اخیر اتفاق افتاد ، هم این روزنامه با متن فرمانش و هم اینکه او یعنی ولادیمیر مچنتی ، مرد خسته ای که دلش برای مرخصی لک زده بود و می خواست رساله اش را تمام کند ، به جای اینکه عازم سواحل گرم دریای سیاه شود به سرزمین ناشناس یخ ها می رود ، همه اینها مثل یک خواب عجیب و اضطراب آوری بود که آدم داش نمی خواست بیدار شود و این خواب را نبیند .

- معذرت می خوام . ببخشید کمی باعث ناراحتی تان می شوم .

تروفیموف برخاست و از طریق راهرو به طرف جوانانی که آواز می خواندند رفت . از او با همه ی نشاط انگیزی استقبال کردند .
گیتار با صدای بلندتری طنین افکن شد و غرش موتورها را تحت الشعاع قرار داد .
آنگاه صدای گوشنواز مرد قطبی با صدای آواز جمعی درهم آمیخت .

فصل ۲۸

چند ساعت بعد هواپیما به نواحی سردسیری رسید و توقفی کوتاه در یک شهر بزرگ واقع در آن سوی مدار قطب کرد . چند جوان درشت و پر سر و صدا وارد هواپیما شدند . جا در سالن هواپیما تنگ شد . بوی تند عرق بدن مرد و لباس نشسته در سالن پیچید .
مسافری جدید لباس های عجیب و تقریباً همگونی پوشیده بودند ؛ کت های پوستی و کلاه های پوست گوسی دار و شلوار مخمل سیاه و چکمه های دالبردار . یکی رادیوی ترانزیستوری زیر بغلش گرفته بود ککه با تمام قدرت الکترونی اش کنسرتی را بخش می کرد .
تازه واردین هم تنگ هم جا گرفتند و درحالیکه بلند بلند حرف می زدند سالن با انضباط هواپیمای زیبا را پر از همه مستانه نمودند .
مچنتی از بغل دستی اش که تازه برگشته بود پرسید :

- این پرنده ها دیگر کی هستند ؟

با پوزخند گفت :

- بیچ ها هستند . این لغت را نشنیده اید ؟ ... بیچ ها دنبال روبل دراز پرواز می کنند .

- بیچ ها ؟ این دیگه چیه ؟

- این ها را اینجا اینجوری صدا می کنند . یک لغت بندریه . مثل اینکه از لغت انگلیسی " بیچ " یعنی ساحل دریا می آید . بیچ یعنی پلاژ .
آنها توی شهر راحت و بی دغدغه و مرفه زمستان را سر می کنند و سرمایه هایشان را به باد می دهند ، بعد نزدیک بهار به قطب شمال می روند زمانی که یخ ها می شکند . آخه آنجا با شروع فصل کشتیرانی دست کارگرا از طلا گرانتره . بچه ها همه شان اهل کار هستند و پول خوبی گیرشان می آید ... درست مثل پرنده ها هستند . پاییز می روند به جنوب و بهار به شمال .

- جدی پول و بی در میارند ؟

- البته ، اول تمام ودکائی را که دارند می خورند ؛ بعد ادکلن و داروهای الکلی را تمام می کنند و وقتی که این هم تمام شد و جیبشان خالی ، مشغول کار می شوند .

در همان وقت برو بچه هایی که تروفیموف آنها را بیچ ها صدا می کرد ساک های سرمه ای رنگ آئروفلوت را باز کردند و بطریها بود که دست یه دست می شد . همه ای که در فضای هواپیما پیچید به کلی صدای سوت موتورها را تحت الشعاع قرار داده بود .

صدای آواز بلندی در داخل هواپیما پیچید و ناگهان یکی از این جوانها در راهرو بین صندلی ها به رقص و پایکوبی پرداخت . نوزاد که در گهواره ی توری خوابیده بود بیدار شد و به نق نق افتاد . مادر جوان نوراد را به سینه چسباند و با ترس به این دارو دسته ی لجام گسیخته خیره شد .
مچنتی از جا پرید تا به این مست بازی خاتمه دهد ولی بغل دستی با تجربه اش مانع شد و گفت :

- لازم نیست دخالت کنید . چیز خوبی از آب در نیامد . الان تمارا میاد و همه شان را ساکت می کند .

درواقع مهمان دار مو بور زیبا و خوش اندام از اتاقک خلبان درآمد و با قدمهای محکم و مصمم به طرف جوانهای شاد که از او چون آشنای

قدیمی استقبال کردند راه افتاد .

از هر طرف این جمله به گوش می رسید :

- تامارا ... همش داری می پری و جهیز جمع می کنی ؟

تامارا با صدای نرم و بم و خود دستور داد :

- بس کنید .

او مثل یک مجسمه در معبر بین صندلی ها ایستاده بود . و در همان لحظه واقعه غیر قابل باوری به وقوع پیوست . دار و دسته یک مرتبه ساکت شدند .

جوانکی که در بین صندلی ها مشغول رقص شده بود با صدای نازکی گفت :

- تامارا جان ، عزیزم ، چرا انقدر جدی ؟ ما که مسافرهایی خوب آثروفلوت هستیم . ما را باید دوست داشته باشید و دست به سرمان بکشید .

- بشین !

مهماندار با یک حرکت نا محسوس دستهای خود ، جوانک را روی صندلی انداخت .

- بشین و تکان نخور ، می شنوی ؟ ... بقیه هم ساکت بنشینید و گر نه همه را در فرودگاه بعدی پیاده می کنم .

ظاهرا این تهدید رنگ واقعیت داشت چون مسافران جدید ساکت شدند و حتی سعی کردند که با مهماندار وارد صحبت شوند .

- رودخانه چگونه ؟ ... زود راه نیافتاده ایم ؟ کار هست ؟

مهماندار روی دسته صندلی نشست و با صدای آرام و ملایم وارد صحبت شد .

تروفیوموف با غرور و افتخار به مچنتی گفت :

- دیدی تامارا چکار می کند ؟ او را تمام شمال می شناسد . ورزشکاره . یک رکورد داره . در ضمن ، چیز خیلی عجیب ولی مهمی که داره اینه که به فنون کشتی سامبو وارده .

مچنتی به این فکر افتاد که در این ناحیه سخت و دشوار زنانه مثل تامارا زندگی سختی نخواهند داشت ولی آن آنیوتای کوچولو با صدای نازکش چگونه اینجا زندگی می کند ؟ چه چیزی او را به این ناحیه که نصف سال آن شب و نصف دیگرش روز است کشانده ؟ چگونه می تواند در میان این قبیل " بیج ها " زندگی و کار کند ؟

به پنجره نگاه کرد . پشت پنجره تا چشم کار می کرد رنگ نیلی و نیلی و نیلی ، تا خود افق تا آنجایی که صحراهای برفی بطور نامحسوسی با آسمانی به همین رنگ درهم می آمیخت دیده می شد .

نه جاده ای ، نه خانه ای ، نه درختی ... چه عاملی باعث شد آنیوتا به اینجا ، به این منطقه سردی که از بالا مرده به نظر می رسد بیاید ؟ مچنتی درحالیکه به بغل دستی اش که در خواب راحتی فرو رفته و لبهای کلفتش را جمع کرده و خرناس خفیفی می کشید نگاه می کرد ، به این فکر افتاد که چگونه شد عقده ی دلش را برای کس دیگری خالی کرد ، چگونه شد که با آنهمه غرور و توانایی تحمل غم و شادی زندگی به تنهایی ، یک مرتبه در مقابل این مرد شمالی زبان باز کرد و او را وارد امور قلبی و خصوصی خودش کرد ؟ آخر چه اتفاقی برای او افتاده است ؟ نکند اخلاقی دارد عوض می شود ؟ چرا ؟ این نشانه خوبی است یا بد ؟

او هرگز به این فکر نمی افتاد که چرا تنها و مجرد زندگی می کند . چرا اینهمه برای آزادی مردانه ی خودش اهمیت قائل است و یک آپارتمان مرفه و خوبی دارد اما آشیانه ای برای خودش نساخته است . چرا ازدواج نکرد ، گرچه حقوق فعلی اش برای نگهداری از یک خانواده بزرگ هم کافی است . چرا حتی با یکی از زنانی که سرنوشت آنها را سر راهش قرار می داد روابط جدی برقرار نکرد . درحالیکه زنان زیادی سر راهش قرار گرفته بودند . با چهره های مختلف و اخلاقیات گوناگون . آنها برای مدتی کوتاه وارد زندگی اش می شدند ولی به همان راحتی از زندگیش خارج می شدند و اثری باقی نمی گذاشتند . چرا ؟

و حالا سرافیما ، این سرافیما زن عاقلیست . زن غم خواری است . حتی خارج از انداره ... بدک هم نیست ... ولی در آپارتمان های جدا زندگی می کنند و حساب زندگیشان از هم جداست . آخه تا همین چندی پیش ، همین دیروز فکر می کرد که این طرز زندگی خوب است . این طوری آدم عادت نمی کند . خسته نمی شود ... سرافیما استعداد خاصی در مورد علوم دارد و در آزمایشگاه او برای خودش کسی است .

مچنتی در کار تنظیم رساله نامزدی علوم به او کمک می کند و او هم به مچنتی کمک می کند حساب های دشوار را انجام دهد یک توافق کامل . دیگه چه آرزویی دارد ؟ مگر زوج خوبی نیستند ؟ کارمندان آزمایشگاه مدتهاست که آنها را زن وشوهر می دانند و علت زندگی کردن آنها را به طور جداگانه تمایل از دست ندادن یکی از آپارتمان ها می دانند .

کشیک آزمایشگاه هم گاهی اوقات او را به این شکل پای تلفن می خواهد :

- ولادیمیر اونوفری یویچ ، همسرتان کارتان دارد ...

تازه خود سرافیما هم ، چند بار این موضوع را پیش کشیده که وقت آن است که با هم زندگی کنند لا اقل برای راحتی کار مشترک !

ولی مچنتی این مساعی را به شدت رد می کرد .

او حتی می ترسید که روابط سرد و عجیبشان که آن را برای خودش به عنوان " اتحاد متقابل موجودات مفید " ارزیابی می کرد ، تبدیل به نکاح و ازدواج شود و سرافیما همسرش شود .

چه احتیاجی به برهم زدن تعادل روابطشان بود که به نظر مچنتی کاملاً رضایت بخش بودند

پس چرا حالا که نیمی از زندگی خودش را طی کرده است ، مثل همه ی مردم سر و سامانی به آن نداده است ؟

او هرگز از این بابت غمگین نبوده . ولی چرا حالا به این موضوع فکر می کند ؟ آه ، برای اولین بار موقعی به طور جدی به این فکر افتاد که این " خرس قطبی " ظاهراً یگانه پاسخ صحیحی به این موضوع داد : " انسان فقط یک بار می تواند حقیقتاً عاشق شود . "

بله ، بله ، . حتماً همین طور است .

مچنتی اینجا ، در این هواپیمائی که او را در آسمان نواحی شمال پیش می برد درک کرد که همه چیز او در آنیوتا خلاصه شده بود !

در سالهای اخیر او در گرماگرم زندگی و کار حتی به یاد او نیافتاده بود . ولی ظاهراً به طور ناخودآگاه همه ی زنهارا با محک آنیوتا محک می زده ... ای کاش می توانست او را پیدا کند و از این منطقه سرد و خالی ببرد !... شاید آن وقت زندگیش مثل سایر مردم شود .

مچنتی با این فکر خوابش برد و در خواب آنیوتا را با لباس پوستی یک دست و چکمه پوستی در میان برفها دید . آنیوتا دستهایش را دراز کرده بود و از روی برفها به طرف او می آمد . او می دانست که این آنیوتا ست ولی صورتش را نمی دید . به جای صورت در میان کاپشن لکه سفیدی دیده می شد . ولی با این همه این خود آنیوتا بود . او می دانست که خودش است و آنیوتا به استقبال او می آمد .

زمانی که هواپیما سرعتش را کم کرد و چرخهایش به زمین منجمد شمال خورد ، درحالیکه بالهایش کمی تکان می خورد در باند فرود نه چندان صاف و هموار به حرکت درآمد ، مچنتی با احساس شادی فراوان بیدار شد .

دیگر زمان زیادی نمانده بود . شاید همین امروز یا فردا ، یا اینکه پس فردا آنیوتا را در بیداری خواهد دید !

در این منطقه که هواپیمای مسافری او را ظرف پنج ساعت و نیم آورده بود ، ظاهراً همه چیز غیر عادی بود . چیزهای غیر عادی از پلکان هواپیما شروع شد . در آسمان سفید ، خورشید کم رنگی که انگار آن را به آسمان میخ کوب کرده بودند قرار داشت . دور و بر تا چشم کار می کرد سفید بود . هیچ چیز این سفیدی بکر را برهم نمی زد مگر باند فرود هواپیما که بولدوزرها هموارش کرده بودند و لاستیک های چرخهای هواپیماهایی که در حالت رفت و آمد می بودند جلایش داده بود .

تامارا با آن قد بلند خودش در وسط هواپیما ایستاده بود . مهماندار با آن لباس رسمی خوش دوخت سرمه ای رنگ که چسب اندامش بود ، با آن کلاهی که به زحمت روی موهای پر پشتش بند می شد ، با آن دستکش های سفید ایستاده بود و طبق مقررات آئروفلوت با لبخند مسافران را مشایعت می کرد .

حتی موقعی که " بیج " های سرحال آمدند و ساکت از کنارش می گذشتند تامارا آنها را هم با همین لبخند بدرقه کرد و جوانکی که ترانزیستور به دست داشت و تامارا او را روی صندلی نشانده بود ، با ترس از کنارش گذشت و فقط موقعی که به زمین رسید از پایین داد زد :

- با هواپیمای آئروفلوت پرواز کنید ! سریع ، مرفه ، راحت !

بعد چشمکی زد و از دور افزود :

- از توجهتان متشکرم .

استقبال کنندگان هم که به طور دسته جمعی به هواپیما نزدیک شده بودند غیر عادی به نظر می رسیدند .

آن مادر جوان که پیراهن نازکی تنش بود و نوزادش درون پیله پشمی بود را یک افسر استقبال کرد .

او در همان جا در کنار پلکان یک پالتو پوست پر پشتی را روی شانه های زن انداخت و یک کلاه پوست بر سرش گذاشت . بعد با گرفتن کادویش که شامل جارو و چند شاخه گل لاله که هنوز طراوتشان را حفظ کرده بودند ، به هیجان آمد و با خوشحالی صورت زن را بوسید . بر و بچه هایی که کت های نیم تنه سیاه به تن داشتند درست و حسابی از هواپیما بیرون ریختند و بدون استفاده از پلکان با مهارتی نظیر مهارت میمون ها روی زمین پریدند .

بغل دستی مچنتی که ظاهراً در این نواحی شخص معروفی بود مورد استقبال چند نفر قرار گرفت . استقبال کنندگان او را بغل می کردند و سه بار با او روبوسی می کردند و دستش را طوری تکان می دادند که انگار قصدشان کردن دست اوست !

تروفیموف موقعی که در هواپیما بود یک جفت چکمه پوستی و یک کلاه پوست گوشه دار از ساک سفری اش درآورده بود و حالا درست شبیه آنهایی شده بود که به استقبالش آمده بودند . او همان جا نفری یک جارو به آنها داد و یکی از استقبال کنندگان جارو را به قلبش فشرد و درحالیکه تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت :

- آleksander فیودورویچ ، فراموشمان نکردی ، رسم و سنت هایی را که داریم از یاد نبردی . من هم اتفاقاً اینجا یک حمام سونای فنلاندی درست کردم . در لنینگراد هم چنین حمام هایی نیست . به قدری گرما بهت می دهد که فوری دو کیلو لاغر شوی . حسابی با هم عرق می ریزیم .

مرد مسنی که صورت استخوانی و لاغری داشت با صدای گرفته ای گفت :

- بله ، شمال همیشه آدم را به طرف خودش می کشد .

این مرد کلاه دریایی کهنه ای با علامت درشت ناخدایی به سر داشت .

همه او را ناخدا صدا می کردند

چنتی با آن بارانی نازک و کلاه بره ی خودش با دستپاچگی کنار پلکان تنها ایستاده بود . یک خودرو نظامی مادر جوان و نوزادش را با خود برد .

بر و بچه های قطبی هم با یک وانت باری از آنجا رفتند .

یکی را سورتمه ای که به گوزن بسته شده بود از آنجا برد .

مچنتی هم که همه او را فراموش کرده بودند با چمدان کوچکی که در دست داشت ایستاده بود و با آن کفش نازکش برای اینکه گرم شود

پاهایش را به زمین می کوبید ، و در میان این همه اشخاص برنزه که با گفتن یک کلمه منظور هم را می فهمیدند و کار و سرنوشت آنها را به هم

پیوند داده بود ، تنها و با قیافه ای دستپاچه و کلافه ایستاده بود و نمی دانست چکار کند .

ولی وقتی خوش آمدها تمام شد و روبوسی ها به پایان رسید تروفیموف او را به گروه مستقبلین معرفی کرد :

- ایشان مچنتی هستند . ولادیمیر انوفری یویچ مچنتی . قهرمان اودر . توی شمال به طوریکه می بینید کاملاً تازه وارده . به دلیل یک سفر خیلی

واجب آمده . آدم بسیار خوبی است . بنابر این خواهش می کنم لطفتان شامل حالش بشود .

این مردان قطب دست را خیلی محکم می فشردند. آخرین کسی که به مچنتی نزدیک شد همان مردی بود که صورت استخوانی و کلاه ناخدایی

داشت . مرد با صدای گرفته ای گفت :

- با من بیایید . می رسانمتان .

- می خواهم به یک هتل یا مهمانسرا بروم .

ناخدا با صدای خفه ای گفت :

- هر جا لازم شد می رسانمتان .

و یک کلاه پوستی به او داد

- اینها را بپوشید . شمال و قطب چیز جدی و خطرناکیه ، شوخی هم سرش نمی شود .

- پس خود شما چی ؟

- من تازه وارد نیستم و به اینجا ها خوب واردم . به اصطلاح بومی ام .

تروفیموف که به زحمت خودش را درون خودرو جا می کرد با خنده گفت :

- بومی ام ، بومی ام . این مرد بومی سرنوشتی دارد که جک لندن هم وصف نکرده .

راننده که جوان سیه چرده ای با صورت پهن و چشمهای کشیده بود پرسید :

- کجا برویم ؟

- پیش تسی شففسکی ، وانیا ، پیش تسی شففسکی .

مچنتی با رعایت ادب و نزاکت گفت :

- خوب می شد اگه مرا ... سر راه به هتلی ، جایی می رساندید .

ولی ناخدا حتی بدون اینکه نگاهی به او بکند دستورش را تکرار کرد :

- پیش تسکی شفسکی !

ناخدا و تروفیموف با شور و اشتیاق راجع به موضوع نامفهومی با هم حرف می زدند ، درباره ی وضع یخها و شکستن یخها که هر آن ممکن است در مصب های رودخانه شروع شود . بعد صحبتشان به پیش بینی وضع هوا در فصل بهار رسید . مچنتی در گفت و گوی آنها شرکت نداشت . او از پنجره ی درب و داغون به مناظر عجیب و غریب بیرون نگاه می کرد . خودرو با سرعت زیادی راه برفی کوبیده شده ای را که به زحمت از بقیه جاهای سفید تمیز داده می شد را طی می کرد .

آنها از جوانهایی که تروفیموف آنها را بیچ ها می نامید سبقت گرفتند . جوانها به صورت زنجیر در کوره راهی که به زحمت قابل تشخیص بود حرکت می کردند . جوانی که رادیو یی ترانزیستوری زیر بغلش بود جلوتر از همه بود . رادیو با صدای سرسام آوری برنامه پخش می کرد و سکوت برفین ناحیه قطبی را بر هم می زد .

ناخدا با صدای گرفته اش گفت :

- سابقا با گارمون راه می رفتند ولی حالا وسایل الکترونیکی دارند !

بعد بعد به راننده گفت :

- وانیا ، نگهدار .

و سرش را از پنجره بیرون برد و فریاد زد :

- بچه ها ، توی بندر صاف پیش شچرباکف بروید .

آنها پرسیدند :

- رئیس ، پول چی چی می دهی ؟

- روبل شوروی .

- ما یتیم ها را مغبون نمی کنید ؟

- مگر شماها مرا نمی شناسید ؟

- میشناسیم ، میشناسیم ... غذا چی دارید ؟

- از گرسنگی نمی میرید .

- مشروب چی ؟

- تا قبل از شروع کشتیرانی کافیه ... راه بیافت ، وانیا !

ناخدا پوزخندی زد و گفت :

- غازها و ادرک ها جمع می شوند ... کار بلدند ، اما هرکاری می کنم نمی توانم ازشان پرولترهای حسابی درست کنم . سر تا پا تفاله گذشته

هستند .

منطقه ای که مچنتی آن را تجمع چادر های پوستی تصور می کرد یک شهر واقعی ولی مخصوص به خود از آب درآمد .

خانه های دو طبقه ای که از تیرهای چوبی ساخته شده بودند با سطح زمین فاصله داشتند.

مچنتی متوجه شد که این موضوع ناشی از انجماد ابدی است .

یک تیم فوتبال بر روی دشت برفی تمرین می کرد . خیلی عادی تمرین می کردند اما پیراهن و شلوار بازیکنان روی گرم کن پوشیده شده بود و

دروازه بان هم با چکمه پوست سگ سر جای خودش می پرید .

از یک خانه ی بزرگ که آن هم از سطح زمین بالاتر بنا شده بود و روی تیرهای فولادی قرار داشت ، عده ی زیادی کودک خارج شدند .

پسر بچه ها مثل همه ی پسر بچه های روی زمین سر و صدا می کردند و همدیگر را هول می دادند و از اینکه زنگ آخر خورده است خوشحال

بودند . بیشترشان نیم تنه های پوستی به تن داشتند .

صورت بچه ها که در هوای سرد سرخ شده بود از لای کاپشن های پرزدار پوستی به چشم می خوردند . سر چهارراه یک مامور انتظامات ایستاده

بود که روی اونیفورمش پوستین انداخته بود .

ناخدا بحث مربوط به وضع یخ ها را در این فصل بهار قطع کرد و گفت:

- وانیا، فراموش نکردی ؟ داریم می ریم پیش تسی شفسکی .

مچنتی که از مسکو تصمیم گرفته بود جست و جو ها را از کمیته محلی حزب شروع کند گفت:

- آلكساندر فیودورویچ ، بد نبود مستقیما به کمیته بخش می رفتیم.

- حالا آنجا کسی را بجز نگهبان پیدا نمی کنید. همه رفته اند به توندر . بهار آمده . دارند گوزن ها را جابجا می کنند . دیر اول سه روز پیش

به محل گله ها رفته

- ولی من باید جایی برای گذراندن شب پیدا کنم.

- من هم دارم شما را می برم همانجا . جای خیلی خوبیه . می توان گفت انگار توی خود مسکوست . ماشین هم فردا بهتان می دهم . تا رینی از

اینجا راه زیادی نیست . وانیا شما را می برد . ترکتان نمی کنیم ، ترکتان نمی کنیم! در عرض های بالا رسم نیست آدم را تنها بگذارند.

ظاهرا تروفیموف فرصت کرده بود داستان مچنتی را برای او تعریف کند . به هر حال این دریانورد برونزه که صدای گرفته ای داشت آشکارا

نسبت به او علاقمند و کنجکاو شده بود .

شهرک واقع در آن سوی مدار قطبی مچنتی را به یاد شهرک های جوانی انداخت که در سال های اخیر در بسیاری از نواحی زادگاهش ساخته می

شد .

تازه ، شهری که مچنتی در حال حاضر در آن زندگی می کرد با آن خانه های بلند و خط اتوبوس ها و مرکز تجاری و انواع سازمان ها و موسسات

پنج سال پیش درست شبیه همین شهرک بود ، با خانه های استاندارد چوبی و خیابان هایی که خانه ها مشخص کرده بودند و البته یک میدان

بزرگ خالی که خانه های مشابه ولی بزرگتر دور آن ساخته شده بودند .

اینجا دفاتر کمیته بخش و کمیته اجرایی بخش و فروشگاه بزرگ و مغازه کتاب فروشی و باشگاه مدرسه دایر می باشند .

ولی این شهرک شمالی فقط این فرق را با شهرک های دیگر داشت که تمام خانه های آن روی دیرک های فلزی و بتونی قرار داشت . کلیه لوله های آب و فاضلاب و گاز در ارتفاع کمی از زمین ، روی پایه های چوبی پوشیده از روکش های نمدی کشیده شده بودند . اتومبیل کنار یکی از همین خانه های استاندارد توقف کرد .

تروفیموف در حالیکه از اتومبیل پیاده می شد و خودش را گرم می کرد پرسید :

- تسی شفسکی کی رفته ؟

ناخدا در حالیکه کلاه ناخدایی خودش را روی سرش درست می کرد با صدای گرفته اش گفت :

- حدود دو هفته پیش .

- با خانواده اش ؟

- خوب البته با زن و بچه ها ... مرخصی دو ماهه دارد .

- کجا رفته ؟

- خوب معلومه به جنوب ، به قفقاز ، سوچی یا گاگری ، رفته برنه به آب گرم .

- عیبی ندارد که ما بی اجازه به منزلش می رویم ؟

- ما ، آلکساندر فیودوروویچ ، از همان مقررات قبلی پیروی می کنیم .

آنها وارد راهرو شدند و از پله ها بالا رفتند .

ناخدا نوک پنجه ایستاد و از لای درزی که بین تیرها بود کلیدی درآورد و در را باز کرد . بعد گفت :

- خوب ، همانطوریکه می گویند از طرف تسی شفسکی بفرمایید تو .

آنها وارد آپارتمان مدرن و بزرگی شدند که مبلان تازه ای داشت .

روی میزی یادداشتی به این شرح دیده می شد " در یخچال چیزهایی هست ، خجالت نکشید . فقط خواهش می کنم بیش از حد به گرام دست نزید . "

تروفیموف لباس های قطبیش را در راهرو درآورد و گفت :

- خوب ، آمدیم به خانه . خیلی یخ کردید ؟ عیبی ندارد . حالا گرم می شویم .

او از اتاق خارج شد و بلافاصله شوفاژ برقی که در اتاقی که ظاهرا پذیرایی بود قرار داشت روشن کرد .

گرمای مطبوعی در اتاق پخش شد .

مچنتی گفت :

- آخه بدون صاحب خانه که نمی شود ... خوب نیست .

او هنوز هم با دودلی در راهرو ایستاده بود .

- شما الان کجا هستید ؟ در نواحی قطبی . اینجا قوانین خاصی وجود دارد . در کتاب های جک لندن خوانده اید که جویندگان طلا چگونه در کلبه های سر راه اطراق می کردند و توی این کلبه ها برای آنها هیزم ذخیره شده بود .

البته تسی شفسکی هیزم ذخیره نکرده .

برق جای خود دارد ولی باید برویم هیزم بیاوریم . همین کار را هم می کنیم .

تروفیموف راه افتاد ولی کنار در با زن کوچک اندامی که ربدشامبر فلانل رنگارنگی به تن داشت برخورد کرد .

زن با خوشحالی فریاد زد :

- آلكساندر فیودوروویچ ، شما هستید ؟ من گوش دادم و دیدم که توی خانه تسی شفسکی ها دارند راه می روند . فکر کردم که کی ممکن است باشد ؟ آنها رفته اند مسافرت ...

- می دانم ، می دانم ، زویا جان ، می دانم ... وقتی که در لنینگراد بودم به من زنگ زدند و گفتند سلامشان را به شما برسانم ... ایشان هم ولادیمیر اونوفریویچ مچنتی هستند . آمده اند اینجا دنبال سرنوشتشان بگردند ...

- شما اینجا به چیزی احتیاج ندارید ؟

- نه ، نه . متشکرم ، ناراحت نباشید . اینجا همه چیز رو به راهه . غذا هست و شیشه بازکن و دیگر چیزها یی را که لازمه با خودمان داریم .

- اما اگر هیزم ها را سوزانید خواهش می کنیم باز هم بشکنید .

- حتما . اختیار دارید ، ما و فراموش کردن فوانین قطب ؟

زن کوچولو پشت در ناپدید شد .

صدای این زن با طنین بچگانه اش او را به یاد صدای آنیوتا انداخت .

مچنتی پرسید :

- این زن کی است ؟

- زن همسایه ، همسر مکانیسین کارخانه برق . خودش هم معلمه .

تروفیموف چند بغل هیزم آورد و با مهارت بخاری یخ کرده را با کبریت روشن کرد و از مغازه هم غذا آورد .

روی میز روزنامه چیدند و غذایشان را روی آن قرار دادند .

خانه ی بدون صاحبخانه ، میزی که روی آن روزنامه پهن شده بود ، یک بطری نیم لیتری که از کیف تروفیموف درآمده بود ، همه ی اینها او را

به یاد دوران جنگ می انداخت که در خط جبهه در خانه های متروک اتراق می کردند .

افکار او دوباره متوجه خاطره ی آنیوتا شد . آنیوتا همین جا ها ، نزدیک او بود . کاملاً نزدیک . فقط چند ساعت راه آنها را از هم جدا می کرد .

خیلی دلش می خواست درمورد آنیوتا صحبت کند ، اطلاعاتی از زندگیش بدست آورد .

بعد از اینکه بطری خالی شد ، ناخدا که معلوم شد اصلاً ناخدا نیست بلکه رئیس یک بندر بزرگ ماورای قطبی بود ، گفتگویش را با تروفیموف

قطع کرد و گفت :

- ما راجع به آن خانم که مورد علاقه شماست شنیدیم . در روزنامه راجع به آن نوشته بودند . جدا زن زرنگ و دست و پا داریه . دانش آموزان را

از شکاف میان یخ ها از توی آب درآورده .

مچنتی نگاهی مملو از سپاسگزاری به او انداخت و با هیجان پرسید :

- شما می شناسیدش ؟

- شناختن که نمی شناسم . ولی شنیده ام ... این زمین شناسان فصل دومه که اینجا کند و کاو می کنند و چیزی که اسمش را نمی برند ولی خیلی مفیده پیدا کرده اند .

- توی روزنامه چی نوشته بودند ؟

- راستش ، جزئیاتش را به خاطر ندارم . وقتی می خواندم حواسم پرت بود . آن روزها گرم کار تو ی اسکله بودم . موقعی اتفاق افتاده که یخ ها داشت می شکست .

به هر حال باید صبر کنید ، فردا صبح وانیا شما را به ریباچی می برد . از همه چیز مطلع خواهید شد .

تروفیموف خمیازه کشید به طوری که تمام استخوانهایش صدا کرد . بعد زغالها را توی بخاری بهم زد و لوله را بست و پس از عذرخواهی به اتاق دیگر رفت و گفت :

- وقت خوابه . پاسی از شب گذشته .

در آن میان ناخدا همچنان مچنتی را سوال پیچ می کرد .

مچنتی پرسید :

- - خسته نشده اید ؟

- نه ، نه ، اختیار دارید ! ... پس شما حتی نمی دانید که این آنیوتا چه شکلیه ؟ ...

- من او را فقط در جبهه دیده بودم ولی راستش توجهی بهش نمی کردم . برای همین هم یادم نماند .

- وقتی که دیدیش شاید هم شناسیدش .

- همه چیز ممکنه ، همه چیز !

- بله عجب وضعیه ... دلم می خواست خودم با شما می آمدم . خیلی دلم می خواهد او را ببینم . اما نمی توانم غیبت کنم . یخها دیگر رنگ آبی پیدا کرده هر آن ممکنه راه بیافته . کارم خیلی زیاده .

- شما خیلی وقته که اینجا هستید ؟

- خیلی . از بعد از جنگ . من توی جبهه شمال در نیروی دریایی بودم . از جبهه به اینجا آمدم . حالا دیگر اینجا خانه ی منه .

- همانطوریکه اینجایی ها می گویند به " زمین بزرگ " نمی روید ؟

- آنجا کسی را ندارم که بروم .

- شما متاهل هستید ؟

- چه بگویم ...

و این مرد که صدای گرفته ای داشت در پاسخ صداقت مچنتی ، داستان زندگیش را برای او تعریف کرد .

وقتی که جنگ تمام می شود او نزد همسرش به اتفاقی که در شهر مورمانسک داشته اند بر می گردد . بعد برای جمع کردن پول اثاثیه و خریدن یک آپارتمان ، برای کار در نواحی قطبی استخدام می شود . پول را جمع می کند و یک آپارتمان یا اثاثیه اش می خرد . بعد که همه چیز جور می

شود ناگهان او انگار به یک مریضی نا علاج می گیرد . تقریباً صدایش را از دست می دهد . دکترها فقط آه می کشیدند و جوابهای پرت و پلا می گفتند و توصیه می کردند فقط رژیم بگیرد و استراحت کند . اتفاقاً بهار نزدیک بوده و کشتیرانی قطبی هم شروع می شده و قطب آنهایی را که حقیقتاً شیفته شمال بودند به طرف خودش جلب می کرده . خلاصه تحمل نکرد و تجویز و توصیه های پزشکی را نادیده می گیره و به همین شهر می آید . عجیب اینکه یا هوای سرد و سوزان اینجا و یا موجودیت دشوار در نواحی شمال جلوی پیشرفت بیماری را می گیرد .

این موضوع باعث تعجب فوق العاده پزشکان می شود . اما صدایش برنگشت . و حالا سالهاست که اینجا کار می کند . کارهای بزرگی را اداره می کند . البته صدایش مثل بوق کهنه گرفته است ولی آخه او که قصد نداره آواز بخونه ، برای مرادده با کارکنان بندر هم صدای گرفته مانعی به حساب نمی آید .

ناخدا گفت :

- حتی در مرادده با جوانهایی مثل همسفران امروز شما کمک هم می کند .

- پس خانوادتان چی ؟ خانمتان ، بچه هایتان اینجا هستند ؟ با شما هستند ؟

- نه ، خانواده ای ندارم .

ناخدا درحالیکه فکر می کرد ، نشسته بود و با ناخنهای انگشتانش روی میز ضرب می زد .

- زخم به من گفت : تمام جنگ یک همسر وفادار بودم ولی در زمان صلح نمی خواهم اینطور باشم . تحملش را نمی آورم

من ازش دلگیر نیستم . می فهممش . کمتر زنی هست که تحمل بیاورد .

ناخدا برخاست ، کلاه خودش را بر سر گذاشت و شل تیره اش را به تن کرد و گفت :

- حالا من هم داستان زندگیم را برایتان تعریف کردم . دیر شده ساعت سه صبحه . وقتی آنیوتای خود را دیدید سلام این پیر مجرد را بهش برسانید . حالا هم بگیرید بخوابید . من پرده های پنجره ها را برایتان می کشم .

ساعت سه صبح ! درحالیکه هوا همچنان روشن بود . پشت پنجره ، روز بود . یک روز بیست و چهار ساعته ی قطبی .

فصل ۲۹

وانیا ، راننده ی ناخدا ، همانطوریکه قرار بود ، مچنتی را سر ساعت نه صبح بیدار کرد و بعد از اینکه مچنتی بیدار شد یک دنیا لباس پوستی روی کاناپه انداخت .

- اینها را رئیس برای شما فرستاده .

مچنتی نیم تنه سیاه شق و رق و کلاه گوشی دار را پوشید و درست و حسابی توی چکمه های پوستی گشاد غرق شد .

وقتی لز کنار آینه رد شد از تغییر شکلی که داده بود شگفت زده شد .

تروفیموف دنبال کارهای خودش رفته بود . روی میز یادداشتی برای اینکه او را راهنمایی کند که چگونه در را قفل کند و کلید را کجا بگذارد ، دیده می شد . و در خاتمه نیز برای او آرزوی موفقیت کرده بود .

مچنتی پس از انجام دستورات تروفیموف از پله ها پایین رفت ، سوار ماشین شد و به خانه ای که شب را در آن گذرانده بود نگاه کرد .

این یک خانه ی دو طبقه ی معمولی نظیر همه ی خانه های واقع در این خیابان بود که بر روی خاک منجمد ابدی بنا شده بود . از پنجره ی طبقه

ی پایین که سرما روی شیشه های آن نقش های ظریفی انداخته بود ، چشمهای سیاه زویا ، همسایه تسی شففسکی متوجه او بود .
زویا برای مچنتی دست تکان می داد و چیزهایی میگفت . لابد سفر خوشی را برای او آرزو می کرد .
هوا روشن و بطور غیر عادی ساکت و آرام بود .

به محض اینکه اتومبیل از ردیف آخرین خانه ها گذشت ، راننده از راه یخ بسته منحرف شد و ماشین را در امتداد دشت سفید و همواری که کولاک برف جلای خاصی به آن داده بود به حرکت درآورد .

دور و بر تا چشم کار می کرد صحرای برف گسترده شده بود و سطح آن طوری در اثر بوران و کولاک صیقل شده بود که برق آن چشمها را کور می کرد . برف کمی زردرنگ به نظر می رسید و سایه ای که ماشین روی برفها می انداخت سرمه ای سیر بود . با اینکه در آسمان کوچکترین ابری دیده نمی شد ، از بالا ذرات ریز و سوزانی که برق می زد به آرامی روی اتومبیل فرو می ریختند .

همه جا برف بود و برف . مچنتی تمام مدت در حیرت بود که وانیا چگونه راه را گم نمی کند . ولی اتومبیل با اطمینان و با سرعت حرکت می کرد و راننده در حالیکه دستهایش را با بی اعتنائی روی فرمان گذاشته بود مشغول ترنم ترانه یکنواختی به زبانی که برای مچنتی ناشناس بود شد . و با اینکه ترانه ای که می خواند آهنگ لالایی داشت و مچنتی تا صبح موفق نشده بود بخوابد - چون تفاوت پنج ساعته زمان اثر خودش را می گذارد - اکنون نیز به هیچ وجه حوصله خوابیدن نداشت چون هدف نزدیک بود و او یکی دو ساعت دیگر آنیوتا را می دید .

همه جا برف است و برف و برف . تا خود افق که در آنجا بطور نا محسوسی با آسمان سفید درهم می آمیخت . صحرا ، صحرای دست نخورده ی برفی بدون هیچ اثری از حیات و زندگی .

گروههای زمین شناسی بیشمار در خاک کشور از این عرض های بالا تا مناطق خوش آب و هوای جنوب که در آنجا نخل و مرکبات می رویند در حرکتند . چه چیزی باعث شده که آنیوتا به اینجا بیاید ؟ چه شد که این زن کوچولو با صدای بچگانه سر از این نواحی درآورد ؟ کدام چرخ سرنوشت و کدام شرایط باعث آمدنش شد ؟

و باز این فکر به ذهنش خطور کرد که چطور می شود اگر فراموشش کرده باشد ؟ برای همیشه ؟ حتما با دیدن او تعجب خواهد کرد . شانه هایش را بالا خواهد انداخت به این معنی که کی هستی و از کجا آمده ای و برای چه آمده ای ؟ و راستش ، آیا ارزش دارد برود ؟ بهتر نیست تا دیر نشده برگردد ؟ هواپیما اتفاقا عصر امروز برمی گردد و پروانه مسافرت به آسایشگاه هنوز در جیبش است و رساله ی علمی در انتظار او .

نه ، نه ، آنیوتا ممکن نیست او را فراموش کرده باشد ! این قبیل زنها فراموش نمی کنند . حتما او را به یاد خواهد آورد ، حتما . ولی چطور ؟

شاید آن روزی که بیمارستان را ترک کرد با یک خط قرمز قطور او را از خاطره اش محو کرده باشد ...

هر دو به همین ترتیب تمام راه ساکت بودند . و تنها هنگامی که اتومبیل در جاده پر رفت و آمد توی دست انداز ها افتاد مچنتی دست از افکارش کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد . اتومبیل داشت وارد یک کوی می شد . خانه های چهارگوش قابل نصب از تخته های عایق دار خیابانی را تشکیل داده بودند . در این خیابان حتی چیزی نظیر میدان وجود داشت که در آن خانه ها نسبتا از هم دور شده بودند . در دو انتها ی این خیابان دو ساختمان چوبی که با تیرهای قطور ساخته شده بود به چشم می خورد . یکی از این ساختمان ها بدون شک مدرسه بود چون در محوطه جلوی آن بر و بچه های پوستین پوش در حال جست و خیز و دویدن بودند . ساختمان دیگر بطوریکه از تابلوهای آن پیدا بود به کارخانه ی ماهی دودی تعلق داشت . در امتداد خیابان تیرهایی نصب شده بود و از سمت تیرها سیمهای برق به طرف هر یک از خانه ها کشیده شده بود

ولی این خیابان خاصیت ویژه ای نیز داشت . پشت هر یک از خانه ها چادرهای پوستی قرار داشت و از بالای این مخروطها دود بلندی مثل دم روباه در میآمد و هوا بوی قیر و ماهی می داد و یک موتور برق سکوت اطراف را برهم می زد .

وانیا که تمام راه ساکت بود ناگهان پرسید :

- شما از روزنامه آمده اید ؟

- چرا از روزنامه ؟

- آخه از روزنامه ها پیش این خانم زمین شناس می آیند . نشان گرفته .

مچنتی بانگ زد :

- پس او اینجاست ؟

- شاید باشد ، شاید هم نه . زمین شناسان توی توندر را رفت و آمد می کنند . چادرهای آنها از اینجا فاصله ی زیادی دارد . فقط برای حمام کردن به اینجا می آیند . اینجا حمام خوبی دارد . این خانم زمین شناس رئیس آنها بود . آمده بود اینجا تا دوره ی بیماریش را بگذراند .

مچنتی با نگرانی پرسید :

- دوره ی بیماری ؟ چه مریضی ؟

- نمی دانم . داغ بود . خیلی داغ .

- زمین شناسانی که می گویی کجا کار می کنند ؟

- امروز اینجا کار می کنند و روزی دیگر جای دیگری . زمین می کنند . آدمهای شادی هستند و همیشه آواز می خوانند .

اتومبیل کنار خانه چوبی پهنی که دو سورتبه گوزن کنار آن ایستاده بود توقف کرد . روی تابلو شیشه ای نوشته شده بود که اینجا مدیریت گروه صیادان به نام " اول ماه مه " می باشد .

وانیا گفت :

- تمام شد . رسیدیم . ناخدا دستور داد شما را صاف به اینجا بیاورم . به هیئت مدیره .

مچنتی با عجله از ماشین پایین پرید و درحالیکه با چکمه های پوستی قدمهای نرمی برمی داشت از پلکان ایوان خانه بالا رفت . محل هیئت های مدیره بود . روی دیوار ها پلاکاردهای رنگ پریده و یک تابلو که با رنگ طلایی نقاشی شده بود دیده می شد . روی تابلو عکس چند نفر نصب شده بود که از قرار معلوم افراد برجسته ی این محل بودند . حتی یک سالن کوچک هم با تریبونی روی صحنه و میز بلندی که ماهوت سرخ و رنگ و رو رفته ای روی آن انداخته بودند و یک سری پرتره روی دیوارها و اتاقکی که روی آن نوشته شده بود " مدیر " وجود داشت .

مرد مسنی از پشت میز برخاست و به استقبال تازه واردان شتافت .

او قد متوسطی داشت ولی به قدری چاق بود که به نظر می رسید نصف اتاقک را به تنهایی پر کرده است . چشمهای ریز و کشیده ای داشت ولی همین چشمها خبر از درایت و عقل صاحبشان را می داد بطوریکه به نظر می رسید نه تنها ظاهر انسان بلکه باطن را هم می توانند ببینند .

راننده که به اتفاق مچنتی خودش را در این اتاق کار جا می کرد گفت :

- ایشان از مسکو آمده اند ... من آوردمشان . با همان خانم زمین شناس که اسمش آناست کار دارند .

مدیر که به خوبی به زبان روسی تکلم می کرد گفت :

- کتتان را درآورید . خودتان را گرم کنید . میل دارید غذایی ، چیزی بخورید ؟

مچنتی که حس می کرد شاید در همین لحظه سرنوشتش حل خواهد شد با شتاب و عجله توی حرف او دوید و گفت :

- آنا آلکسی یونا لیخوبابا اینجا زندگی می کند ؟

مدیر پرسید :

- شما هم از روزنامه آمده اید ؟

صورت پهنش کاملاً بی حرکت بود و هیچ احساسی را بیان نمی کرد ولی چشمانش او را بر رسی می کردند ، متوجه ستاره ی قهرمانی و هیجان

بی اندازه ی مچنتی شد و همچنین نسبت به او کنجکاو .

- آنا آلکسی یونا لیخوبابا حالا اینجا زندگی نمی کند . پیش ما نیست .

مچنتی تقریباً فریاد زد :

- چطور پیش شما نیست ؟ پس کجاست ؟ چه اتفاقی برایش افتاده است ؟

- آنا آلکسی یونا با هلیکوپتر رفت .

- چطور رفت ؟ به کجا ؟

- نمی دانم به کجا رفت . بنشینید . وائانگه برای تازه وارد آب بیاور .

وانیای راننده که اینجا اسمش وائانگه بود یک استکان آب آورد و مچنتی روی صندلی نشست و با حرص و ولع آب را خورد .

او از فرط هیجان سراپا خیس عرق شده بود و سرش گیج می رفت .

- بالاخره نگفتید به کجا رفت ؟

- نمی دانم به کجا رفت . رفت و همین . یک هلیکوپتر آمد و بردش . وائانگه باز هم برو آب بیاور . شما کی ایشان هستید ؟ شوهرش ؟ برادرش ؟

رئیش ؟

- نه شوهرش هستم ، نه برادرش و نه رئیش ... آخر چه اتفاقی افتاد ؟ چرا از اینجا رفت ؟ وانیا می گوید که گروه زمین شناسی اینجااست .

- آنا آلکسی یونا مریض شد . بچه ها را که نجات داد سرما خورد . او را با گوزن از توندرای به اینجا آوردند . همین جا بستری بود . مریض بود

خون سرفه می کرد . پزشکیار ما معالجه اش می کرد ، اومیای پیر هم همینطور . ولی نتوانستند معالجه اش کنند . هلیکوپتر فرستادند و آنا

آلکسی یونا را بردند .

- به کجا ؟

- شاید به مسکو ، شاید به لنینگراد ، شاید هم به مورمانسک .

مچنتی با ناتوانی روی مبل شیکی که شبیه به گوش ماهی بود و معلوم نبود چگونه و به وسیله ی چه کسی به این کوی دور افتاده صیادی آورده

شده بود نشست .

خبرهای تازه یکی پس از دیگری باریدن گرفته و مثل این بود که به او ضربه می زد .
تمام آنچه که مچنتی در ساعات راه دراز به نواحی قطبی آرزو و فکر کرده بود بی نتیجه ماند .
بیمار شد خون سرفه می کرد معالجه اش نکردند ... بردندش ...

مچنتی سوالش را بار دیگر تکرار کرد :

- ولی آخر به کجا بردند ؟ کجا ؟

- نمی دانم کجا . آدرسی برای ما نگذاشت . شاید تیگرف مادر وائانگه آدرسش را داشته باشد .

رئیس وانیا را که وسط در ایستاده بود و با دستکش پوستی اش بازی می کرد نشان داد و گفت :

- آنا آلکسی یونا منزل تیگرف بستری بود . شاید آدرسش را به تیگرف داده باشد .

وائانگه تازه وارد را پیش مادرت ببر . بگو که به قهرمان اتحاد شوروی کمک کند .

وانیا گفت :

- برویم . برویم پیش مادر من .

وانیا یا به طوریکه او را در ده وائانگه می نامیدند ، مچنتی را بیرون برد . آنها یکی از خانه های استاندارد چوبی را دور زدند و وانیا مچنتی را به طرف چادری که پشت خانه قرار داشت راهنمایی کرد . بین برفها کوره راهی به طرف آن کشیده می شد . وانیا روکش سنگین در چادر را کنار زد و هر دو یک مرتبه وارد فضای تاریک و گرم و خفه ای شدن که یک فتیله ی کوچک شناور در چربی به زحمت آن را روشن می کرد . وسط چادر گرد مقداری ذغال روی احاق می سوخت و درون دیگ کوچکی که به سیم آویزان بود مایعی می جوشید . کنار احاق پیرزنی با صورت پرچین روی زمین نشسته بود و مایع داخل دیگ را برهم می زد .

زن سرش را بلند کرد و بدون اینکه کمترین تعجبی از حضور ناگهانی پسرش با شخص ناشناسی نشان بدهد گفت :

- وائانگه تویی ؟

- منم ، مادر ، سلام . مرا رئیس فرستاده . ایشان با شما کار دارند .

- وائانگه ، ایشان کی باشند ؟

مچنتی که نمی دانست در این شرایط غیر عادی چگونه رفتار کند با لحنی که کمی رسمی می نمود گفت :

- ولادیمیر مچنتی .

- ایشان با شما کار دارند مادر . قهرمان اتحاد شوروی هستند .

زن برخاست و دست زبرش را به طرف مچنتی دراز کرد و گفت :

- تیگرف به قهرمان اتحاد شوروی خوش آمد می گوید .

پیرزن این جمله را به زبان روسی ادا کرد . بعد به زبان مادری خودش که برای مچنتی نا آشنا بود ، ظاهرا دستوراتی به پسرش داد .

وانیا خطاب به مچنتی گفت :

- برویم .

بعد دستش را گرفت و او را از فضای نیمه تاریک و خفه و پر از بوی روغن ماهی بیرون برد و به طرف یکی از خانه های کوچکی که جلوی چادرها بودند هدایت کرد . آنها کنار ایوان ایستادند . لابد خیلی وقت بود که کسی روی ایوان نرفته بوده چون کولاک تل برفی نوک تیزی کنار در ورودی خانه بوجود آورده بود .

جوان با حرکت پا برفها را کنار زد و در را باز کرد . در بسته نبود و موقعی که آنها وارد خانه که فضای داخل آن فوق العاده سرد بود شدند ، مچنتی به تعجب افتاد ، زیرا در هوای نیمه تاریک یگانه اتاق این خانه که پنجره های آن پوشیده از قشر یخ بود ، مبلهای یک آپارتمان کوچک با کلیه وسایل آن به چشم می خورد .

تا وقتی که وانیا مشغول روشن کردن بخاری هلندی بود ، مچنتی روی مبل نشست و دو رو بر را از نظر گذراند .

روی کاناپه ای که کنار دیوار قرار داشت ملحفه و پتو انداخته بودند و بالشی که همانجا بود هنوز اثر تو رفتگی سر کسی را حفظ کرده بود . کنار کاناپه یک میز کوچک مخصوص مجلات و روی آن مقداری دارو و شیشه و ترمومتر قرار داشت .

معلوم نشد به چه سرعتی هوای سرد اتاق فوری پر از گرمای حیات بخش شد . یا وانیا بلد بود بخاری را خوب روشن کند ، یا بخاری ، بخاری بسیار خوبی بود . پوشش یخ پنجره ها آب شد و هوای داخل اتاق روشن تر شد . مچنتی نیم تنه اش را درآورد و به طرف میز مجلات رفت . روی نسخه ها نوشته شده بود : آنا لیخوبابا . معلومه که آنیوتا همین چندی پیش اینجا بوده و روی این کاناپه خوابیده بوده . مچنتی کف دستش را روی بالش گذاشت . بالش سرد بود و کف دست مچنتی احساس رطوبت می کرد . مچنتی دستش را کنار کشید و گوشه کاناپه نشست . بله ، آنیوتا همین چندی پیش اینجا بود ! و او اینبار هم موفق نشد ملاقاتش کند ! آنیوتا رفت ، ناپدید شد . انگار بخار شد و به هوا رفت . با اینکه از لحظه ای که خبر مربوط به آنیوتا را از رادیو شنیده بود کمتر از یک شبانه روز نگذشته بود ، با اینکه همین دیروز از دیدن جنگل لطیف باران خورده ی مسکو لذت برده بود ، حالا به نظرش می آمد که روزها طول کشیده تا به اینجا برسد و خودش از این تعقیب بی نتیجه فوق العاده خسته شده بود .

آیا آنیوتا دوباره در این دنیای بزرگ و رنگارنگ کشور پهناور ناپدید شده است ؟ یک سوزن در خرمن کاه . یک ستاره کوچک و کم نور در میان کهکشان . ولی چرا ؟ آخه چرا اینقدر بدشانس است ؟

تیگرف وارد منزل شد . او محض خاطر آمدن مهمان فرصت کرده بود لباسش را هم عوض کند .

زن گفت :

- تیگرف به قهرمان اتحاد شوروی خوش آمد می گوید .

معلوم نبود چرا پیرزن درمورد خودش ضمیر سوم شخص مفرد بکار می برد .

- تیگرف ازت می پرسد اسمت چیه ؟

- مچنتی گفت :

- ولادیمیر .

- ولادیمیر اسم خوییه ... ولادیمیر ، تو از این پیرزن چه می خواهی ؟

- رئیس گفت که آنا لیخوبابا رئیس گروه زمین شناسی توی خانه ی شما بوده است .

- بله ، آنا لیخوبابا پیش تیگرف بود . توی همین خانه . مریض بود و همینجا خوابیده بود .

- پس حالا کجاست ؟

- تیگرف نمی داند آنا حالا کجاست . او را هلیکوپتر برد . ولادیمیر ، تو از روزنامه آمده ای ؟

- چرا از روزنامه ؟

- آخه اینجا از روزنامه آمده بودند . چیزهایی یادداشت کردند و عکسش را بردند . آنا بچه های ما را نجات داد . این موضوع را می دانی ؟
- می دانم .

- تیگرف می پرسد تو برای چی از مسکو آمده ای ؟ تو شوهر آنا هستی ؟

- نه من دوستش . دوست زمان جنگ . من و او با هم می جنگیدیم .

- دوست ، دوست چیز خوبی . آنا دوستان زیادی دارد . آدم خوب همیشه دوستان زیادی دارد .

- خوب حالا کجاست ؟ آدرسش را برای شما گذاشته ؟

- آنا آدرسش را نداد . آنا آدرس را نمی دانست . آنا گفت که آدرسش را می فرستد . ولی تیگرف نامه ای ازش نگرفته . تو از مسکو برای آنا آمده ای ؟

- بله . از مسکو آمده ام .

- بد شد . اینهمه پرواز کردی و آنا نیست . آدرسش هم نیست . تیگرف آدرسش را نمیداند .

هوای داخل منزل با سرعت گرم می شد . دیوارها و کف اتاق صدا می کرد . از روی شیشه ها اب سرازیر می شد و کف اتاق پخش می شد .
پیرزن ، کهنه ای از دهلیز آورد و مشغول خشک کردن کف اتاق شد . بعد برگشت ، روبروی مچنتی روی صندلی نشست و مثل یک مجسمه سر جای خودش خشک شد .

مچنتی پرسید :

- زمین شناسانی که با او کار می کردند کجا هستند ؟ ... چطور می شود پیش آنها رفت ؟

- تیگرف نمی داند . آنها هم رفته اند . آنها پیش آنا آمده بودند . آدمهای خوبی بودند ، آدمهای شادی بودند . دوستان او . نه ، نه . تیگرف نمی داند زمین شناسان حالا کجا هستند .

- چیزی راجع به خودش برای شما تعریف نکرده بود ؟ ... نگفته بود که کجا زندگی می کند . یعنی آنطور که شما می گوئید توی زمین بزرگ کجا زندگی می کند ؟

- نه آنا راجع به این موضوع چیزی نگفته بود .

- خوب ، نمی دانید حالا شوهر دارد یا نه ؟

پیرزن صورت بی حرکت خود را به طرف مچنتی برگرداند و مچنتی به نظرش رسید که برای اولین بار در طول گفتگویشان با این زن اثری از تعجب در چهره اش نمایان شد .

مچنتی احساس کرد که زیر این نگاه استفهام آمیز سرخ می شود و به همین جهت صورتش را به طرف پنجره برگرداند . در همین موقع یک

سورتمه گوزن از جلوی پنجره رد شد .

چهار آدم کوچولو با لباس های پوستی یک وری روی سورتمه های دراز نشسته بودند . پیرزن انگار به کنه مطلب پی برده باشد برای اولین بار انعکاس لبخند در چشمهای کشیده ی سیاهش نمایان شد .

- ولادیمیر ، آنا شوهر ندارد ... آنا شوهر نکرده ... دوستان دارد . اما شوهر نه . بچه هم ندارد . خودش به تیگرف گفته بود .

مچنتی که از عجیب بودن و بی معنی بودن سوالش آگاه بود ، گفت :

- او چه شکلی دارد ؟

پیرزن و پسرش که کنار بخاری نشسته بودند و ذغال های بخاری کوچک را بهم می زدند ، با تعجب به همدیگر نگاه کردند .

سوال مچنتی بی جواب ماند . باز هم برای چندمین بار شروع به تعریف داستان غم انگیزش برای پیرزن نمود

مادر و پسر بی حرکت نشسته بودند . هر کدام سر جای خودش . آنها بدون اینکه حرفی بزنند به داستان او گوش می دادند . صورت هر دو نه بیان کننده ی علاقه بود و نه بیان کننده ی هم دردی . حتی نمی شد تشخیص داد که آیا به حرف های او گوش می دهند یا اصلا سخنانش را می فهمند ؟

ولی معلوم شد که هم گوش می دادند و هم می فهمیدند . و زمانی که مچنتی داستان خودش را با این جمله تمام کرد " برای همین نمی دانم صورتش چه شکلیه " پیرزن گفت :

- وائانگه ، برو توی چادر ، روی آن رادیو که حرف می زنه ، نه روی آنکه حرف نمی زنه ، روی رادیوی بزرگ عکسی هست . بیاورش اینجا . درضمن نگاه کن گوشت حاضر شده ؟

وقتی که پسرش رفت پیرزن گفت :

- آنا قشنگه ، آنا خیلی خوبه .

و موقعی که چند لحظه بعد پسرش عکس را آورد پیرزن افزود :

- آنا لیخوبابا ، اینجاست .

این عکس در قاب پوستی که با فلس ماهی تزیین شده بود قرار داشت . روی عکس در زمینه کوی که مچنتی با آن آشنا بود اشخاصی با ریش و سیل نشسته بودند . در مرکز گروه هم زنی که دیگر جوان نبود با چکمه پوستی و لباس نقش دار شمالی نشسته بود .

زن از فرط سرما دستهایش را توی آستینهایش فرو کرده بود . ولی کلاه را از سرش برداشته بود . زن درحالیکه نشسته بود با محبت لبخند می زد ولی به نظر مچنتی این یک لبخند تمسخر آمیز آمد .

به صورت این زن خیره شد . تیگرف این زن را قشنگ خوانده بود . ولی صورت زن زیبا نبود . اگر آدم با چنین صورتی در خیابان روبرو شود به چشمش نخواهد آمد . تازه در عکس صورت زن خسته و لاغر بود . یگانه چیزی که جلب توجه می کرد ، کک مک هایی بود که بالای بینی کوچک و پیشانی بلندش را که زیر موهای مجعد و کوتاهش دیده می شد پوشانده بود .

بله ، این صورت قشنگ و بارز نبود ، ولی در عین حال چیز گیرایی داشت که قابل تجزیه و تحلیل نیست ولی آن را ملیح و گیرا می ساخت .

مچنتی به عکس نگاه می کرد و نمی توانست چشم از آن برگیرد . آن دو نیز مزاحمش نمی شدند . تیگرف رومیزی بزرگی را که گوشه های آن

سیخ ایستاده بود و برچسب مغازه هنوز به آن چسبیده بود را باز کرد و آن را روی میز انداخت و صافش کرد . بعد چند تا بشقاب و ظرف دیگر روی میز گذاشت .

- ناهار برای تو ولادیمیر ، و برای تو ، وائانگه .

با اینکه مچنتی از صبح چیزی نخورده بود و راهی هم که طی کرده بود کوتاه نبود میل به غذا نداشت . دلش می خواست تنها بماند و راجع به تمام چیزهایی که دستگیرش شده بود فکر کند و تصمیم خودش را بگیرد که من بعد چکار کند .

به همین دلیل معذرت خواست ، نیم تنه اش را پوشید ، کلاهش را روی سرش گذاشت و درحالیکه با چکمه های نرم پوستی بی صدا قدم برمی داشت به طرف در راه افتاد . ولی قبل از رفتن یک بار دیگر با دقت به عکس نگاه کرد .

- من معذرت می خواهم . چند لحظه ی دیگر بر می گردم.

نه مادر و نه پسر هیچ تعجبی نکردند که مهمانشان به این ترتیب از سر ناهار می رود . مچنتی درمیان انبوه بخار از خانه خارج شد ، خیابان خلوت را طی کرد و به طرف ساحل دریا که تور ماهیگیری بلندی در ساحل آن روی تیرهای چوبی در حال خشک شدن بودن رفت . بعد روی قایقی که در ساحل وارونه افتاده بود نشست و درحالیکه به یخهای برآمده ی پهنه ی دریا نگاه می کرد به تنظیم افکار خود پرداخت .

خوب ، حالا دیگر می داند که آنیوتا چه شکل و شمایلی دارد . او ضمن پرواز به این نقاط سعی می کرد در ذهن تصاویر گوناگونی فرض کند ، درست مثل جرم شناسانی که از روی گفته های دیگران پرتره ی جنایتکاران را بازسازی می کنند . و با وجود اینکه از روی خاطرات محو و مبهم زمان جنگ می دانست که آنیوتا قشنگ نیست ، معهذا او را زیبا مجسم می کرد . و حالا صورت او را که چندان زیبا و جوان نبود ، صورت یک زن عاقل و اهل کار را با چشم خودش دید . معلوم نبود که چرا تیگرف که آنیوتا را خوب می شناخت او را زیبا نامیده بود . درحالیکه این پیرزن با آن چشمهای تیز مشکی اش در طول عمر خودش چیزهای زیادی دیده بود . آیا مچنتی با دیدن صورت آنیوتا دچار دودلی شد ؟ البته که نه . برعکس . در او این حس تقویت پیدا کرد که حتما این زن میان سال و خسته را پیدا کند . حتی اگر به قیمت کار و کوشش زیادی تمام شود ، تمام مرخصیش صرف این کار شود . هیچ مهم نیست که پایان رساله دوباره برای مدت نامعلومی عقب بیافتد . هیچ مهم نیست . ولی حتما باید او را پیدا کند .

روز بیست و چهار ساعته نواحی شمالی را فرا گرفته بود . خورشید که چندان زیاد اوج نمی گرفت در آسمان دور می زد . برفها می درخشیدند و یخ های بهاری به رنگ آبی و سرمه ای دیده می شد . ذرات تیز و براق برف از آسمان می بارید و با اینکه صورت آدم بطور مبهمی اثر اشعه ی خورشید را حس می کرد هوا سرد و خاموش بود .

به قدری ساکت و خاموش که به نظر می رسید تمام صداها در حال حرکت یخ می زنند . و با همه ی اینها پرنده کوچکی که شبیه به گنجشک بود با سینه ی سفید، که از جای نامعلومی به اینجا آمده بود کنار ساحل روی یخ نشست و مشغول خوردن آب از شیار بین یخها شد .

بهار . این سومین بهار غم انگیز و خاطره انگیز بود که مچنتی دیده بود . بهار اول را مچنتی موقعی که تاکسی او را به فرودگاه می برد در اورال خودش ، با برفهای آب شده و تیره و پوشیده از پوسته و سوزنبرگ های کاج های تابگا . و بعد بهار دوم ، نمای بیشه درختان غان که با رگبار شدید بهاری شسته شده و به او در فرودگاه مسکو خیر مقدم گفته بود . و بالاخره بهار سوم ، بهار اینجا ، در میان برفها و یخهای ناهمواری که بوران برف و کولاک صیقلشان داده بود . این بهار سوم فعلا خودش را با آمدن گنجشک سینه سفید کوچولوی قطبی معرفی کرده بود . گنجشک

کوچولو کنار آب نشسته بود و با هر جرعه سر کوچولوی خودش را بالا می برد .

سه بهار مختلف ... در کشوری پهناور . با جمعیتی مساوی یک ربع میلیارد . و در این کشور ، در این انبوه مردمان ، قرار بود زن دلخواه و مورد علاقه اش را پیدا کند .

و مچنتی او را پیدا خواهد کرد . دنبالش خواهد گشت و حتما او را پیدا خواهد کرد ! حتما پیدا خواهد کرد !

و او در حالیکه در ساحل اقیانوس عبوس ، روی قایقی برگشته نشسته بود و رایحه برف و آب و قیر را استنشاق می کرد ، تصمیم قطعی گرفت که آنیوتا را پیدا کند .

آنیوتا ، کجا هستی ؟

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com

